خلاصه:

پگاه دختری نقاش و مستقل است و با خانواده‌اش زندگی آرامی دارد، او دل در گروی عشق پسر خاله‌اش امیر دارد. برادرش پارسا در پی یک شکست معتاد می‌شود و زندگی آرامشان دچار آشوب می‌شود.

اتفاقات ناگواری برایش می‌افتد و زندگی‌اش دگرگون می‌شود.

پگاه، دختری از جنس احساس و نجابت،

دختری چون خورشید تابان که با رقص رنگ، نقش می‌زند طرحی از احساس را بر سفیدی بوم.

می‌بافد رویاهایش را بر داری از امید و آرزو.

در گیر و دار زندگی، شانه‌های دخترانه‌اش زیر بار سنگین غم خم می‌شود.

ابرهایی سیاه می‌پوشانند آسمان نیلگون دخترانه‌اش را.

امواج خروشان در هم می‌شکند بلور احساسش را؛ و می‌بازد هر آن‌چه را که دلبسته‌اش بوده.

رها می‌کند هر آن‌چه نیش می‌زند بر پیکره‌ی احساسش.

تن می‌دهد به تنهایی و غربت و چشم به راه چشمانی همیشه محجوب و گرم روزهایش یکی از پی دیگری سپری می‌شود.

****

خورشید در حال غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت.

نسیم خنک پاییزی به نرمی می‌وزید و برگ‌های رنگارنگ و خشک، رقص‌کنان بر روی سنگ‌فرش پیاده‌رو فرو می‌افتادند؛

عابران بدون توجه به حضور برگ‌ها، غرق در هیاهوی روزمرگی خود با گام‌های شتاب‌زده از روی آن‌ها می‌گذشتند.

غرق در افکارم کنار پنجره غبار گرفته ایستاده بودم و بیرون را نگاه می‌کردم.

کش و قوسی به تن خسته‌ام دادم و تنهایی‌ام را در آغوش کشیدم. انگشت‌های بی‌جانم را بر روی کتف استخوانی‌ام کشیدم و به آرامی نوازش کردم؛ سپس آهی پر حسرت از سینه بیرون فرستادم.

حس کردم چه‌قدر شبیه برگ‌هایی هستم که درحال فرو ریختن هستند؛ برگ‌هایی که خود را به دست تقدیر سپرده بودند و آزادانه به هر سویی می‌رقصیدند.

بغض گلویم را به سختی فرودادم؛ دلتنگی روی دلم تلنبار شده و همه‌ی توانم را گرفته بود.

اشک‌هایم مهیا برای لغزیدن روی گونه‌های استخوانی و پریده‌رنگم بودند. باخوردن ضربه‌ای به در، از چنگ افکاری که عذابم می‌دادند خلاص شدم.

اشک‌هایم را پس زدم؛ از خیابان رو برگرداندم و به طرف در چرخیدم.

با صورت تپل هستی که بر اثر سرمای هوا گونه‌های گندمی‌اش سرخ شده بود و چشم‌های قهوه‌ای رنگش برق می‌زد، روبه‌رو شدم.

هستی کوله‌پشتی سنگینش را از روی دوشش برداشت و روی میز قدیمی که پر از انواع مداد و مداد رنگی، پاک‌کن‌های ریز و درشت، قلم مو، پالت رنگ و دیگر وسایل نقاشی بود گذاشت.

همان‌طور که به آرامی از لابلای صندلی‌ها و سه پایه‌های نقاشی می‌گذشت زیر لب غر زد:

- شتر با بارش این‌جا گم می‌شه.

از حرفش خنده‌ام گرفت؛ به‌خاطر حال خرابم به بچه‌ها گفته بودم لازم نیست گالری را مرتب کنند. اصلاً دوست نداشتم شاگردهایم ناراحتی‌ام را ببینند.

هستی به طرفم آمد، بوسه‌ای بر روی گونه‌های سرد و یخ زده‌ام نشاند؛ دست‌هایم را به گرمای دست‌های ظریفش سپردم.

- اوه! بیرون بودی؟!

ابروهای کمانی سیاهم را بالا انداختم.

دست‌هایم را به لبش نزدیک کرد و آن‌ها را ها کرد.

با شیطنت دست‌هایم را بهم مالید و گفت:

- گرم شو؛ گرم شو.

همیشه از احساسات هستی دلم غنج می‌رفت؛ برای لحظه‌ای پلک‌هایم را بستم و دست‌های سرد هستی را بر روی چشم‌های تب‌دارم گذاشتم.

لحظه‌ای به همان حال در سکوت گذشت.

همین که هستی دست‌هایش را از روی چشم‌هایم برداشت، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

به سرعت اشکم را پاک کردم و آهی از ته دل کشیدم.

سپس چند نفس عمیق کشیدم.

هستی مضطربانه دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- رها جون حالت خوبه؟ صورتت کبود شده.

بغضی که گلویم را چنگ می‌زد فرو دادم و سعی کردم که ناراحتی‌ام را پنهان کنم و با لبخندی تصنعی گفتم:

- چیزی نیست عزیزم؛ نگران نباش.

هستی با دلخوری به چشم‌های اندوهگینم زل زد.

- این یعنی این‌که دیگه ادامه ندم؟

درحالی‌که دست‌های هستی را نوازش می‌کردم با محبتی که در صدایم طنین انداخته بود، لب زدم:

- یعنی حالم خوبه. برو کنار بخاری گرم شی. چای می‌خوری؟

- خودم می‌ریزم. می‌خوری؟

- ممنونم.

هستی به طرف بخاری که قوری و کتری استیل روی آن بود رفت و برای هردویمان چای ریخت. سپس درحالی‌که فنجان چای داغ را میان انگشتان باریک و سفیدش گرفته بود، گره‌ای به ابروهای کم‌پشت سیاه رنگش انداخت.

- هروقت بغض می‌کنی، صورتت داد می‌زنه. نمی‌تونی من رو گول بزنی.

بغض‌آلود لبخندی زدم.

- متأسفم که باعث ناراحتیت می‌شم؛ می‌دونم چه‌قدر از دیدن حال خرابم زجر می‌کشی. نمی‌خوام... .

هستی چینی به پیشانی‌اش انداخت.

- مثل غریبه‌ها با من حرف می‌زنی؛ تو همه کس منی.

چای‌ام را روی میز گذاشتم؛ هستی را به طرف خود کشیدم و او را در آغـوش گرفتم.

- تو هم همه‌ی زندگی منی.

صدای ضربه‌ای کوچک به در شیشه‌ای ما را از هم جدا کرد.

- بریم دیگه دختر؛ صداش دراومد.

هستی پرده‌های حریر آبی‌رنگ را کشید و بخاری کوچک گالری را خاموش کرد؛ سپس فنجان‌های چای را روی میز گذاشت.

نگاهی به تابلوهای نقاشی انداختم و لبخندی از سر رضایت صورت رنگ‌پریده‌ام را پوشاند. با نفسی عمیق بوی رنگ و تینر را عاشقانه بلعیدم.

- نگاهت پر از عشقه رها جون!

- تک‌تک این تابلوها و بچه‌ها بهم شوق زندگی میدن.

هستی با شنیدن این حرف‌ها غرق در لذت شد و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و هر دو از گالری خارج شدیم.

در گالری را قفل کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

همه‌ی مغازه‌های پاساژ بسته بودند و سرایدار پیر و صبور پاساژ منتظر ما بود؛ پیرمرد مهربان و تنهایی که از دور شاهد اشک‌ها و حسرت‌هایم بود و با چشم‌های مهربان و دنیا دیده‌اش با من همدردی می‌کرد. هستی جلوی مغازه‌ی بغل که اتاق سرایدار پیر بود ایستاد و صورتش را به شیشه چسباند.

با خنده لب زدم.

- چیکار می‌کنی دخترک فضول؟!

- یعنی واقعاً شبا این‌جا می‌خوابه؟ کاش یه دونه پرده‌ی ضخیم‌تر می‌زد به این در.

با کنایه لب زدم:

- برای تو که بد نشده می‌تونی راحت‌تر دید بزنی.

دستش را از بالای سرش به شیشه چسباند و لب زد:

- با این امکانات چه‌طور زندگی می‌کنه؟ فکر کن شبا روی این تخت چوبی رنگ و رو رفته بخوابی؛ خدا می‌دونه تا صبح چه‌قدر آه و ناله تخت فلک زده رو می‌شنوه.

- دلت به حال تخت می‌سوزه مثلاً!

هستی دستم را کشید و به لب زد:

- بیا نگاه کن چه آینه و شمعدون قدیمی خوشگلی داره؛ اونم از سماور کوچیکش! پس کجا غذا درست می‌کنه؟

دستم را از دست هستی بیرون کشیدم و لب زدم:

- ای بابا! می‌خوای برم ازش بپرسم؟

صورت شاداب هستی مثل غنچه‌ای زیبا از هم باز شد.

- بیا بریم دیر شد.

بالأخره از آن‌جا دل کند و به دنبالم کشیده شد.

- خیلی خب!

با فشار دست‌های هستی دور بازوهایم، حسی از آرامش و سرخوشی زیر پوستم لغزید.

رو به آسمان ابری کردم و در دل به‌خاطر حضور هستی خدا را شکر گفتم.

با قدم گذاشتن در پیاده‌رو هجوم هوای سرد به صورتمان سیلی زد.

هوای سرد، برایم مثل سم بود و من را به سرفه انداخت؛ اما لذت پیاده‌روی در زیر باران و هوای پاییزی وسوسه‌ام کرد و بدون توجه به سرما راه خانه را در پیش گرفتم.

هستی شتاب‌زده دستم را کشید.

- نه، امروز از پیاده‌روی خبری نیست؛ الآن بارون می‌گیره و خیس می‌شیم.

هم‌چنان که سرفه می‌کردم، دست‌های هستی را با آرامش نوازش کردم و لب زدم:

- بارون نمی‌باره دختر؛ دوست دارم پیاده بریم.

هستی از لای دندان‌های صدفی‌اش غر زد:

- من نمی‌دونم چرا ماشین خریدی؛ شما که عاشق پیاده‌روی هستی.

با خنده لب زدم:

- باز غرغرهات شروع شدها خانم بزرگ!

هستی که سعی می‌کرد ادای خانم بزرگ‌ها را در بیاورد لبش را جمع کرد.

- هوا سرده می‌چایی مادر؛ یه‌کم به فکر قلبت باش.

قهقهه‌ای زدم و چشم‌های خسته‌ام را ملتمسانه به هستی دوختم.

- امروز حس عجیبی دارم؛ دلم می‌خواد قدم بزنم.

- اما بارون... .

مثل کودکی لجباز پایم را به زمین کوبیدم.

- فقط امروز!

هستی دست‌هایش را در جیب پالتوی کتان یاسی‌رنگش فرو برد و آهی از سر ناچاری کشید.

- باشه بریم.

- تو با ماشین نمی‌ری؟

هستی با جدیت گفت:

- این رو دیگه از من نخواه؛ نمی‌تونم تنهات بذارم.

یک دستم را دور بازوهای هستی حلقه کردم و دست دیگرم را در جیب پالتویم فرو بردم.

خنده‌کنان لب زدم:

- بزن بریم.

خیابان‌های شهر و سنگ‌فرش‌های پیاده‌رو، مغازه‌ها، ماشین‌ها همه و همه مونس‌های بی‌صدایم بودند.

هر روز غروب این مسیر را پیاده به خانه می‌رفتم.

و تمام طول راه را به روزهای رفته‌ی عمرم فکر می‌کردم و وجودم پر از دلتنگی و حسرت می‌شد.

هستی خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- حتماً می‌دونی که چند تا مغازه تو این راسته هست، پیاده‌رو چند تا موزاییک داره و... .

دستم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و ضربه‌ی آرامی به بازوی هستی زدم.

- چی میگی آتیش‌پاره؛ اون‌قدر با خودم حرف می‌زنم که چشمام جایی رو نمی‌بینه.

هستی چشم‌های بادامی‌اش را ریز کرد و لب زد:

- کاش می‌تونستم افکارت رو بخونم.

چشم‌هایم را تنگ کردم.

- ای کلک! تو فکر خودت چی می‌گذره؟

هستی با دست به سرش اشاره کرد.

- این کله‌ی من فعلاً درگیر درس و مشقه.

هر دو ریز خندیدیم و دست‌های هم را محکم‌تر گرفتیم.

باران نم‌نم می‌بارید و من سرخوش از قدم زدن زیر باران، با لذت هوای بارانی را به ریه‌هایم می‌کشیدم.

همان‌طور که در پیاده رو قدم می‌زدیم، گاه‌گاهی نگاه پرسشگرم را به خیابان و رفت‌وآمد خودروها می‌دوختم.

برای لحظه‌ای گذرا داخل یک خودرو چهره‌ای آشنا دیدم که به سرعت از کنارمان رد شد.

چشم‌هایش، حیرت‌زده‌ام کرد. چشم‌های محجوب و نگاه گرمی که بعد از سال‌ها می‌دیدم. زنده و قابل لمس!

مطمئن بودم که اشتباه نمی‌کنم.

محال بود آن نگاه را که تمام این سال‌ها همه‌ی وجودم را به دنبال خود کشیده بود، نشناسم.

فکم منقبض شد و لب‌هایم لرزید.

تمام بدنم به رعشه افتاد؛ پلک‌هایم لرزید؛ چشم‌هایم سیاهی رفت و نفسم به شماره افتاد. باران شدیدتر شده بود؛ احساس سرمای عجیبی تمام وجودم را در بر گرفت. سرم به دوران افتاده بود.

سعی کردم که نفس عمیق بکشم؛ اما تنفس برایم سخت بود؛ انگار که کسی با دست گلویم را چنگ زده باشد. هستی که متوجه حال پریشانم شد. دست‌های لرزانش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

آغوشش برایم کوچک بود؛ خیلی کوچک؛ اما برای نفس کشیدن به آن نیاز داشتم.

با صدای بلند جیغ کشیدم:

- نه... نه... نرو؛ چشم‌هات رو از من نگیر.

هستی درحالی‌که با دلهره من را نوازش می‌کرد بغض از سر ترسش را فرو داد.

- رها، رها چی شده؟ آروم باش؛ خواهش می‌کنم.

باران شدیدتر شده بود و هر دو خیس شده بودیم؛ به سختی نفس می‌کشیدم و همهمه‌ی مردمی که دورمان جمع شده‌بودند را از دور دست‌ها می‌شنیدم.

سایه‌های حیرت‌زده‌ای که دورم جمع شده بودند با پچ‌پچ‌هایشان هر لحظه از من دورتر و دورتر می‌شد.

پلک‌های سنگینم به سختی از هم باز شد.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی بدی زیر دماغم پیچید و صورتم را در هم کشیدم.

سرم سنگینی می‌کرد؛ حجمی از درد به سنگینی یک کوه، روی جسمم آوار شده و رمقم را گرفته بود.

دست‌های بی‌جانم در پی دست‌های هستی می‌گشت؛ دست‌های نوازشگر هستی روی دست‌هایم نشست.

نوازش کرد و فشرد و من جانی دوباره گرفتم.

هستی با بغضی که سعی در مهار کردنش داشت، لب زد:

- بهتری رها جون؟

سعی کردم که دست هستی را لمس کنم و به زحمت لبخندی بی‌جان روی لب‌های خشکم نشاندم.

- خوبم عزیزدلم.

هستی بغضش را فروخورد.

- خداروشکر.

از ناتوانی بغضم ترکید و اشک‌هایم بی اختیار سرازیر شدند.

هستی متأثر از دیدن اشک‌هایم، دستش را روی صورت نم‌دارم کشید و اشک‌ها را پاک کرد.

- رها چی شد که حالت بد شد؟

صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای در فضای کوچک اتاق تزریقات پیچید؛ پرده‌ی سفید لک گرفته کنار رفت و آتوسا با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود؛ روبه‌رویم ظاهر شد.

دست‌های تپلش را روی پیشانی‌ام گذاشت و موهایی که از زیر شال بیرون زده بود را نوازش کرد.

- نصف جونم کردی دختر!

با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، لب زدم:

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

گره‌ای به ابروهای هاشور کرده‌اش انداخت و لب زد:

- امان از دست لجبازی‌های تو سرتق خانم!

هستی بغض را فرو داد و لب زد:

- خیلی ترسیدم؛ همین که آوردیمت این‌جا، زنگ زدم به آتوسا جون.

آتوسا هیکل تپلش را تکانی داد و روی لبه‌ی تخت نشست.

نگاهش را به سِرُمی که بالای سرم بود، دوخت.

- چیزی نمونده تموم شه؛ هستی جان برو بگو بیان.

هستی که با آمدن آتوسا خیالش آسوده شده بود، لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

با دور شدن هستی، آتوسا سرش را نزدیک‌تر آورد و به آرامی پچ زد.

- هستی گفت یهو حالت بد شده. چی‌شده؟

سرم را تکان دادم.

- دیدمش؛ اما... .

- کی؟

لب زیرینم را در حصار بی‌رحم دندان‌هایم فشردم و بعد از مکث کوتاهی لب زدم.

- خیلی شبیه امیر بود.

چشم‌های قهوه‌ای رنگ آتوسا به یک‌باره گشاد شد.

- کجا بود؟

بی‌حوصله دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم.

- یه لحظه توی یک ماشین دیدمش. چشماش آتیش به جونم انداخت.

آتوسا به فکر فرو رفت و لب‌هایش را جمع کرد.

در همین زمان، هستی به همراه پرستاری وارد شدند.

پرستار انژوکت را بیرون کشید و پد الکلی را روی دستم فشرد.

با مهربانی لب زد:

- خداروشکر بهترید؛ بیشتر استراحت کنید.

آتوسا از پرستار تشکر کرد و دستم را گرفت که بلند شوم.

- سرت گیج نمیره؟

با قدرانی نگاهش کردم و لب زدم:

- نه خوبم.

لبخندی روی لب‌های گوشتی‌اش نشست.

- بریم داروهاتو بگیریم و بریم خونه.

***

کنار پنجره، روی صندلی گهواره‌ای‌ام نشسته و به رقص برگ‌ها زل زده بودم.

تک درخت داخل کوچه کم‌کم همه‌ی برگ‌هایش را به باد می‌سپرد و با عریانی به خواب زمستانی فرو می‌رفت.

"خوش به حال درختا که حداقل یه فصل از سال رو خواب هستن."

پالت رنگ که پر از رنگ‌های پاییزی بود در دست‌های کم جانم منتظر مانده بود.

قلم‌مو را برداشتم و برگ‌های خشکی بر روی درخت منتظر کشیدم و لبخندی نثارش کردم.

چند روزی از آموزشگاه مرخصی گرفته بودم و صبح‌ها در خانه می‌ماندم. سرم را با خواندن کتاب و نقاشی و دیدن فیلم گرم می‌کردم؛ بعدازظهرها هم به گالری‌ام می‌رفتم.

هستی اجازه نمی‌داد که زیاد در گالری بمانم و قبل از تاریک شدن هوا به خانه می‌آمدیم.

بچه‌ها هم رعایت حالم را می‌کردند و زودتر کارشان را تمام می‌کردند و با هم از گالری خارج می‌شدیم.

هستی با سماجت پیاده‌روی در هوای سرد را قدغن کرده بود؛ اواخر آذر ماه بود و هوا سردتر شده بود.

احساس پیری و کسالت می‌کردم اما مگر چند سال داشتم؟ به قول آتوسا در اوج جوانی بودم، بدون این‌که از لحظاتم لذت ببرم.

از چند ماه پیش برنامه‌ام این بود که قرار بود که اواخر آذر ماه یک نمایشگاه از کار خودم و بچه‌ها دایر کنیم؛ کارهای نمایشگاه به اندازه‌ی کافی سرم را گرم می‌کرد و دیگر فرصتی برای فکر و خیال‌های آزاردهنده نداشتم.

چند روزی بود که حس غریبی داشتم؛ ترس و دلشوره امانم را بریده بود.

دلم گواهی می‌داد اتفاقی در شرف وقوع است؛ شاید همان آن اتفاقی که سال‌ها چشم به راهش بودم اما می‌ترسیدم که فقط آرزوی محالی باشد. پای دویدن به دنبال سراب فکر و خیال‌هایم را نداشتم.

خسته بودم. تنم می‌لرزید؛ زانوهایم از درد تا شده بود.

غم، دوباره درونم رخنه کرده بود و بندبند وجودم را چنگ می‌زد.

هیچ چیز شادم نمی‌کرد؛ حتی گالری و هیاهوی نمایشگاه.

در گالری آرام و قرار نداشتم و نسبت به همه چیز بی‌تفاوت بودم.

هستی و شاگردهایم تمام کارهای نمایشگاه را انجام می‌دادند و همه کار می‌کردند که من را شاد ببینند.

آتوسا ساعت‌ها پای دردهای کهنه دلم می‌نشست و مثل همیشه دلداری‌ام می‌داد.

اما من در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

***

نگاهم را به سقف دوخته بودم، اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود و من در خودم غوطه‌ور بودم. غلطی زدم و روبه دیوار کردم، دست‌هایم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و تا آن‌جا که توان داشتم فشردم.

برای چندمین بار پلک‌هایم را به هم فشردم و سعی کردم بخوابم؛ اما بی‌فایده بود.

خاطرات گذشته در سرم سوت می‌کشیدند و کلافه‌ام کرده بودند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود؛ انگار کسی در دلم رخت می‌شست. دلم آشوب بود؛ دلتنگی از گوشه‌ی چشمم راه افتاد و بی‌صدا روی صورتم لغزید.

موهای چسبیده به گردنم از اشک تر شد. لبم را به دندان گرفتم و دلم از درد تیر کشید.

دلم برای روزهای گذشته تنگ شده بود. دلم قهقهه می‌خواست؛ سرخوشی می‌خواست؛ دلم دورهمی‌های هفتگی می‌خواست؛ دلم شیطنت‌های دزدکی می‌خواست. کاش می‌توانستم برگردم؛ دوباره بخندم. نگاه‌های مخملی، احساسم را قلقلک بدهد.

اما نمی‌توانستم؛ پای رفتن نداشتم.

پلی برای رسیدن نبود؛ همه‌چیز پشت سرم آوار شده بود.

هر شب خواب گذشته را می‌دیدم؛ روزهای لذت‌بخشی که برای همیشه پر کشیده بودند و آن چشم‌های محجوب که در لحظات آخر پر از تمنا بود و من را می‌خواست و من عاجزانه به او پشت کردم.

گذشته‌ها همیشه به سراغم می‌آمد. چرا هیچ‌وقت دست از سرم بر نمی‌داشت؟ شاید من ول کن آن‌ها نبودم.

می‌خواستم رها باشم؛ آزاد از هر خیالی که آزارم می‌داد؛ اما نمی‌توانستم.

خاطراتم مثل بختک روی زندگی‌ام افتاده بود. تقلایم در فراموش کردن خاطرات تلخی که وجودم را به آتش می‌کشید بی‌فایده بود.

بدون این‌که بخواهم سایه به سایه‌ام می‌آمدند؛ همیشه حسشان می‌کردم.

آن روز که در خیابان حالم بد شد مطمئن بودم که امیر را دیدم. خیلی واقعی و قابل لمس، دیگر فکر و خیال نبود! او را دیده بودم خود خودش را!

ای کاش یکبار دیگر می‌دیدمش حتی برای یک لحظه! دلتنگش بودم.

اگر می‌دیدمش چه حالی می‌شدم؟ دلم تاب می‌آورد؟ زبان در دهانم می‌چرخید که نامش را به زبان بیاورم؟

اصلاً من را به یاد داشت؟

با فکر اینکه برای همیشه از خاطر عزیزانم پاک شده باشم، دلم لرزید و نوک انگشت‌هایم یخ بست. لبم را گزیدم که جلوی فریادم را بگیرم.

بی‌صدا هق زدم.

صدای هستی من را از افکاری که در حال غرق کردنم بودند بیرون کشید!

- رها؟ داری گریه می‌کنی؟

نتوانستم حرف بزنم، بغضم ترکید و احساس خفگی کردم.

- اجازه می‌دی چراغ‌ها رو روشن کنم؟

لب‌های خشکم به زحمت لرزید.

- آره، دارم خفه می‌شم!

نور چراغ برای لحظه‌ای چشم‌هایم را زد، هستی هراسان سرم را در آغوش کشید، کاری که همیشه می‌کرد.

- چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ با صدا گریه کن، راحت باش.

با بیچارگی لب زدم:

- نمی‌تونم هستی، بلد نیستم! من همیشه تو خودم ریختم.

هستی برایم آب ریخت و پرده‌های گلدار حریر را کنار زد! هوا رو به روشنی می‌رفت و باران می‌بارید!

هستی لبه تخت نشست و دستم را گرفت.

- شرشر بارون رو می‌شنوی؟ بغض آسمون شکسته و گریه می کنه. چرا دل آسمانی‌ات رو رها نمی‌کنی؟ چرا از بغض خالی‌اش نمی‌کنی؟

- نمی‌تونم، اون وقت احساس می‌کنم چیزی توی دلم ندارم.

- تو که همیشه شادی رو برای دیگران می‌خوای، چرا شادی رو از خودت دریغ می‌کنی؟

با افسوس سرم را تکان دادم.

- وای هستی، هستی چرا اینقدر تو رو عذاب می‌دم!

- باهام حرف بزن! بریز بیرون درد و غمی که انقدر عذابت میده؟

لبم را گزیدم و سرم را تکان دادم.

- چی بگم؟ دل کوچیک تو تحمل درد و غم من رو نداره!

- هرچی خودت دوست داری بگو؟ فقط بگو تا سبک بشی، من هر شب شاهد گریه‌های بی‌صدات هستم. هیچ‌وقت نخواستم خلوتت رو بهم بزنم، اما امشب دیگه نتونستم. داری ازدست میری!

آهی پر از حسرت و درد از ته دل کشیدم.

- سال‌هاست که سعی می‌کنم فراموش کنم؛ اما نمی‌تونم، نمی‌شه!

آسمان غرید و رعد و برق پنجره‌های بزرگ اتاق را لرزاند و اتاق برای لحظه‌ای کاملاً روشن شد! شرشر باران موسیقی حزن‌انگیزی می‌نواخت و من را به سال‌های دور برد.

با صدای شرشر آب و پچ‌پچ پدر و مادر پشت پنجره‌ی اتاقم، از خواب بیدار شدم. به پهلو غلتیدم. روتختی را مچاله کردم و زیر زانوهایم گذاشتم.

سرم گنگ بود و چشم‌هایم از هم باز نمی‌شد.

دیشب تا دیر وقت فوتبال تماشا کرده بودیم؛ دهن دره‌ای کردم و انگشت‌هایم روی پیشانی‌ام لغزید.

پلک‌هایم را روی هم فشردم که کمی دیگر بخوابم اما با خوردن تقه‌ای به پنجره خواب از چشم‌هایم پر کشید.

سایه‌ی مادر از پشت پرده حریر گلبهی‌رنگ که اشاره می‌کرد بیدار شوم را از لای پلک‌های نیمه‌بازم دیدم.

برایش دستی تکان دادم و با بی‌حوصلگی از تخت جدا شدم.

نگاهی به ساعت روی دیوار روبه‌رویم انداختم. ابروهایم از تعجب بالا پرید! جای شکرش باقی بود که مادر زودتر از این بیدارم نکرده بود.

امروز جمعه بود و بعد از خوردن صبحانه به خانه‌ی ننه طلا می‌رفتیم.

با یادآوری خانه‌ی ننه طلا، از شوق دیدارشان لبخندی کنج لبم نشست و به یک‌باره از جایم بلند شدم.

نگاهی به آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق کوچکم که قابش را با سنگ‌های رنگارنگ تزیین کرده بودم، انداختم.

دستی به پف چشم‌هایم کشیدم و انگشت‌هایم را لای موهای وز کرده‌ام بردم. برس را از روی میز توالتم برداشتم و به جان‌شان افتادم.

موهایم را پشت سرم جمع کردم و چشمکی به خودم در آینه زدم.

به پذیرایی که غرق در سکوت بود رفتم؛ مادر پرده‌های والان‌دار نسکافه‌ای رنگ را کنار زده بود و نور از پنجره‌ای که ته هال قرار داشت و به کوچه باز می‌شد روی مبل‌های قهوه‌ای‌رنگ می‌تابید.

نگاهم به آویز جدیدی که مادر درست کرده بود و به درب اتاق خودش و پدر، که روبه‌روی اتاق من و پارسا و کنار آشپزخانه قرار داشت؛ خیره شد.

عروس و دامادی نمدی بانمکی که خنده را به لب می‌آورد.

درب اتاق پارسا باز شد.

با دیدن قیافه‌ی خواب‌آلود پارسا در میان چارچوب درب اتاقش که روبه‌روی اتاقم بود، خنده‌ام گرفت.

به طرفش رفتم؛ موهای ژولیده‌اش را بهم ریختم و دستی به گونه‌ی استخوانی‌اش کشیدم.

- وقتی با این قیافه می‌بینمت دلم کباب میشه.

پارسا با بی‌حوصلگی دستم را عقب زد.

- بی‌مزه!

- اوه با یه من عسلم نمیشه خوردش!

چینی به دماغم دادم و به طرف حیاط که پدر و مادر آن‌جا مشغول خوردن صبحانه بودند، رفتم.

از روی پله‌هایی که دو طرفش پر از گلدان‌های گل رنگارنگ بود، نگاهم را به حیاط کوچک خانه دوختم.

دست‌هایم را از هم باز کردم و سرمست از بوی بوته یاس باغچه، نفس عمیقی کشیدم.

موزاییک‌های حیاط خیس بود؛ با تابش امواج رقصان نور خورشید روی آبی که لابلای موزاییک‌ها جمع‌شده بود. چشمم را تنگ کردم و لبخندی روی لب‌هایم نشست.

صدای جیک‌جیک گنجشک‌های روی درخت خرمالو موسیقی سحرانگیزی می‌نواخت.

طوری که پارسا بشنود با کنایه لب زدم:

- حالا خوبه از هفت روز هفته فقط یه روز جمعه رو زود از خواب بیدار میشی.

پارسا در حالی که پشت سرم می‌آمد، خنده‌کنان لب زد:

- حسود!

پدر و مادر دور میز کوچک گوشه‌ی حیاط نشسته بودند.

بوی نان سنگک داغ و املت حیاط را پر کرده بود.

نگاهم به گلدان گل کریستالی روی میز که مادر دیشب مشغول درست کردنش بود، خیره ماند و با هیجان فریاد زدم:

- وای مامان چه خوشگل شده!

تیله‌های سیاه مادر از هیجان برق زد و لبخندی لب‌های قلوه‌ای‌اش را پوشاند.

پارسا خواب‌آلود سلام کرد. پدرم لبخندی زد و چشم‌های قهوه‌ای‌اش از شوق درخشید.

مادر بوسه‌ای برایم فرستاد و با قاشق به پشت دست پارسا که در حال ناخنک زدن بود، زد.

- اول دست‌هاتو بشور پسر!

به طرف حوض کوچک وسط حیاط رفتم و دستم را داخل آب فرو بردم؛ آب خنک حالم را جا آورد.

شیلنگ آب، توی باغچه پر از گل بود و آب با فشار کمش، راه باریکی از لابه‌لای سنگ‌ریزه‌ها و کلوخ‌های باغچه باز کرده و به طرف تک درخت خرمالو راه گرفته بود.

صدای لخ‌لخ دمپایی‌های پارسا را پست سرم که شنیدم مشتی آب به طرفش پاشیدم.

پارسا که غافلگیر شده بود فریاد کشید و من پا به فرار گذاشتم.

- دختره‌ی دیوونه!

به طرف میز صبحانه رفتم و برای پارسا شکلکی درآوردم.

مادر موهای عسلی‌رنگی که روی پیشانی‌اش ریخته‌بود را پشت گوشش زد و خندید.

- چیکارش داری مادر؟ نمی‌بینی هنوز خوابه؟

پدر چای‌اش را سرکشید و با خنده گفت:

- خدا رو هزار مرتبه شکر که بدون خون و خونریزی بیدار شد.

قهقهه‌ای سر دادم و لیوان شیر گرم را در دست گرفتم.

- از ذوق مسابقه فوتبالی که با دایی و امیر داره بیدار شده وگرنه... .

پارسا صندلی‌اش را عقب کشید و درحالی‌که می‌نشست لب زد:

- امروز می‌خوام گل‌بارون‌شون کنم.

مادرم اخمی ساختگی روی ابروهای باریک تازه رنگ‌شده‌اش نشاند.

- بیخود! حق نداری از داداشم ببری.

پارسا خندید و چَشم کشیده‌ای گفت.

پدر استکان چای‌اش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

- زودتر حاضر شید برسونمتون.

پدر به سراغ باغچه رفت و فشار آب را بیشتر کرد که باغچه را آبیاری کند.

من و پارسا هم با عجله صبحانه‌مان را خوردیم که قبل از این‌که صدای پدر در بیاید حاضر شدیم.

به سر کوچه‌ی قدیمی ننه طلا که رسیدیم، پارسا بلافاصله از ماشین پیاده شد و برای پدر دستی تکان داد و به طرف صندوق عقب رفت که توپش را بیرون بیاورد.

من و مادر هم بعد از خداحافظی از پدر پیاده شدیم.

مادر سرش را خم کرد و رو به پدر لب زد:

- نهار زودتر بیا؛ برای خونه‌ی ننه طلا هم از نخودچی کشمش‌های تازه مغازه بیار.

پدر دست‌های پهنش را روی چشمش گذاشت.

- ای به چشم خانم، به ننه طلا سلام برسون.

بوسه‌ای روی هوا برای پدر فرستادم و چشمکی حواله‌اش کردم.

ماشین پدر با صدای بوقی که در کوچه پیچید به آرامی از کنارمان گذشت.

پارسا وسط کوچه خلوت که سر صبح آب و جارو شده بود، با توپش بازی می‌کرد.

مادرم کلید خانه پدری‌اش را از کیفش بیرون آورد و در قفل چرخاند.

حیاط بزرگ و پر درخت ننه طلا به رویمان لبخند زد.

بوی گل‌های یاس همه جا پیچیده بود.

گنجشک‌ها جیک‌جیک کنان از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند.

دایی محسن با لباس ورزشی آبی‌رنگ در حال دویدن بود و از دور برای‌مان دستی تکان داد.

بساط صبحانه به راه بود!

همگی روی تخت بزرگ زیر آلاچیق نشسته بودند.

بوی نان داغ و ریحانی که ننه طلا از باغچه کوچک‌اش چیده بود را با هیجان به ریه‌هایم کشیدم!

ننه طلا کنار سماور قدیمی که صدای قل‌قل‌اش در آلاچیق پیچیده بود، نشسته و سر آنیتا کوچولوی خواب‌آلود روی پاهای تپل و ورم‌کرده‌اش بود و برای همه چای می‌ریخت.

امیر و مریم بچه‌های خاله‌پری دو طرف مادرشان نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند و زندایی مهتاب در حال خرد کردن گوجه و خیار بود.

مادر، ننه طلا را بوسید و کنارش نشست.

با صدای بلند سلام کردم و صورت پرچین و شکن ننه طلا را عاشقانه بوسیدم و بعد مریم و خاله پری و زندایی را و به امیر پسر همیشه محجوب خاله دست دادم.

با گرمای دست‌هایش، حسی مخملین در وجودم جاری شد.

زیر نگاه پر از حرفش جان دادم و گونه‌هایم گُر گرفت.

در جواب برقی که در چشم‌هایش نشسته بود، پلک‌هایم را روی هم فشردم و لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

امیر لقمه بزرگی گرفت، در حالی که بوسه‌ای روی گونه مادر می‌نشاند از آلاچیق بیرون رفت و به دایی محسن و پارسا ملحق شد. من خودم را وسط

مریم و خاله پری جا دادم و قاشقی در دست گرفتم و به مربای آلبالویی که ننه طلا درست کرده بود؛ حمله‌ور شدم.

مریم نیشگونی از لپم گرفت و با دهانی پر لب زد:

- ای بترکی، مگه صبحونه نخوردی؟!

درحالی‌که قاشق مربای آلبالویی را به دهـان می‌بردم، لب زدم:

- می‌خوای تنهاتنها همه رو بلمپونی!

و ناخن‌هایم را که روی بازویش فرو بردم، جیغش در آلاچیق پیچید و به دنبال آن هر دو، کِروکِر خندیدیم.

صورت گلگون ننه طلا برقی زد و قربان صدقه‌مان رفت.

- الهی تو رخت عروسی ببینمتون!

هر دو هم صدا لب زدیم:

- ان‌شاءالله!

و باز هم خندیدیم.

زن‌دایی مهتاب در میان خنده، چشمکی زد.

- قربون حجب و حیاتون برم من!

قهقهه همه در آلاچیق پیچید و هر کدام سرگرم صحبت با دیگری شدند.

بعد از جمع کردن سفره‌ی صبحانه، مادرها به آشپزخانه رفتند و مشغول پخت و پز شدند.

من و مریم و آنیتا مشغول آب و جاروی آلاچیق شدیم.

بعد از آن به سراغ گل‌های شمعدانی که ننه طلا دو طرف پله‌ها قرار داده بود، رفتیم.

آب‌پاش بزرگ سبزرنگ را از آب پر و گلدان‌های رنگارنگ را سیر آب کردیم.

آنیتا خنده کنان شلینگ آب را باز کرد که باغچه کوچک ننه طلا را که بوی ریحان و ترپ و تره‌اش، آدم را م**س.ت می‌کرد؛ آبیاری کنیم.

به تیله‌های آبی‌رنگ آنیتا که زیر نور آفتاب می‌درخشید، چشمکی زدم و شیلنگ را از دستش گرفتم؛ روی سر مریم که روی موزاییک‌های کنار باغچه زانو زده بود و ریحان می‌چید، گرفتم.

همین که آب روی سرش ریخت، جیغ‌های پی‌درپی‌اش با قهقهه‌ی من و آنیتا یکی شد و برای این‌که بیشتر از آن خیس نشود به طرفمان آمد و شیلنگ را از میان انگشت‌هایم کشید. آب را روی سر و صورتم گرفت و من هم خیس آب شدم.

فریاد زدم:

- مگه دستم بهت نرسه! کله‌تو می‌کنم.

مریم زبانش را بیرون آورد و در میان خنده‌های از ته دلش، لب زد:

- اگه می‌تونی بیا!

از فکر کندن سر مریم خنده‌ام گرفت، او با قد بلند و کشیده‌اش یک سر و گردن از من جلوتر بود و به قول ننه طلا باید نردبان زیر پایم می‌گذاشتم که به او می‌رسیدم!

پسرها که در حال گرم کردن قبل از بازی فوتبال بودند، با شنیدن خنده های‌مان برای‌مان شکلک در آوردند.

آنیتا با خیس شدن لباس‌هایش لب ورچید و به داخل ساختمان بزرگ و قدیمی رفت که لباس‌هایش را عوض کند.

من و مریم با لباس‌های خیس روی پله‌ها به تماشای بازی نشستیم.

پارسا عاشق فوتبال بود و یکی از بهترین بازیکنان تیم شهر کوچک‌مان.

همه امیدوار بودیم که او به زودی وارد تیم استان که در لیگ برتر حضور داشت شود و به آرزوی قلبی‌اش برسد.

دایی محسن قوطی‌های بزرگ روغن را به عنوان دروازه گوشه حیاط گذاشت و با گچ، زمین کوچکی کشید.

بدون توجه به خواب جمعه همسایه‌ها با سوت دایی محسن که داور بود، بازی بین امیر و پارسا شروع شد.

دایی محسن در این میان علاوه بر داوری به امیر نیز کمک می‌کرد؛ با این وجود برنده میدان پارسا بود.

بیشتر بازی به شوخی و کل‌کل می‌گذشت و من و مریم از رفتارهای بچه‌گانه‌ای که داشتند، از خنده ریسه می‌رفتیم.

همان‌طور که نگاهم به بازی آن‌ها بود، خمیازه‌ای کشیدیم و گردنم را نرمش دادم.

- دیشب تا ساعت دو فوتبال نگاه کردیم!

مریم چشمکی زد و گفت:

باز نذاشتید بابات بخوابه؟!

- همین که بازی شروع میشه، از تو اتاقش داد می‌زنه صداشو کم کن پسر. پارسا هم کلاً صداشو قطع می‌کنه.

- چه کاریه! فوتباله و هیجانش؛ اینجوری که حال نمی‌ده.

شانه‌ای بالا انداختم و لب زدم.

- همینم غنیمته! بابا عصبی بشه از سقف آویزون‌مون می‌کنه.

مریم با صدا خندید.

نگاهم روی امیر نشست، آن‌چنان پارسا را در حصار بازوهای مردانه‌اش گرفته بود، انگار که دزدی را زمان دزدی غافلگیر کرده باشد.

دایی محسن از فرصت استفاده کرد و توپ را وارد دروازه پارسا کرد.

من و مریم درحالی‌که از خنده ریسه رفته بودیم از پله‌ها سرازیر شدیم و به طرفشان دویدیم.

یک دستم را به کمرم زدم و دست دیگرم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم و به صورت عرق‌کرده‌ی دایی محسن زل زدم.

- آقایون این گل‌تون قبول نیست.

دایی محسن با خنده زبانش را بیرون آورد.

امیر دستی روی سینه‌اش گذاشت و سرش را خم کرد.

- سرکار خانم نماینده‌ی فیفا هستید؟!

گره‌ای بین ابروهایم نشاندم و به چشم‌هایش که به رویم می‌خندید، زل زدم و محو نگاهش شدم.

پارسا روی زمین نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود، از لای پلک‌های نیمه‌بازش چشمکی زد.

- مگه این‌طوری بتونن گل بزنن.

مریم سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با شیطنت لب زد:

- خدایی نمی‌تونید ازش ببرید چرا بازی می‌کنید؟

امیر ابروهای سیاه و پهنش را بالا داد و دست‌هایش را رو به آسمان بالا گرفت.

- خدایا یه هزارم از شانس پارسا رو قسمت ما کن.

همگی با خنده دست‌هایمان را به حالت دعا گرفتیم و یک صدا لب زدیم:

- الهی آمین!

امیر اهل سبک سری و جلف‌بازی نبود، اما گاه‌گداری زیر آن چهره‌ی متین و باوقارش، شیطنت و بازیگوشی موج می‌زد و همه را به خنده وا می‌داشت.

دایی محسن رو به امیر بشکنی زد و همزمان با هم به طرف پارسا هجوم بردند.

دایی محسن پاها و امیر دست‌های پارسا را گرفتند و او را که سبک‌تر از هردوی آن‌ها بود از زمین جدا کردند و به طرف حوض بزرگ پر از آب بردند.

دست و پا زدن‌های پارسا و میانجی‌گری من و مریم بی‌فایده بود.

پارسا به یکباره وسط آب حوض افتاد و مشت‌مشت آب بود که بر سر و رویش آب خالی می‌شد.

من و مریم هم شیر آب را باز کردیم و شیلنگ آب را بر سر و روی امیر و دایی محسن گرفتیم.

صدای جیغ و خنده‌هایمان حیاط را در بر گرفته بود.

امیر درحالی‌که با دست آب حوض را به طرف ما می‌پاشید، لب زد:

- موندم این پارسا چی داره شما دوتا طرفداریشو می‌کنید.

پارسا دستش را به نشانه پیروزی به طرف امیر گرفت.

- قهرمان ملی‌ام دیگه!

دایی محسن که نفس‌نفس می‌زد، شیر آب را بست و لب حوض نشست.

- بسه دیگه بچه‌ها به من پیرمرد رحم کنید، از کت‌وکول افتادم.

مریم به طرف دایی محسن رفت و شانه‌های خیس‌اش را ماساژ داد.

آنیتا دوان‌دوان خود را روی پله‌ها رساند و داد زد.

- ننه طلا می‌گه بیایین بالا.

امیر سوتی کشید و با شیطنت گفت:

- اوه الان میاد با کفگیر به جونمون می‌افته.

دایی محسن از جایش بلند شد و لب زد:

- من رفتم، بدنم جون کفگیر خوری نداره!

من و مریم دست‌های دایی محسن را گرفتیم و به طرف پله‌ها پا تند کردیم.

روی پل فلزی ایستاده و دستم‌هایم را به دور حصار فلزی آبی‌رنگش حلقه کرده بودم.

چشم‌هایم را بسته و به صدای شرشر آبشار کوچک اما پر آب که موسیقی سحرانگیزش جادویم کرده بود، گوش سپرده بودم.

آرامشی عجیب مرا تنگ در آغوش گرفته بود.

یک آن دستی به دورم پیچید و با صدایی زیر گوشم، نفس در سینه‌ام حبس شد و چشم‌هایم را با وحشت باز کردم.

- بندازمت توی آب؟

با شنیدن صدای شیطنت‌آمیز سارا، ترس جایش را به خشم داد؛ دست‌هایم را روی مچ دستش حلقه کردم و با حرص فشار دادم.

- دختر دیوونه. ترسیدم.

قهقهه‌اش با صدای آب یکی شد. دست‌هایش را از حصار دست‌هایم بیرون کشید و یک قدم به عقب رفت.

- خیلی خُلی که این‌جا چشماتو بستی. فکر نکردی یه دیوونه‌تر از خودت بیاد هلت بده تو آب چی میشه؟

چشم‌هایم را ریز کردم و چینی به پیشانی‌ام انداختم.

- فکر می‌کنی همه مثل تو خل وچل‌ان؟

سارا صمیمی‌ترین دوستم از دوران دبیرستان و هم‌دانشگاهی‌ام بود. هر چند وقت یک‌بار برای گپ و گفت دخترانه با هم قرار می‌گذاشتیم.

برای شهر قدیمی و کوچک ما، بهترین و راحت‌ترین مکان برای قرارهای دخترانه پارک باستانی شهر بود که می‌توانستیم به دور از نگاه پرسش‌گر دیگران ساعت‌ها بنشینیم و درد و دل کنیم.

و من عاشق سراب پر آبش بودم که در دامنه کوه قرار داشت و دورتادورش را حصار کشیده بودند.

صدای جیغ و هیاهوی چند نفری که مشغول قایق‌سواری بودند در دل کوه پیچید و سکوت پارک را در هم شکست.

سارا دستم را کشید و از لابلای درخت‌هایی که دو طرف راه باریک شنی را پوشانده بودند به طرف وسایل بازی پارک برد.

هم‌آوا با خش‌خش شن و ماسه زیر پاهایمان، زیر لب شعری زمزمه می‌کردم.

پارک خلوت بود و چند پسر نوجوان روی چمن‌ها نشسته بودند و با صدای بلند صحبت می‌کردند. سارا به طرف اولین تاب خالی رفت و روی آن نشست.

صدای گنجشک‌ها و کلاغ‌ها در میان درخت‌های جنگلی سر به فلک کشیده پیچیده بود و بوی چمن‌هایی که تازه آبیاری شده بودند مشامم را نوازش می‌کرد.

آفتاب از لای شاخه درخت‌ها سرک می‌کشید و بر روی پارک نور می‌پاشید.

سارا درحالی‌که نگاهش را روی دختر و پسر جوانی که روی نیمکت روبه‌رویش نشسته بودند و با هم پچ‌پچ می‌کردند، دوخته بود لب زد.

- بدو بیا تابم بده.

سپس با لحن کودکانه‌ای گفت:

تاب تاب عباسی.

- خرس گنده.

صورت کک مکی و استخوانی‌اش را در هم کشید و لب ورچید.

- ننه‌بزرگ تو رو خدا.

خنده‌کنان، نیشگونی از بازوهای لاغرش گرفتم.

- ننه‌بزرگ و کوفت.

قاه قاه خندید و اشکی که از کنج چشم‌های درشت و روشنش راه گرفت را پاک کرد.

- خدا نکشتت.

درحالی‌که تابش می‌دادم گفتم:

- تو چرا هر وقت می‌خندی اشکت در میاد؟

خنده ریزی کرد و لب زد:

- تندتر تاب بده نوبتت برسه تاب نمیدم ها!

- مگه تو می‌ذاری من بشینم رو تاب؟ هر وقتم می‌شینم میگی سنگینی نمی‌تونم تابت بدم.

- خُبه خُبه. مگه دروغ میگم که... .

می‌دانستم جمله‌ی بعدیش چیست، بلافاصله گفتم: - من چاق نیستم تو پُرم.

گره‌ای بین ابروهای پهن قهوه‌ای‌رنگش انداخت و با صداقت همیشگی که در کلامش بود، لب زد:

- خدا شانس بده. چی می‌شد منم مثل تو بودم؟

از حسادتی که سعی در پنهان کردنش نداشت خنده‌ام گرفت.

- لاغرمردنی کک مکی.

- وا پگی تو کی ان‌قدر بی‌پروا شدی؟

- شوخی کردم بابا.

- گوشیتو دربیار تا از دلم دربیاد.

درحالی‌که لب قلوه‌ای‌اش را جمع می‌کرد گفت:

- یه دونه عکس بگیر. منو خوشگل در بیاری ها!

بعد از گرفتن چند سلفی دونفره با هیجان لب زد:

- اگه گفتی چی شده؟

- چی؟

- آرش می‌خواد از زنش جدا بشه.

جیغ کشیدم و با صدای بلندی لب زدم:

- نه؟ جدی که نمی‌گی؟

سارا با دست به پهلویم زد و اطرافش را دید زد.

- آروم دختر. چه‌خبرته؟

ناخودآگاه سر چرخاندم و پارک را از نظر گذراندم، چند خانم به همراه بچه‌هایشان در حال نزدیک شدن به سرسره‌ها بودند.

- تو که گفتی خیلی همدیگر رو دوست دارن. هنوز دوسال نشده زدن به تیپ هم؟

دستش را در هوا تکان داد و چینی به پیشانی‌اش انداخت.

- همه‌ش تظاهر بود، الان که باهم اختلاف دارن می‌گن از اولش هم تفاهم نداشتن.

ابروهایم را بالا دادم و لب زدم:

- عجب. من که یکی دوبار دیدمشون باورم شد که لیلی و مجنون‌اند.

سارا آهی کشید و گفت:

- آره، برای ما هم باورنکردنیه. به آخر خط رسیدن.

خود من چندبار با آرش صحبت کردم، می‌گفت اگه لیلا برگرده حاضره از نو شروع کنه اما لیلا زیر بار نمیره.طفلک آرش خیلی لاغر شده.

گره‌ای به آبروهای سیاهم انداختم و با کنایه لب زدم:

- وای وای...تو کِی باهاش حرف زدی؟

- چند روز پیش اومد خونه‌مون، کلی باهام دردودل کرد، دلم براش سوخت.

سرم را با افسوس تکان دادم.

- از این پسرعموی مغرورتو حرصم می‌گیره.

- آخ گفتی. اتفاقاً خیلی دوست داشتم بهش بگم اگه اون‌قدر مغرور نبودی، حال و روزت این نبود.

سرم را به طرف نیمکت روبه‌رو چرخاندم.

نگاهم که روی ناز و کرشمه‌های دخترک و ناز خریدن پسر جوان نشست، لبخندی کنج لبم جا خوش کرد.

دست‌های پسرجوان به آرامی روی موهای دخترک لغزید و آن‌ها را از روی پیشانی‌اش کنار زد و زیر لب چیزی گفت.

دخترک زبانش را به لبش کشید و قهقهه‌ای سر داد که با جیک‌جیک گنجشک‌ها، هم‌آوا شد.

سارا همچنان از آرش و ازدواج ناموفقش حرف می‌زد و ذهن من خاطرات روزهایی که عشق آرش در دل سارا جوانه زده بود را زیرورو می‌کرد.

آرش پسرعموی مغروری بود که ده سال از سارا بزرگ‌تر بود و با وجود این‌که می‌دانست که عشقش در دل نوجوان سارا جوانه زده‌است، به روی خودش نیاورد.

روزی را که خواهر آرش در دورهمی دختران فامیل از سارا خواستگاری کرده بود یکی از روزهای سیاه سارا و پایان دلخوشی‌اش به این‌که شاید بتواند دل آرش را به دست بیاورد، بود.

سارا که این طرز خواستگاری را در شأن خودش نمی‌دید و به نوعی احساس کرده بود مورد تمسخر قرارگرفته، حاضرجوابی کرده و در جواب دختر عمویش گفته بود آرش هم‌سن پدربزرگش است.

هق‌هق گریه‌های تلخ سارا پشت تلفن، برای همیشه در خاطرم نقش بست.

او آرش را دوست داشت و انتظار برخورد دیگری در مقابل احساس زلالش را داشت.

بعد از این‌که حرف‌هایش را زد و اشک‌هایش را ریخت و دلش سبک شد، به او اطمینان دادم که اگر آرش او را برای زندگی مشترک می‌خواست حتماً به او ابراز علاقه می‌کرد.

آن روزها بر سارا گذشت، اما تلخ.

چند ماه بعد آرش با دختر یکی از دوستان مادرش ازدواج کرد و سارا به کلی عشق او را از دلش بیرون کرد.

دختر و پسر نیمکت روبه‌رو دست در دست هم از جایشان بلند شدند، دست دخترک دور بازوی یارش حلقه شد و سرمست از عشق؛ از لابه‌لای درخت‌ها گذشتند.

با کنایه به سارا گفتم:

- تو هم از آرش مغرورتر بودی.

سارا حق به جانب لب زد:

- تو بودی پیش‌قدم می‌شدی؟

- نمی‌دونم.

ناخن‌های لاک زده‌اش را روی پیشانی‌اش کشید و نگاهش به دور دست‌ها خیره شد.

- منم نازکش می‌خواستم نه این‌که برم منت‌کشی کنم.

چشمکی زدم و گفتم:

- خوشم اومد که شب عروسیش خودتو از تک‌وتنها نینداختی. از خواهرای دامادم بیشتر رقصیدی.

- اتفاقاً بهترین کاری که کردم همون بود، به خاطر این با زنش صمیمی شدم که بهش ثابت کنم که کوچک‌ترین اهمیتی برام نداره.

سارا از لحظه‌ای که نشستیم از اتفاقاًت پیرامون آرش گفت و این‌که تمام فامیل من جمله خود او بسیج شده‌اند که آن‌ها را با هم آشتی دهند.

سارا با اندوهی که در صدایش طنین انداخته بود، لب زد:

- خدا نکنه از هم جدا شن. حیفه به‌خدا.

- کجاش حیفه وقتی باهم نمی‌سازن؟مخصوصاً الان که بچه‌ای ندارن این وسط بسوزه.

سارا با گوشه‌ی شال، صورتش را باد داد و در میان خنده لب زد:

- خیلی منطقی بود.

به چشم‌هایش خیره شدم و بشکنی زدم.

- یه خبر خوب برات دارم.

- وای ببخشید، اصلاً نذاشتم تو حرف بزنی.

سپس هیجان زده لب زد:

- خب بگو.

- عیب نداره برام عادی شده.

سارا با خنده نیشگونی از بازویم گرفت و لب زد:

- بمیری تو دختر از بس خونسردی. یه خبر خوب داری و الان می‌خوای بگی؟ د بگو از کنجکاوی تاول زدم.

- امتحانات ترم تموم بشه می‌خوام برم مغازه دوست دایی محسن همون که چاپ بنر و تبلیغاته، کار کنم. برای تابستون برنامه‌ای نداری؟

لب‌های سارا کش آمد.

- نه...اما خب ما که تجربه نداریم.

- کار با کامپیوتره که داریم درسشو می خونیم؛ برامون یه دوره می‌ذاره که با کار آشنا بشیم. با شروع کلاسا هم اگه کارمون خوب بود اجازه می‌ده روزهایی که کلاس نداشته باشیم بریم سرکار.

- خدا شانس بده. چه‌قدر پارتی‌بازی! شامل حال منم میشه آیا؟

- معلومه که میشه. گفتم دو نفریم. حالا چی میگی؟

سارا با شیطنت انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت و لب زد:

- ببین جهنمم بری باهات میام. مخصوصاً جایی که پول توش باشه با سر میام.

دستش را گرفتم و از روی نیمکت بلندش کردم.

- پس پیش به سوی جهنم با حقوق و مزایا.

شادمانه همدیگر را در آغوش کشیدیم و صدای خنده‌هایمان در میان هیاهوی بچه‌هایی که بازی می‌کردند، محو شد.

- منو باش فکر کردم خبرت اینه که بالاخره اون پسرخاله‌ی خل و چلت دهن وا کرده.

چینی به پیشانی‌ام انداختم و لب زدم:

- وا خل و چل چیه؟

- خله دیگه. خدا زبون رو برای حرف زدن داده، نه این‌که مثل چی زل بزنی تو صورت اونی که دوستش داری.

ضربه‌ای به بازویش زدم.

با یادآوری نگاهای امیر پلک‌هایم را روی هم فشردم و لب زدم:

- من عاشق همین نگاهاشم.

سارا انگشت‌هایش را روی پلک‌هایم گذاشت و لب زد:

- پس تو هم از اون چل‌تری.

قهقهه‌ای سر داد و برای در امان ماندن از ضرباتم به طرف در خروجی پارک پا تند کرد.

بی‌توجه به زنگ موبایلم، روبه‌روی آینه قدی داخل هال ایستادم.

موهای سیاه مجعدم را زیر شال سرمه‌ای‌رنگم بردم و انگشت اشاره‌ام را زیر لبم کشیدم که رژهای پخش شده را پاک کنم. کمی عقب رفتم، سرتاپای خودم را داخل آینه برانداز کردم.

چشمکی برای دخترک تپل پوشیده در مانتوی آبی ساده و شلوار جین سرمه‌ای فرستادم.

موبایلم همچنان داخل کیفم ناله می‌کرد. به طرف جاکفشی رفتم، کفش‌ها را با عجله بیرون کشیدم و پوشیدم و به طرف در حیاط پا تند کردم.

ماشین دایی محسن جلوی در پارک بود.

به‌خاطر تاخیر چند دقیقه‌ای‌ام لب گزیدم و سوار ماشینش شدم.

- سلام به دایی جون خودم.

دایی محسن ابروهای پرپشت و صافش را بالا داد و با دست به ساعتش اشاره کرد.

- ببخشید دایی.

- حالا چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

بادی به غبغبم انداختم و لب زدم:

- مدیریت زمان.

با کشیدن سوتی، لب‌های باریکش جمع شد.

- باریک الله. خدا کنه سرکارم همین‌قدر مدیر باشی.

قهقهه‌ای سر دادم و بوسه‌ای نرم بر صورت زبرش نشاندم.

- قربون دایی مهربون خودم.

- ای بلای زبون‌باز.

- استرس دارم دایی.

- مطمئنم از پسش بر میای.

کف دستم را روی زانوهایم کشیدم و نفس مضطربم را فوت کردم.

- خدا کنه. می‌خوام حقوقم رو پس‌انداز کنم، نمی‌خوام برای ارشد به بابام فشار بیارم.

دایی محسن همان‌طور که نگاهش به جلو بود، آهی از سر افسوس کشید و لب زد:

- کاش پارسا هم مثل تو بود. فقط چسبیده به یه توپ.

- چند روز دیگه ازشون تست می‌گیرن.

- خودت که می‌دونی آرزوم اینه که پارسا فوتبالیست بشه، ولی به فکر جیبشم باشه.

خسته نمیشه اون‌قدر از تو و بابات پول تو جیبی می‌گیره؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و لب زدم:

- مامان خیلی بهش میگه اما یه گوشش دره یکیش دروازه.

با صحبت راجع به پارسا و کار، مسیر بین خانه تا مغازه دوست دایی‌محسن، خیلی زود سپری شد.

وقتی که به مغازه که نبش خیابان اصلی بود، رسیدیم، استرس من بیشتر شد.

کف دست‌هایم را به‌هم مالیدم و نگاهم را به آسمان دوختم.

دایی محسن ضربه‌ای به در شیشه‌ای مغازه زد و کناری ایستاد که من داخل شوم.

نگاه کنجکاوم را به اطراف چرخاندم و زیر لب «سلام» کردم.

سلامم در میان سر و صدای دستگاه چاپ گم شد.

دایی محسن دستش را به کمرم زد و مرا به جلو هدایت داد.

- پدرام.

با بوی تندی که تمام مغازه را در برگرفته بود به سرفه افتادم، سر و صدای دستگاه چاپ استرسم را بیشتر کرد.

دستم را جلوی بینی‌ام تکان دادم و چند نفس پی‌درپی بیرون فرستادم.

طولی نکشید که صدای دستگاه چاپ قطع شد و آقا پدرام که مردی سی و چند ساله بود، با لبخندی که صورتش را جوان‌تر نشان می‌داد از پشت دستگاه بیرون آمد و به طرف‌مان پا تند کرد.

دایی محسن را در آغوش کشید و خوش آمد گفت.

قد بلندش به بلندی قد دایی محسن بود، اما کمی لاغرتر از او به نظر می‌رسید.

دایی محسن صورتش را بوسید و با لبخند او را از خود جدا کرد.

سپس به من اشاره کرد.

- پگاه جان. خواهرزاده‌ی گل و هنرمند من، خیلی با استعداد و خانم. هرکاری رو فقط یک‌بار بهش بگی زود یاد می‌گیره...خلاصه حلال‌زاده به داییش رفته.

با شنیدن معرفی بلند بالای دایی محسن احساس کردم صورتم گُر گرفت و دهانم خشک شد.

آقا پدرام با شنیدن حرف‌های دایی محسن، لبخندش عمیق‌تر شد و دستی به موهای مشکی براقش کشید.

رو به من لب زد:

- بله مشخصه. خیلی خوش اومدید.

کف دست‌هایم را که از شدت استرس و خجالت عرق کرده بود را به‌هم فشردم.

با صدایی که برای خودم هم غریبه بود، زیر لـــب تشکر کردم و نگاهم بین وسایل مغازه چرخید.

مغازه بزرگ و دلبازی بود.

از بین چند میز کامپیوتری که کنار دیوار بود، دوست داشتم میز آخری که چند متر با دستگاه چاپ فاصله داشت از آن من شود.

با صدای دایی محسن نگاهم را از میز گرفتم و به او دوختم.

- پگاه دایی من باید برم، کاری نداری؟

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم، کاش می‌توانستم بگویم که من هم می‌خواهم با تو بیایم و بی‌خیال کار شده‌ام.

محیط آن‌جا سردرگمم کرده و سرگیجه اعصابم را متشنج کرده بود.

با تکان دادن سرم افکار پریشانی که قصد منصرف کردنم داشتند، را از خود راندم.

لبخندی زورکی بر صورتم نشاندم و لب زد:

- ممنونم دایی.

دایی محسن از آقا پدرام تشکر و خداحافظی کرد و من را تا دم در به دنبال خود کشاند.

- پگاه جان، اگه حس می‌کنی... .

از این‌که صورتم آن‌چه را در قلب و ذهنم می‌گذشت به نمایش می‌گذاشت، حرصم گرفت. حرف دایی محسن را قطع کردم و به آرامی لب زدم:

- نه دایی، فقط از بوی مواد و سر و صدا سرگیجه گرفتم، عادت می‌کنم.

دایی محسن با مهربانی دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- هر کاری داشتی حتماً به خودم بگو.

روی پنجه پا بلند شدم و بوسه‌ای بر صورتش نشاندم.

دایی محسن با مهربانی در آغوشم فشرد و رفت.

به طرف آقا پدرام که مشغول جمع کردن بنر چاپ شده بود، رفتم.

آقا پدرام سرش را بالا گرفت و لب زد:

- سفارش اداره بهداشت. تا یه ساعت دیگه میان ببرنش.

سرم را تکان دادم و محو تماشای دستگاه بزرگ و پر سر و صدا شدم.

همان‌طور که نگاهم را روی دستگاه دوخته بودم، لبم را گزیدم و در دل غر زدم:

«اَه، کی حوصله کار کردن با این هیولا رو داره؟»

آقا پدرام با حوصله و طمأنینه بنر بزرگ را لول کرد و کناری گذاشت سپس دستس روی پیشانی عرق کرده‌اش نشست.

درحالی‌که به طرف میزهای کامپیوتر می‌رفت لب زد:

- توی کار ما، خلاقیت و هنر حرف اول رو می‌زنه شما هم که ماشالله هنرمندید.

- لطف دارید.

آقا پدرام چشم‌های مشکی ریزش را به پایین دوخته بود و به آرامی لب زد:

- این‌جا کارت ویزیت، کارت عروسی، آگهی ترحیم و بنر تبلیغات، طراحی و چاپ می‌کنیم. دوست دارم ایده‌های جدید و بکر استفاده کنم.

- حتماً، تمام تلاشمو می‌کنم.

با تمام شدن صحبت‌هایش مژه‌های بلند و برگشته‌اش را بر هم زد و به من زل زد.

- سوالی نداری؟

- من می‌تونم روی میز آخر کار کنم؟

با لبخندی گرم و دوستانه که بر جذابیت صورت استخوانی‌اش می‌افزود، لب زد:

- ایرادی نداره، هر جایی که راحت‌تری.

برخورد دوستانه‌اش باعث شد که اضطراب و سردرگمی‌ام کم‌کم از بین برود، نفسی از سر آسودگی کشیدم و لب زدم:

- می‌تونم از امروز شروع کنم؟

- چرا که نه. راستی سرویس بهداشتی اون گوشه سمت چپه. روبه‌روش هم آبدارخونه‌ست.

نگاهم رد دست‌هایش را دنبال کرد.

دقیقاً پشت دستگاه چاپ. سرویس‌بهداشتی آن‌جا قرار داشت.

آبدارخانه کوچک هم هم جای دنجی به نظر می‌رسید.

- ببخشید، این بو...!

آقاپدرام دستش را بالا برد و لب زد:

- کم‌کم عادت می‌کنید، اگرم خیلی اذیت شدید ماسک بزنید.

گلویم را صاف کردم و لب زدم:

- بله حتماً. راستی دایی محسن درباره‌ی دوستم با شما صحبت کردن؟

با لبخند جواب داد.

- بله. می‌تونن از فردا تشریف بیارن.

خوشحالی و هیجانم را در پس لبخندی کش آمده پنهان کردم و لب زدم:

- ممنونم.

آن روز تا ظهر سرکار بودم و تا حدودی با کار آشناشدم هر چند که خستگی و سردرگمی نگرانم کرده بود که نکند از پس کار برنیایم، اما حقوقش دلگرمم می‌کرد و فکر آینده و آرزوهایی که در سر داشتم مرا به جلو می‌خواند.

سیستم را خاموش کردم و دوباره نگاهی به میز کارم انداختم. همه‌چیز مرتب بود.

با رضایت لبخندی زدم و کیفم را برداشتم.

از آقا پدرام خداحافظی کردم و به میان مردمی که شتابان از کنار هم می‌گذشتند خزیدم.

لرزش گوشی‌ام از داخل کیفم را در میان سر وصدای ماشین‌ها و ازدحام جمعیت به سختی شنیدم.

همان‌طور که به روبه‌رو زل زده بودم و شتابان قدم برمی‌داشتم، دستم را داخل کیفم بردم و در میان شلوغی گوشی را بیرون کشیدم.

چهره‌ی خندان سارا بر روی صفحه گوشی‌ام نقش بست.

قبل از این‌که چیزی بگویم صدایش در گوشی پیچید.

- به به خانم شاغل. زود بگو چه‌خبر؟!

- خسته‌م سارا. ولی خوب بود، فردا سر ساعت هشت اون‌جا باش.

- وای پگی خیلی زوده!

- بیخود! دیر بیای باید فاتحه کارو بخونی.

- فاتحه مع الصلوات.

- دیوونه!

گوشی را قطع کردم و داخل کیفم سر دادم.

دومین روز کاری به موقع در مغازه حاضر شدم، آقا پدرام قبل از من آن‌جا بود و پشت میزش مشغول تایپ کردن بود.

سلام کردم و کیفم را روی میز کارم گذاشتم و به طرف آقا پدرام رفتم.

- صبح‌به‌خیر، خوبی؟

- ممنونم، چی‌کار می‌کنید؟

- باید یه کارت ویزیت طراحی کنم.

ناخن‌هایم را روی پیشانی‌ام کشیدم و لب زدم:

- من چیز زیادی نمی‌دونم.

- ببین توی طراحی کارت ویزیت، درج اطلاعات و توناژ رنگی خیلی مهمه.

- اکثراً از کارت‌های متفاوت خوششون میاد.

- بله کارهای شیک و نو باعث میشه مشتری بیشتری جذب کنیم.

نیم ساعتی که گذشت سارا با چهره‌ی خواب‌آلودش در مغازه ظاهر شد. با دیدنش از پشت میز بلند شدم و به استقبالش رفتم.

آن‌چنان در آغوش هم جای گرفتیم انگار که خیلی وقت بود هم‌دیگر را ندیده بودیم.

سارا زیر گوشم پچ زد:

- این‌جا چه بوی بدی میاد. چه‌خبره؟

آرام به پهلویشم زد و او را از خود جدا کردم.

- بوی مایع دستگاه چاپه.

سارا پلک‌هایش را باز و بسته کرد و لب زد:

- یعنی باید این بو رو تحمل کنیم؟

- عادت می‌کنی.

سارا دستی به موهای فرفری‌اش کشید و شال یاسی رنگش را جلو کشید.

لبش را که با رژی صورتی کم‌رنگی رنگین کرده بود را تر کرد و زیر لب گفت:

- اگه امروز خفه نشدیم.

- نترس.

دستی به مانتوی مشکی کوتاهش کشید و گلویش را صاف کردم و زیر لب سلام کرد.

سر چرخاندم؛ آقاپدرام پشت سرم ایستاده بود، دستم را به کمر سارا زدم.

- آقاپدرام، ایشون سارا هستن.

آقاپدرام با احترام سرش را خم کرد و لب زد:

- خوش اومدی.

- ممنونم.

سپس سارا را به طرف میز کارش برد.

- اینم میزکار شما. پگاه خانم براتون توضیح میدن.

سارا با شیطنت گفت:

پگاه جون چه زود با چم و خم کار آشنا شده.

آقاپدرام با خنده گفت:

- ان‌شاءالله شما هم به زرنگی پگاه خانم باشید.

سارا دستش را به حالت دعا بالا گرفت و گفت:

- ان‌شاءالله.

آقا پدرام گلویش را صاف کرد و با جدیت لب زد:

- ماشالله به این همه انرژی، می‌خوام توی کارم همین‌قدر فعال باشید.

لبخندی زد و به طرف میز کارش پا تند کرد.

با خنده چشمکی به سارا زدم و هر دو خندیدیم.

- کم بخند دختر، بیرونمون می‌کنه ها!

- بیخود مگه شهر هرته؟

چشم‌هایم گشاد شد و لب زدم:

- وا، چی می‌گی تو!

- عجب خوشتیپ و جذابه.

گره‌ای به ابروهایم دادم و لب زدم:

- اِ می‌شنوه.

چشمکی حواله‌ام کرد ولب زد:

- می‌خوای برم تو روش بگم؟

دستم را روی دهانم گذاشتم که صدای خنده‌ام را خفه کنم؛ سپس اخمی کردم. به آرامی لب زدم:

- بیا بریم پشت سیستم برات بگم که باید چیکار کنی. کم حرف بزن.

- امیدوارم دسته‌گل آب ندم.

- نترس از پسش برمیای البته اگه زبونت بذاره.

بوی رنگ و روغن با بوی گل‌های یاسی که دیوار حیاط کاهگلی را پوشانده بود، در هم پیچیده بود و مشامم را قلقلک می‌داد.

درخت‌های پر شکوفه بر روی باغچه سایه انداخته بودند و رقص نورخورشید از لابه‌لای شاخه‌ها،

نقشی از زندگی بر روی بوم نقاشی به جای گذاشته بود.

از تصور این‌که وسط حیاط کاهگلی ایستاده‌ام، حس سرخوشی در وجودم می‌دوید و خنکای سایه‌ها زیر پوستم می‌لغزید.

برای چندمین بار با لذت به منظره پیش رو چشم دوختم و قلم‌مو را به طرف یاس‌ها سُر دادم و انعکاس نور و رنگشان را روشن‌تر کردم.

زیر لب آهنگ سنتی آرامش‌بخشی که از گوشی موبایلم پخش می‌شد را زمزمه می‌کردم و ذوق زده، لحظه‌شماری می‌کردم که کامل شدنش را ببینم و هرچه زودتر تحویل مشتری بدهم.

فکر غافلگیر کردن پارسا، هیجان‌زده‌ام می‌کرد.

می‌خواستم با پولش برای پارسا کفش ورزشی بخرم که وقتی وارد تیم لیگ برتری می‌شود کفش‌هایش نونوار باشد.

صدای باز شدن در حیاط و سپس کوبیده شدن لنگه‌های در به روی هم من را از حیاط قدیمی به بیرون پرت کرد.

صدا آن‌قدر ناگهانی بود که قلم‌مو از دستم افتاد و نگاه وحشت‌زده‌ام از پنجره باز به حیاط کشیده شد.

نگاهم روی پارسا نشست. با تندی ساک باشگاهش را گوشه‌ای انداخت، سرش را رو به آسمان گرفت و دست‌هایش را مشت کرد. سپس به طرف حوض کوچک رفت، شیر آب را باز کرد و سرش را زیر آن گرفت.

دلهره به جانم چنگ انداخت. پالت را که رومیز گذاشتم به دسته جاقلم‌موی سطلی خورد و قلم‌موهای داخلش پخش زمین شدند.

بی‌توجه به وضع موجود از اتاق بیرون رفتم.

دمپایی‌های پشت در را لنگه به لنگه پوشیدم و یک‌راست به طرف پارسا پا تند کردم.

صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها از لابه‌لای تک درخت خرمالو، در حیاط طنین انداخته بود.

فکری که از ذهنم گذشت تنم را لرزاند:

«نکنه که پارسا...؟»

کنارش زانو زدم و گره‌ای به ابروهایم انداختم.

- پارسا، پارسا.

پارسا سرش را از زیر آب بیرون کشید و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، لب زد:

- هان؟

- چی شده؟ چرا این‌قدر پریشونی؟

پارسا شیر آب را بست و همان‌جا، زانوهای لرزانش را در حصار دست‌هایش گرفت و سرش را به دیوار تکیه داد.

نگاهم روی سیب گلویش که بالا و پایین می‌شد، نشست.

- چیزی شده؟

پارسا آب دهانش را گوشه‌ای تف کرد.

- نه.

با سماجت لب زدم:

- دِ بگو دیگه نصف جون شدم.

از چشم‌هایش که کاسه خون بود، به راحتی می‌شد رد اشک‌های خشک شده را دید.

- جون بابا بگو چی شده؟. کُشتی من‌رو.

چانه‌اش لرزید و برق اشک در چشم‌های خشکش، نشست.

- چیزی نشده.

با دیدن صورت پریشانش، دلم آشوب شد، انگار که در دلم رخت بشویند.

- سر هیچی این‌جوری گریه کردی؟

چند بار سرش را به دیوار کوبید و سپس سرش را میان دست‌های لرزانش گرفت، بغضش را فرو داد و لب زد:

- پگی همه‌چی دود شد رفت هوا!

سرش را روی زانوهایش گذاشت و هق زد. دهانم خشک شد و حیاط دور سرم چرخید.

- یعنی چی؟

لبش را به دندان گرفت و صورتش از درد سرخ شد.

- یعنی باید خواب لیگ برتر رو ببینم.

با شنیدن این حرف برای لحظه‌ای نفسم بند آمد. زبان در دهانم نمی‌چرخید. چنگ انداختم و شانه‌اش را به طرف خودم کشیدم.

- آخه چرا؟ تو که گفتی...!

سرش را از روی زانوهایش بلند کرد.

بغض و نفرت صورتش را پوشانده بود و فکش منقبض شد.

- نامردی کردن. من رو رد کردن. تف به این شانس، تف!

به طرف ساکش رفت، آن‌را برداشت و چند بار به زمین کوبید و با پا رویش رفت.

سراسیمه به طرفش رفتم و ساک را چنگ زدم، وحشت‌زده لب زدم:

- چیکار می‌کنی پارسا؟

ساک را رها کرد و دندان‌هایش را به‌هم فشرد و به طرف در رفت.

لگد محکی حواله‌ی در کرد و آن را باز کرد.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس شتاب‌زده از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش به‌هم کوبید.

نگاه خیسم به در حیاط که از شدت ضربه به خود می‌لرزید، خیره ماند.

همان‌جا روی زمین نشستم، ساک را در بغلم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. من هم به شانس بد پارسا لعنت فرستادم.

باورکردنی نبود. چه‌طور ممکن بود که پارسا بهترین بازیکن شهر انتخاب نشود؟

سال‌ها منتظر این لحظه بود و به یک‌باره همه آرزوهایش آوار شد.

بغض و افسوس گلویم را چنگ می‌زد و اشک‌هایم بی‌اختیار بر پهنای صورت می‌لغزید.

دستم را داخل حوض کوچک بردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم، آب خنک صورتم را نوازش کرد، اما دلشوره امانم را بریده بود.

نمی‌دانم چه‌قدر به آن حال بودم که با صدای باز شدن در حیاط، نگاهم به طرف در حیاط چرخید.

مادر سبد خرید به دست در آستانه در بود، با آرنجش در را هل داد و به طرف من پا تند کرد.

با دیدنم چینی به پیشانی‌اش انداخت و لب‌هایش را به دندان گرفت؛ سبد خرید را روی زمین گذاشت.

پا تند کرد و به طرفم آمد. با دست به روی صورتش کوبید و لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.

- گریه کردی؟

تیله‌های سیاهش دو دو می‌زد و پرده‌ای از اشک، چشم‌هایش را پوشاند.

دست‌هایم روی دست‌های لرزانش نشست.

- پارسا برای انتخابی تیم رد شد.

برق نا امیدی در چشم‌هایش درخشید و ابروهایش بالا پرید.

- کی گفت؟

نفس تندی بیرون فرستادم و لب زدم:

- خودش. خیلی کفری بود.

دستش را روی صورت نمدارش کشید، چشم‌هایش را بست و اشک از لای پلک‌های بسته‌اش لغزید؛ مژه‌های کوتاه نمدارش را بر هم زد و آه کشید.

- کجا رفت؟

- چیزی نگفت.

مادر دستش را روی زانوهایش کوبید و از لای دندان‌های به‌هم قفل شده‌اش لب زد:

- خدا باعث وبانیشو لعنت کنه. به زمین گرم بخوره اونی که با بچه‌م این کار رو کرد.

- مامان.

- دلم داره برا بچه‌م آتیش می‌گیره. این همه سال منتظر امروز بود. مادرت بمیره پارسا.

روی مبل روبه‌روی تلویزیون لم داده بودم و کتاب درسی‌ام را روی پیشانی‌ام گذاشته بودم.

مادر در آشپزخانه مشغول پختن شام بود، صدای جلز و ولز سیب زمینی‌هایی که مادر سرخ می‌کرد و بوی روغن سرخ‌کردنی در خانه پیچیده بود.

با باز شدن درب هال و سلام بلند بالای پدر کتاب را برداشتم و از روی مبل بلند شدم.

- سلام بابا خسته نباشی.

پدر دسته کلیدش را روی جا کلیدی کنار درب انداخت، حوله را از روی جاحوله‌ای عروسکی که مادرم درست کرده بود برداشت و صورتش را خشک‌کرد. لبخندی که گوشه‌ی لب‌هایش نشست، چروک‌های پنجه کلاغی دور چشم‌هایش را عمیق‌تر کرد.

- خوبی.

به طرفش رفتم و بوسه‌ای روی صورت نمدارش نشاندم.

- یه کوچولو خسته‌م.

پدر عادت داشت که دست و صورت و جوراب‌هایش را در حیاط می‌شست.

مادر ملاقه به دست، آرنجش را روی اپن گذاشت و لب زد:

- خسته نباشی. چای می‌خوری یا شربت؟

پدر درحالی‌که روی مبل کنار ویترین می‌نشست لب زد:

- سلامت باشی. فقط چای خستگی من رو در می‌کنه.

مادر با آستین لباسش، پیشانی عرق‌کرده‌اش را پاک کرد و زیر لب گفت:

- بشین، الان میارم.

***

چند دقیقه بعد مادر با سینی چای و کاسه‌ای نخودچی و کشمش به هال آمد و بعد از گذاشتن سینی روی عسلی دوباره به آشپزخانه برگشت.

من هم طبق عادت، بعد از ماساژ شانه‌های خسته‌ی پدر، روبه‌رویش نشستم و سرگرم خواندن کتاب درسی‌ام شدم اما همه‌ی حواسم در پی پدر و واکنشش زمان شنیدن خبر انتخاب نشدن پارسا بود.

در سکوت لیوان چای‌اش را برداشت و بدون حرف مشغول خوردن چای شد.

چای‌اش را که خورد به پشتی مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش را ریز کرد و به من که بیهوده ورق‌های کتاب را زیر و رو می‌کردم، دوخت.

- چیزی شده؟

کتاب را بستم و نگاهم را به تابلو وان یکاد پشت سرش دوختم.

- نه چیز خاصی نیست.

پدر دستی به سبیل‌های جو گندمی‌اش کشید.

- پارسا کجاست؟ عصری گوشیش خاموش بود.

با شنیدن اسم پارسا، خون به صورتم دوید و نفسم گرفت، کتاب را در دست‌هایم فشردم.

پدرم از مسابقه امروز بی‌خبر بود و پارسا قصد داشت بعد از انتخاب شدنش او را غافلگیر کند.

با یادآوری آن اتفاق طعم دهانم تلخ شد، لبم را به دندان گرفتم.

- یکی دو ساعت پیش اومد خونه، ساکش رو گذاشت و رفت.

- کجا؟

لبم را تر کردم و شانه‌ام را بالا انداختم.

- نمی‌دونم.

پدر گلویش را صاف کرد و با لحن جدی گفت:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

اشک‌هایی که به پشت پلک‌هایم هجوم آورده بودند را پس زدم.

- امروز مسابقه انتخابی بود.

کتاب را روی مبل گذاشتم و پچ زدم:

- پارسا انتخاب نشد.

پدرم برای لحظه‌ای رنگش پرید و نفس تندی از بینی بیرون داد، حیرتی که در نگاهش می‌درخشید را به صورتم پاشید و لب زد:

- الان کجاست؟

- نمی‌دونم.

پدر دستش را به دسته چوبی مبل گرفت و فشرد.

- لا اله الا الله!

مادرم که در تمام مدت از آشپزخانه حرف‌های ما را می‌شنید، با لیوانی آب به طرف پدر آمد و دستش را روی شانه‌هایش گذاشت.

- خیره ان‌شاءالله. چه میشه کرد.

پدر جرعه‌ای از آب را نوشید و اخمی چهره‌اش را پوشاند.

- حتماً خیلی ناراحته. بهش زنگ بزن بگو بیاد خونه کار دست خودش نده.

- گوشیش خاموشه بابا.

پدر گوشی موبایلش را به طرفم گرفت.

- شماره بابک رو بگیر.

شماره بابک دوست صمیمی پارسا را گرفتم و گوشی را به پدر دادم.

- الو...سلام آقا بابک...حال واحوالت چه‌طوره. پارسا پیش شماست...خیلی خب...فقط بابا بی زحمت بهش بگو زودتر بیاد خونه...سلام برسون.

پدر تماس را قطع کرد و لب زد:

- بعد از شام میاد.

سپس گوشی را روی مبل انداخت و از جایش بلند شد، به حیاط رفت و خودش را به آب دادن گل‌های باغچه مشغول کرد.

تنها کاری که زمان ناراحتی، تسکینش می‌داد.

مادر آهی کشید و خودش را روی مبل انداخت، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و شقیقه‌هایش را ماساژ داد.

- مامان خوبی؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد و لب زد:

- سرم داره می‌ترکه.

- برم برات قرص بیارم؟

کوسن کرمی را برداشت و روی پیشانی‌اش گذاشت.

- خوردم، دوتا با هم. برو میز شام رو بچین، بابات گرسنه‌ست.

آهی کشیدم و به آشپزخانه رفتم.

آن شب شام در سکوت خورده شد و بعد از شام، پدر و مادر مشغول تماشای تلویزیون شدند و من ظرف‌های شام را شستم و سپس به اتاقم رفتم.

پارسا تا دیروقت خانه‌ی بابک بود و نیمه‌های شب که همه خواب بودیم به خانه برگشت.

تازه پلک‌هایم گرم شده بود که صدای باز شدن در حیاط و سپس صدای قدم‌های پارسا، خواب را از چشم‌هایم ربود.

چشم‌هایم به یک‌باره از هم باز شد و به تاریکی اتاق زل زدم.

خمیازه‌ای کشیدم و با سرانگشت‌هایم پلک‌هایم را به‌هم مالیدم و چراغ‌خواب را روشن کردم.

خواب‌آلود روتختی بنفش‌رنگ را کنار زدم.

پاهایم را از تخت‌خواب آویزان کردم کورمال کورمال از اتاق بیرون رفتم.

نور چراغ کوچه که از لای پرده به داخل هال می‌تابید، هال را نیمه روشن کرده بود.

پارسا در هال را به آرامی باز کرد و سلانه‌سلانه به طرف اتاقش گام برداشت

با دیدن من که به دیوار وسط دو اتاق تکیه داده بودم، جاخورد، آب دهانش را فرو داد و لب زد:

- هنوز نخوابیدی؟

دستم را جلو دهانم گرفتم که خمیازه‌ام را مهار کنم.

- الان بیدار شدم، تا دیر وقت منتظرت بودیم.

- بی‌خیال پگاه. حالم خوب نیست.

انگشت‌هایم را روی پیشانی‌ام کشیدم و فشردم، سردرد کلافه‌ام کرده بود.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و به آرامی پچ زدم:

- نمی‌دونم چی بگم که آرومت کنه و فقط دوست دارم بغلت کنم.

خنده تلخی روی لب‌هایش نشست، دست‌هایش را از هم باز کرد و به طرفم آمد.

دست‌هایم را دور شانه‌هایش حلقه‌کردم. بغض گلویم را چنگ می‌زد، پرده‌ای از اشک دیدگانم را تار کرد، اما زمان مناسبی برای گریه نبود.

بغضم را فرو دادم و محکم‌تر پارسا را در برگرفتم، نگاهم که به سایه‌های‌مان روی دیوار افتاد؛ ترس در دلم پیچید. ای کاش آن لحظه تا آخر دنیا ادامه داشت و برای همیشه سرم بر روی شانه‌های ستبرش می‌ماند.

پارسا دست‌های سردش را روی موهای سیاه بلندم کشید و لب زد:

- بسه دیگه دختر. الان مامان و بابا بیدار میشن.

خودم را با اکراه از بغلش بیرون کشیدم اما باز هم حرفی که بشود دلداری‌اش داد به ذهنم نرسید.

پارسا آهسته لب زد:

- بابا چی گفت؟

سرم را پایین انداختم و انگشت‌هایم را لای موهاییم سُر دادم.

- خیلی ناراحت شد.

پارسا آهی از سینه بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

- شرمنده‌ش شدم، دیگه نمی‌تونم تو چشماش نگاه کنم.

دست‌های سردش را در دست گرفتم و فشردم و به چشم‌هایش که در تاریکی می‌درخشید زل زدم.

- خدانکنه شرمنده بشی، تو همه تلاشت رو کردی.

پارسا به آرامی زمزمه کرد.

- مامان دوست داشت مثل امیر درس بخونم، بابا بدون این‌که خم به ابرو بیاره حمایتم کرد، خیلی براش مهم بود که من فوتبالیست بشم.

- پارسا تو... .

بی‌حوصله دستش را بالا برد.

- نه پگی، هیچی نگو. حتی نگو ان‌شاءالله دفعه بعد؛ چون دفعه بعدی برام وجود نداره.

حیرت‌زده لب زدم:

- پارسا.

فکش منقبض شد و قطره اشکی که از گوشه چشمش لغزید در میان تاریک و روشن هال برق زد.

- هیچ انرژی‌ای ندارم، حس می‌کنم مثل یه بادکنک ترکیده‌م.

با شنیدن حرف‌هایش، دلم لرزید، نفسم به شماره افتاد و شوری اشک چشمانم را سوزاند.

محکم دست‌های سردش را در میان دست‌هایم گرفتم .

- محکم باش پسر.

- نمی‌تونم.

- بعد از هر شکستی این احساسات طبیعیه، تو به زمان احتیاج داری.

فکش منقبض شد و دندان‌هایش را به‌هم فشرد.

- باورم نمیشه اون عوضی منو انتخاب نکرد.

- پارسا.

دیگر حوصله شنیدن حرف‌هایم را نداشت، دستش را از میان دست‌هایم بیرون کشید، نگاهش به در اتاقش خیره‌ماند و به آرامی لب زد:

- خوابم میاد. خیلی خسته‌م.

دستش را به دستگیره گرفت و در تاریکی اتاق ناپدید شد.

نگاه ناباورم به در اتاقش قفل شد، از شدت اضطرابی که به جانم افتاد، لبم را به دندان گرفتم.

«خدایا کمکش کن»

قطره اشکی که از گوشه چشم به روی گونه‌ام سر خورد را با سر انگشت پاک کردم و به اتاقم رفتم.

تمام شب را به سقف اتاقم زل زدم. اتاق دوازده متری‌ام مثل قفسی تنگ من را در خود حبس کرده بود.

فکر نمی‌کردم پارسا آن‌قدر شکننده باشد.

آن شب با تمام تلخی‌اش صبح شد.

با اوقات تلخی چشم‌بند را از روی چشم‌هایم برداشتم و روتختی را کنار زدم. سرم سنگینی می‌کرد و شقیقه‌هایم تیر می‌کشید.

نورخورشید که از لای پرده سرک می‌کشید تا روی گلیم سنتی دست‌بافت ننه‌طلا وسط اتاق، آمده بود.

بی‌حوصله پاهایم را از تخت آویزان کردم و چنگی به موهایم زدم؛ کش و قوسی به تنم دادم و خمیازه‌ی عمیقی کشیدم؛ سپس از جایم بلند شدم و به طرف میز توالتم رفتم و خودم را روی صندلی انداختم.

گنگ و خواب‌آلود به چشم‌های پف کرده‌ام در آینه زل زدم و نگاهم را به رد چشم‌بند که روی پیشانی‌ام مانده بود دوختم.

دیشب با غصه پارسا خوابیده و تا صبح خواب‌های آشفته کلافه‌ام کرده بودند.

برس را از روی میز برداشتم و به آرامی میان موهای بلندم سُر دادم.

کاش می‌توانستم تمام روز را بخوابم و سر کار نروم با یادآوری کار نگاه شتاب‌زده‌ام را به ساعت دیواری دوختم، آه از نهادم برآمد.

نزدیک به یک ساعت تاخیرم را چه‌طور باید توجیح می‌کردم؟

با عجله کش‌موی ساتن صورتی رنگم را برداشتم و موهایم را پشت سرم جمع کردم و از اتاق خارج شدم.

صدای سوت کتری که روی اجاق گاز بود، تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید.

لقمه نان و پنیر در دست‌های مادر به انتظار بلعیده شدن بود. اما هوش و حواسش جای دیگری سیر می‌کرد.

- سلام مامان. چرا بیدارم نکردی؟

مادر به آرامی سرش را بالا گرفت و چشم‌های خسته‌اش را به صورتم دوخت، شانه‌ای بالا انداخت و لب زد:

- دلم نیومد بیدارت کنم. بشین برات چای بریزم.

درحالی‌که به طرف قوری و کتری می‌رفتم، لب زدم:

- می‌ریزم. خیلی دیرم شد.

چای را روی میز چهارنفره وسط آشپزخانه گذاشتم و روبه‌رویش نشستم.

- عیبی نداره. یه روز دیر رفتن به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره.

- به دنیا شاید برنخوره اما به پدرام درخشان حتماً بر می‌خوره.

مادر آهی کشید و لقمه‌ای نان و پنیر به طرفم گرفت.

- کاش پارسا هم مثل تو، تو واقعیت زندگی می‌کرد.

نگاهش پر از دلواپسی بود و رنگ به رو نداشت.

- درست میشه مامان.

- دیشب که اومد تو بیدار بودی؟

- آره.

چای را داغ‌داغ سر کشیدم و لقمه‌ای نان و پنیر و گردو برداشتم و از جایم بلند شدم.

سرش را بالا گرفت و به نگاه گریزانم زل زد.

- چی گفت؟

شانه بالا انداختم و نگاهم را از نگاهش که روی صورتم میخ شده بود، دزدیم.

- چیز خاصی نگفت، شرمنده تو و بابا بود.

چشم‌های سیاهش از نم اشک، تر شد و به آرامی دستش را زیر بینی‌اش کشید.

- الهی من بمیرم.

ناخن‌هایم را روی پیشانی‌ام کشیدم سپس دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.

- خدا نکنه. بیدار که شد به روش نیار، کم‌کم به خودش میاد.

- خدا کنه.

صورت رنگ پریده‌اش را بوسیدم و با عجله به اتاقم رفتم که حاضر شوم.

خودم هم به امیدی که در دل مادر کاشتم، ایمان نداشتم.

پارسا دلش شکسته بود بدجور هم شکسته بود. به زبان آوردن حال و روزی که دیشب از پارسا دیده بودم، یعنی کاشتن بذر ناامیدی در دل مادرم و من دل ناامید کردنش را نداشتم.

تمام طول مسیر به برخورد درخشان فکر می‌کردم، این اولین باری بود که دیر سر کار می‌رسیدم.

کرایه تاکسی را به راننده دادم و بدون این‌که منتظر باقی‌مانده پول باشم، پیاده شدم و برای راننده که می‌خواست باقی پول را بدهد دست تکان دادم.

لبم را به دندان گرفتم و کوله‌ام را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و به آرامی وارد مغازه شدم.

آقا پدرام کنار دستگاه بزرگ چاپ بود و آن را روشن می‌کرد.

سارا روی میزش نشسته و مشغول کار با کامپیوترش بود. با دیدن من سرش را بالا گرفت و چینی به پیشانی‌اش داد.

به طرفش رفتم و صورتش را که جلو آورده بود، بوسیدم.

- سلام چه‌قدر دیر کردی!

- خواب موندم.

چشم‌هایش را ریز کرد و نگاه موشکافانه‌اش را به صورتم دوخت.

- چیزی شده؟

کوله‌ام را روی میز گذاشتم.

- بعداً برات می‌گم.

به طرف آقا پدرام رفتم و به آرامی لب زدم:

- صبح به‌خیر. بابت تأخیرم عذر می‌خوام.

لبخندی که روی صورت اصلاًح شده‌اش نشست، همه‌ی ترس و نگرانی‌ام را در خود حل کرد.

- سلام. ایرادی نداره، به کارت برس.

زیر لب تشکر کردم و به طرف میزکارم رفتم و مشغول شدم.

سارا چندین بار حین کار با اشاره چشم و ابرو پرسید که چه شده و من که با سردردم کلنجار می‌رفتم و تمرکز لازم را برای انجام کارم نداشتم، از تعریف ماجرا در آن شرایط سر باز زدم.

نمی‌خواستم از گذشت آقاپدرام سواستفاده کنم، هرچند با این کارم سارا را کنجکاوتر کردم.

بالاخره بعد از گذشت یک ساعت، سرم خلوت شد و سارا حق به جانب به طرفم آمد و ضربه‌ای روی شانه‌ام نشاند.

- اوی دختر بگو چی شده تاول زدم.

نگاهی به آقا پدرام انداختم. مشغول ور رفتن با بنر بزرگی بود که در حال چاپ بود، آرام پچ زدم:

- بس که فضولی.

- تو هم بس که لوسی و ادای کارمندای وظیفه‌شناس رو درمیاری.

دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای خنده‌ام به گوش پدرام درخشان نرسد.

- بنال ببینم چی شده.

آهی کشیدم و موس زیر دستم را به بازی گرفتم. با یادآوری پارسا بغضم گرفت و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد لب زدم:

- پارسا انتخاب نشد.

دستش را روی دهانش گرفت و پچ زد:

- راست می‌گی؟ باورم نمیشه.

سرم را به نشانه بله تکان دادم.

- چرا آخه؟ اون که بازیکن خیلی خوبیه؟

شانه‌ای بالا انداختم و پر حرص لب زدم:

- چه می‌دونم. دیروز با ناراحتی از خونه زد بیرون تا نصف شبم برنگشت. منم اصلاً نتوستم بخوابم.

صورتش را در هم کشید و دستی بر روی شانه‌ام کشید .

- واقعا حق داشته، حیف شد.

پر غصه لب زدم:

- خودشو باخته.

روزها و هفته‌ها به سرعت از پی هم می‌گذشت.

پارسا شب‌ها دیر وقت به خانه می‌آمد و روزها تا لنگ ظهر می‌خوابید و من هرشب به انتظار پارسا خواب را از چشم‌هایم فراری می‌دادم.

پارسا مثل شبگردها بدون سر و صدا به خانه می‌آمد و در تاریکی و سکوت شب به داخل اتاقش می‌خزید.

من مشکوکانه بوهای مشمئزکننده‌ای را که با ورود پارسا به خانه هجوم می‌آوردند را نفس می‌کشیدم و به خود نهیب می‌زدم که حتما اشتباه می‌کنم.

صبح‌ها را با سردرد و خواب‌آلودگی که به تازگی از دوستان همیشگی‌ام شده بودند از خواب بیدار می‌شدم و سر کار می‌رفتم.

تغییر رفتار پارسا، باعث برهم ریختن نظم زندگی و پر کشیدن تدریجی آرامش از خانه شده بود.

آفتاب گرم تابستان از لابه‌لای پرده‌ی حریر، سرک می‌کشید و صورتم را قلقلک می‌داد، موهای خیس از عرق به گردنم چسبیده و کلافه‌ام کرده بود.

با حرص به گوشه‌ی تخت که از تابش آفتاب در امان بود خزیدم و چشم‌بند روی چشم‌هایم را جا به جا کردم که دوباره بخوابم.

روز جمعه بود و نه از کار خبری بود و نه مهمانی خانه ننه‌طلا.

تازه چشم‌هایم گرم شده بود که ضربه‌ای به در اتاق، خواب را از چشم‌هایم گرفت.

- پگاه جان.

چشم‌بند را از روی چشم‌هایم برداشتم، آرنجم را ستون بدنم کردم و نیم‌خیز به مادر زل زدم:

- ببخشید بیدارت کردم عزیزم.

آهی کشیدم و لب زدم:

- چی شده؟

- ننه‌طلا از صبح چندبار زنگ زده میگه چرا نیومدید.

- حق داره دو هفته‌ست که نرفتیم.

مادرم لبه‌ی تخت نشست و موهایش را پشت گوشش زد:

- دیگه نمی‌دونم چه بهونه‌ای بیارم، گفتم پگاه خوابه، بیدار که شد خبرش می‌کنم.

نگاهم را از پروانه‌های رنگارنگ روی روتختی بنفش رنگم گرفتم و آن را کنار زدم:

- بریم، منم خیلی دلم تنگ شده.

چشم‌های نمدارش را از من گرفت.

- پارسا چی میشه؟ هر کاری کردم بیدار نشد.

دلم برای چشم‌های خسته‌اش که از نگرانی دو دو می‌زد آتش گرفت.

- من میرم ببینم بیدار میشه.

چندبار به در اتاق پارسا ضربه زدم اما جواب نداد نفس عمیقی از روی حرص کشیدم و بدون اجازه وارد شدم.

پارسا دمر روی تخت ولو شده بود و خرناسش در اتاق پیچیده بود.

به طرف پنجره پا تند کردم، پرده‌ها را کنار زدم و در حالی که پنجره را باز می‌کردم غر زدم:

- چله تابستون پنجره رو چرا کیپ کردی؟

به طرف پارسا که همچنان خرناس می‌کشید، رفتم همین که سرم را به صورتش نزدیک کردم؛ از بوی بد دهانش صورتم را در هم کشیدم و سرم را عقب بردم.

احساس کردم تنم یخ کرد و زیر پاهایم خالی شد؛ پس حدسم درست بود، بی‌دلیل دلم شور نمی‌زد:

زیر لب غریدم: «کاش فقط سیگار باشه.»

سرم را تکان دادم که افکار مزاحم را پس بزنم. دستم را روی شانه‌های لاغرش گذاشتم و تکان دادم.

- پارسا...پارسا بیدار شو نهار مهمون ننه‌طلاییم.

پارسا غلتی زد و با صدای گنگی لب زد:

- ولم کن خوابم میاد.

نفس تندی از بینی بیرون فرستادم و لب‌هایم را روی هم فشردم.

- چه‌قدر می‌خوابی لنگه ظهره. می‌دونی چند وقته نرفتیم؟ جون خودت پاشو دیگه.

با غیظ روتختی‌اش را که طرح توپ بزرگی روی آن بود، چنگ زدم و از رویش کشیدم.

بی‌حوصله لب زد:

- شما برید منم میام.

- میای دیگه؟

در میان سرفه‌های خشکش لب زد:

- آره. برو می‌خوام بخوابم.

دوست داشتم یک سطل آب یخ روی سرش بریزم که برای همیشه خواب از سرش بپرد. خواب شبانه را از چشم‌های ما دزدیده بود و خودش تمام روز در خواب و بی‌خبری به سر می‌برد.

از لای در داد زدم:

- حتما بیای ها!

چشم‌هایم را به مادر که پشت در منتظر ایستاده بود، دوختم و لب زدم:

- میگه شما برید منم میام.

آهی کشید و سرش را با افسوس به چپ و رست تکان داد.

- تو برو من با پارسا میام.

دست‌هایش را گرفتم و او را به دنبال خود کشاندم.

- مامان خوشگلم تا من آبی به سر و صورتم می‌زنم شما هم حاضرشو؛ پارسا خودش میاد. بچه که نیست.

- آخه... .

- ا مامان چند وقته خودتو تو خونه حبس کردی و فقط غصه می‌خوری. دلت برا ننه‌طلا تنگ نشده؟

مادر را به داخل اتاقش هل دادم و لب زدم:

- مامان‌جونم یه‌کم به خودت برس.

نیم ساعت بعد در میان جمع صمیمی خانواده مادرم بودیم.

بوی آش‌رشته و روغن سرخ کردنی در آشپزخانه بزرگ و قدیمی ننه‌طلا پیچیده بود.

زن دایی مهتاب روی گلیم‌فرش کف آشپزخانه نشسته و مشغول خرد کردن پیاز برای پیازداغ بود و خاله پری روی اجاق‌گاز کتلت‌ها را سرخ می‌کرد.

هوای آشپزخانه گرم و دم‌کرده بود و هوای کولر کم‌جان‌تر از آن بود که گرما را از آشپزخانه براند.

- اِ پگاه دیگه بس کن انگار از سفر قندهار برگشتی.

سرم را از آغوش پر محبت ننه‌طلا که روی زمین کنار سماورش نشسته‌بود، بیرون آوردم و بوی موهای حنایی‌اش را نفس کشیدم.

- آخ قربون‌تون برم طلاجون.

سپس چشمکی حواله مریم که به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود، کردم.

ننه‌طلا پیشانی‌ام را بوسید و من را از خودش جدا کرد.

- خدا نکنه مادر.

ننه‌طلا آغوشش را برای مادرم باز کرد و با دلخوری لب زد:

- نمیگی یه مادر پیر دارم که چشمش به در خشک شد؟

مادرم بغضش را فرو داد و سر به زیر انداخت.

- گرفتار بودم.

ننه‌طلا دست‌های مادر را در دست‌های کم‌جان اما پرمحبتش گرفت و لب زد:

- به پری و مهتاب گفتم اگه نیومدن با دیگ و قابلمه بریم سروقتشون. دیگه طاقت دوری‌تون رو نداشتم.

- اِ کاش نمی‌اومدیم که شما بیایید اون‌جا.

خاله پری و زن دایی مهتاب با این حرف من با صدا خندیدند و از این‌که در میان‌شان بودم وجودم غرق در لذت شد.

مریم دستم را گرفت و به دنبال خود کشید و دست در دست هم به حیاط رفتیم. حیاط آب و جارو شده و باغچه ننه‌طلا از آبیاری سر صبح غرق در شادابی بود.

چشم‌هایم را بستم و بوی خاک نم‌خورده باغچه را به ریه‌هایم کشیدم.

لبه‌ی حوض که آبش تازه عوض شده بود نشستیم، دستم را داخل آب فرو بردم و با انگشت‌هایم روی آن ضرب گرفتم.

مریم نگاهی به حیاط خالی انداخت و آهی پر حسرت کشید.

- این حیاط صفای چند هفته پیش رو نداره.

با یادآوری روزهای خوش نه چندان دور، انگشت‌هایم را روی شقیقه‌هایم که ضرب گرفته بود، فشردم؛ مشتی آب به صورتم پاشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- آره.

- پگاه. نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ کم بریز تو خودت؛ ناسلامتی من هم دوستتم هم دخترخاله.

اشک‌های هجوم آورده پشت پلک‌هایم را به تندی پس زدم و بغض‌آلود لب زدم:

- چی بگم؟ نگران پارسام، زده به جاده خاکی.

مریم نگاه نگرانش را به صورتم پاشید و لب‌هایش را به‌هم دوخت.

دست‌هایش را در میان دست‌های خیس و لرزانم گرفتم و داخل آب حوض فرو بردم.

- کاش می‌تونستم جلوشو بگیرم.

حالا انگشت‌های هردومان زیر آب ضرب گرفته بود.

- می‌خوام یه کاری بکنم، اما می‌ترسم.

- چه‌کار؟

نگاهم را به نگاه پرسش‌گرش دوختم و لب زدم:

- پارسا اصلاً طرف من نمیاد، کلا از من و مامان و بابا فراریه.

- خب؟

- کسی‌رو می‌خوام که سر از کارش در بیارم.

مریم ناباورانه به صورتم زل زد.

- که برات خبرچینی کنه؟

- هم خبرچینی هم این‌که بهش امید بده.

نگاهم رو صورتش نشست و لبم را به دندان گزیدم.

مریم که متوجه حرفم شده بود، ابروهایش را بالا داد و با حیرت لب زد:

- من رو که نمیگی؟

دستم را از آب بیرون کشیدم و روی شانه‌هایش گذاشتم.

- به هیچ‌کس اعتماد ندارم.

مریم معترض سرش را تکان داد.

- اگه بفهمه بازیش میدیم چی؟

- بازی کدومه؟ تو فقط بهش نزدیک شو و امر و نهی‌اش کن.

- وای پگی، من می‌ترسم.

- مریم تو رو خدا. پارسا خیلی تنهاست.

مهار کردن بغض گره‌خورده زیر گلویم، بی‌فایده بود.

دستم را از روی شانه‌هایش برداشتم و نگاهم را به رد دست‌های خیسم روی شومیز حریرش نشست، دوختم.

لبم را بین دندان‌هایم فشردم، خوسته‌ام از مریم زیاد بود اما تنها راهی بود که به ذهنم می‌رسید.

مریم ناباورانه به من خیره شد و لب زد:

- چه‌طوری آخه؟

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و دردمندانه لب زدم:

- پارسا به کسی نیاز داره که باهاش درد و دل کنه. من می‌کشونمش توی جمع. دوباره من و تو امیر و دایی محسن.

اون‌وقت تو سعی کن بهش نزدیک بشی.

چند لحظه‌ای که در سکوت گذشت برای من لحظات دلهره‌آوری و تمام‌نشدنی بود.

مریم نگاهش را از آب حوض گرفت و به چشم‌های منتظرم دوخت.

- باشه. سعی خودم رو می‌کنم.

دست‌هایم را دور بازوهایش حلقه کردم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- وای مریم!

مریم آهی کشید و هر دو تلخ خندیدیم.

امیر و دایی محسن که در نبود پارسا دور فوتبال را خط کشیده بودند بعد از چند ساعت پیاده‌روی در پارک، به خانه آمدند.

دایی محسن با دیدن ما لب حوض، با لبخند به طرف‌مان آمد و آغوشش را باز کرد.

- به به...زیبارویان من!

دلم برای مهربانی‌ها و شوخ‌طبعی‌اش تنگ شده بود. از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم.

- اوف اوف شوخی کردم. بغل نمی‌خوام از بوی عرقم خفه میشید.

با صدا خندیدم و خودم را در آغوشش انداختم.

- من عاشق بوی تن دایی مهربونمم.

امیر درحالی‌که آستین‌هایش را بالا می‌زد زیر لب زمزمه کرد:

- خوش به‌حال دایی محسن.

با دیدن امیر و شنیدن حرفش صورتم گر گرفت و خودم را به نشنیدن زدم و بوسه‌ای بر صورت دایی محسن نشاندم.

- اوه چه‌قدر نازی تو دختر!

از بی‌پروا صحبت کردن دایی محسن جلو امیر حرصم گرفت و از لای دندآن‌هایم غر زدم:

- اِ دایی.

مریم و امیر باهم قهقه زدند.

امیر که صورتش را می‌شست به طرف من و دایی آب پاشید.

- بیایید خودتون رو خنک کنید.

با اخم به دایی و سپس به امیر نگاه کردم؛ مریم چشمکی زد و هم‌زمان با هم به طرف حوض رفتیم و امیر را داخل حوض انداخیم و به طرف دایی محسن آب پاشیدیم.

دایی محسن به یک‌باره به طرف‌مان هجوم آورد و ما را داخل آب انداخت.

صدای جیغ و داد من و مریم با قهقه امیر و دایی محسن در حیاط پیچید.

مریم به طرف دایی محسن آب می‌پاشید و داد زد:

- دایی محسن نشون دادی طرف امیری.

امیر با مشت برسطح آب کوبید و آب بر سر و رویمان ریخت.

خندید و و لب زد:

- دایی همیشه طرف مظلوما رو می‌گیره.

دایی محسن با صدا خندید و لب زد:

- چه‌قدرم که تو مظلومی!

امیر زبانش را برای‌مان درآورد و از حوض بیرون پرید.

پاچه گرمکن و کفش‌های کتانی‌اش پر از آب بود.

- خدا بگم چی‌کارتون کنه آتیش پاره‌ها.

سپس با لحن دخترانه‌ای لب زد:

- حالا لباس چی بپوشم؟

بعد از مدت‌ها از ته دل قهقهه زدم:

- وای امیر. شانس آوردیم دختر نشدی.

امیر دستش را به طرف من و مریم دراز کرد که از حوض بیرون بیاییم.

- خیلی هم خوب می‌شد. الان دوتا دختر خاله ناز داشتی.

دایی محسن در میان خنده، لب زد:

- خدا به دادتون برسه الان ننه‌طلا میاد سراغتون.

- ا دایی می‌خوای در بری؟

- نه عشق دایی بیا بشینیم رو پله‌ها خشک بشید. می‌دونی چند وقته ندیدمت؟

دستم را در دست‌های مهربانش گذاشتم و هر چهار نفری روی پله‌ها نشستیم.

دایی دستی به پشتم کشید و لب زد:

- خب تعریف کن، چه‌خبر؟

به امیر و مریم که یک پله پایین‌تر از ما نشسته و به من زل زده بودند چشم دوختم، ناراحتی در چشم‌هایشان فریاد می‌زد:

آهی کشیدم و لب زدم:

- اوضاع خوب نیست دایی. من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. پارسا اصلاً تو خونه بند نمیشه.

امیر ابروهایش را در هم کشید و لب زد:

جواب تلفن‌های منم به زور میده.

دایی محسن با افسوس سری تکان داد.

- منم یکی_دوبار که دیدمش رفتارش سرد بود، داره خودشو ازمون جدا می‌کنه.

نگاهم به چهره مریم گره خورد، لبخند کم‌جانی بر لب‌هایش جا خوش کرد.

امیر به چشم‌هایم زل زد و با مهربانی لب زد:

- غمت نباشه، درست میشه.

از مهربانی که در چشم‌هایش می‌درخشید، گونه‌هایم رنگ به رنگ شد.

- آره دایی جون. غم و غصه از سر روت می‌باره. پیر میشی‌ها.

لبم را به دندان گرفتم که اشکم سرازیر نشود.

- چشم دایی.

- پاشید بریم تو.

پله‌ها را که بالا رفتیم، بوی سبزی‌هایی که ننه‌طلا برای خشک شدن گوشه‌ای از ایوان پهن کرده بود مشامم را نوازش کرد.

دایی محسن و امیر قبل از ما وارد شدند، من و مریم بعد از دست کشیدن روی سبزی‌های معطر به آن‌ها ملحق شدیم.

سفره رنگارنگ ننه‌طلا وسط هال بزرگش چیده شده بود اما هنوز خبری از پارسا نبود.

این چندمین باری بود که مادر شماره‌اش را می‌گرفت اما جواب نمی‌داد.

امیر پیشنهاد داد که به دنبالش برود.

- نه خاله جان. شاید راه افتاده باشه.

ننه‌طلا که روی نمد قدیمی‌اش نشسته و به بالش‌های گرد که با روبالشتی ساتن قهوه‌ای آرسته بودند، تکیه داده و زانوهایش را با دست‌های پر چینش ماساژ می‌داد.

- یه‌کم دیگه منتظر می‌مونیم مادر. عجله‌ای نیست.

بغضم را فرو دادم و نگاهم را به اطراف دوختم.

مادرم که کنار ننه‌طلا و پدر نشسته بود لبش را به دندان گرفته و چشم به در بزرگ و چوبی هال که نور از لای شیشه‌های رنگی‌اش بر روی فرش‌های دست‌بافت و قدیمی می‌تابید، دوخته بود.

پدر اخم‌هایش را درهم کشیده و تسبیح شاه‌مقصودش را دور انگشت‌هایش می‌چرخاند.

آقامصطفی و دایی محسن روی مبل‌های خاکستری رنگ لم داده و مشغول صحبت بودند.

صدای خنده‌های خاله‌پری و زندایی مهتاب که در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بودند، تا توی هال می‌آمد.

نگاهم را به دیواری که پر از عکس‌های خاطره‌انگیز اهالی خانه بود، دوختم.

چشم‌های پارسا در همه عکس‌ها پر از خنده و شوق بود و من با حسرت دور تا دور هال را از نظر گذراندم.

آن خانه قدیمی با اتاق‌های زیادش پر از خاطرات تلخ و شیرین بود.

آهی کشیدم و کنار پنجره رفتم و پرده حریر سفیدرنگ را کنار زدم:

زنگ در که به صدا در آمد امیر به طرف آیفون رفت.

- من باز می‌کنم.

ننه‌طلا رو به مریم لب زد:

- دخترم بگو غذا رو بکشن.

کمی بعد پارسا با چشم‌هایی پف کرده، پشت سر امیر داخل شد و از ته گلو سلام کرد.

ننه‌طلا با مهر جواب سلامش را داد و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن پارسا از هم باز کرد.

پارسا با تردید خودش را در آغوش ننه‌طلا انداخت.

- عزیز دلم خوش اومدی.

پارسا با بقیه که با محبت نگاهش می کردند دست داد و کنار امیر سرسفره رنگارنگ نشست.

کاسه‌های بزرگ آش‌رشته که با کشک و پیازداغ طلایی و نعنا داغ تزئین شده بودند در کنار دیس‌های کتلت و ظرف سالاد جای گرفتند.

کم‌کم صدای خنده و شادی در خانه ننه‌طلا پیچید و همه مشغول خوردن نهار شدند.

آن روز بعد از هفته‌ها خودخوری، روز لذت‌بخشی بود و به همه خوش گذشت.

- الو...پارسا چرا جواب نمیدی؟ وای پارسا قرار شد اذیت نکنی. بیا زشته دیر بریم...ما حاضریم ها...منتظرتیم... .

تماس را قطع کردم و دندان‌هایم را با حرص روی هم فشردم و نگاهم را به مادر که دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود، دوختم.

- چی شد؟

- گفت الان میاد.

- دوساعته که میگه دارم میام، اما هنوز نرسیده.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و لبم را به لبخندی زورکی مهمان کردم.

- نگران نباش مامان، تا ما حاضر بشیم اونم رسیده.

آهی کشید و به طرف در رفت.

- آخ. الان بابات سر می‌رسه و ببینه پارسا نیست کفری میشه. تو هم زودتر حاضر شو.

بالاخره بعد از یک ساعت معطلی به خانه خاله پری رسیدیم.

پارسا میان پچ‌پچ و هیاهوی جمع، روی مبلمان سلطنتی سرمه‌ای رنگ در کنار امیر، نشسته و با گوشی موبایلش سرگرم بود.

خاله‌پری و مامان این‌قدر آرام صحبت می‌کردند و با اشاره چشم و ابرو منظورشان را به هم می‌رساندند که من و مریم هیچ کدام حرف‌هایشان را نه می‌شنیدیم و نه می‌فهمیدیم. پدر و آقامصطفی هم صحبتشان راجع به بازار و قیمت‌ها بود.

با اشاره خاله‌پری، من و مریم به آشپزخانه رفتیم که میز شام را بچینیم.

امیر هم سر صحبت را با پارسا باز کرد بلکه بتواند او را از لاکش بیرون بکشد.

چند لحظه بعد، ظرف‌ها و غذاها روی میزغذاخوری که گوشه هال قرار داشت، چیده شدند. از چلو خورشت گرفته تا میرزاقاسمی و ژله و سالاد شیرازی که اشتهای همه را برانگیخته بود.

زمان صرف شام، امیر و مریم دو طرف پارسا نشستند و با حرف‌ها و سوال‌های‌شان او را به حرف گرفتند.

پارسا کمتر صحبت می‌کرد و با لبخند کم‌رنگی به سوال‌هایشان پاسخی کوتاه می‌داد.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف‌ها، من و مریم، به پارسا و امیر که در اتاق امیر بودند ملحق شدیم.

امیر روی فرش کف اتاق نشسته بود و با فوتبال دستی‌اش ور می‌رفت و پارسا روی تخت گوشه اتاق دراز کشیده و به سقف زل زده بود.

مریم با لبخند به طرف امیر رفت و کنارش نشست سپس هیجان‌زده لب زد:

- به به. بدو بیا پگی. ما قرمزیم.

امیر لبخندی زد و توپ را به طرف مریم پرتاب کرد.

- طبق معمول.

لبه تخت نشستم و دست پارسا را گرفتم.

- پاشو، می‌خواییم ببریم‌تون.

پارسا نیم‌خیز شد و یک دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد.

- من حوصله بازی ندارم. ولی حواسم بهتون هست.

مریم با گره‌ای که به ابروهای کمانی‌اش داد، چهره‌ی معصومش را دلنشین‌تر کرد.

- ا پارسا. لوس نشو؟ بعد از عمری دور هم نشستیم.

- بدو بیا پسر تا دخترا کتکت نزدن، می‌بینی که اعصاب ندارن.

مریم نیشگونی از بازوهای مردانه امیر گرفت و غر زد:

- مثل این‌که تنت می‌خاره ها!

امیر قهقهه زد:

- اوه اوه. مثل این‌که اوضاع پسه.

پارسا دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و کنار آن‌ها روی زمین نشست.

- بانو پگاه، چرا اون‌جا نشستی؟ تو هم تشریف‌فرما شو.

نگاهم بین کتاب‌های مختلف کتابخانه پشت سر امیر، در کنکاش بود.

هر چند وقت یک بار کتابی را از امیر امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. از جایم بلند شدم و لب زدم:

- اول برم یه چای برای بزرگ‌ترها ببرم بعد میام. امیرخان. شما هم بیا میوه‌ها رو ببر.

امیر دستش را روی چشمش گذاشت و زیر لب چشمی گفت و به دنبالم وارد آشپزخانه شد.

استکان‌ها را در سینی گذاشت و به دستم داد.

سپس دست به سینه به جزیره بزرگ وسط آشپزخانه تکیه داد، نگاهش را به دست‌های من که در حال پر کردن استکان‌ها بودم دوخت.

احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید.

قوری را روی کتری گذاشتم و به چهره‌اش زل زدم. گوشه لبش را به دندان گرفته و یک ابرویش را بالا انداخته بود.

- چیزی می‌خوای بگی؟

امیر برای لحظه‌ای سکوت کرد و دستش را بر روی صورتش کشید.

- نگران پارسام.

با شنیدن این حرف، حس کردم زیر پاهایم خالی شده ست.

دهانم خشک شد و دست‌هایم لرزید. برای این‌که امیر متوجه لرزش دست‌هایم نشود، انگشت‌هایم را در هم قلاب کردم.

- چیزی می‌دونی؟

امیر نگاهش را از من گرفت و من‌من کنان لب زد:

- آره، دوستای جدیدی گرفته.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، لب زدم:

- دوست جدید؟

- بله.

آب دهانم را قورت دادم، از جوابی که در انتظارش بودم گلویم خشک شد.

- چه‌جور آدمایی هستن؟

آرزو کردم ای‌کاش گوش‌هایم کر می‌شد و جواب سوالم را از امیر نمی‌شنیدم با وجود این‌که می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید اما شنیدنش از زبان امیر برایم سخت بود.

- چندتاشون خلافکارن. مطمئنم، چون درباره‌شون تحقیق کردم.

پاهایم تحمل وزنم را نداشت، زانوهایم خم شد روی زمین نشستم و به دامن سارافون آبی‌رنگم چنگ زدم:

امیر دستپاچه کنارم نشست.

- پگی. این‌ها رو نگفتم که تو... .

- چی میگی امیر؟ من هر شب احساس می‌کنم...یعنی مطمئنم که سیگار کشیده.

پارسا کف دستش را به در کابینت کوبید.

- لعنتی. پگاه باید با پدرت صحبت کنی، قبل از این‌که خیلی دیر بشه.

درمانده لبم را گزیدم.

- چه‌طوری امیر؟ بابام بفهمه سکته می‌کنه. هرچند مطمئنم اونم چیزایی شنیده.

- پس می‌خوای چیکار کنی؟

آهی کشیدم و با پشت دست، اشک‌هایم را پس زدم.

- نمی‌دونم!

- ان‌قدر خودتو زجر نده. من سعی می‌کنم بعد از دانشگاه بیشتر باهاش وقت بگذرونم و حواسم بهش هست.

نگاهی از سر قدرشناسی به امیر دوختم، دست‌هایم را در دست‌های گرمش گرفت و لبخندی روی لب‌هایش نشاند.

- ممنون امیر.

- این چه حرفیه، پارسا داداشمه! پاشو چایی رو ببر منم میوه بیارم.

امیر سینی چایی را پر کرد و به دستم داد.

دستی به چشم‌های نم‌دارم کشیدم، به رویش لبخندی زدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

پارسا و مریم که روبه‌روی هم نسشته و پچ پچ می‌کردند، با داخل شدن من حرفشان را قطع کردند.

چند لحظه بعد امیر با ظرف میوه به اتاق آمد.

امیر درحالی‌که چایی‌اش را مزه مزه می‌کرد لب زد.

- دلم لک زده برای یه بازی نفس‌گیر.

مریم چایی‌اش را سر کشید و فوتبال دستی را به طرف خودش کشید.

نیم ساعتی را که بازی کردیم به جر و بحث و جرزنی گذشت.

به جز پارسا که خنده‌های سرسری و زورکی تحویلمان می‌داد، همگی از ته دل می‌خندیدیم.

امیر برای سرگرم کردن پارسا همه کاری کرد، از گفتن جوک‌هایی که همیشه در چنته داشت تا شکلک درآوردن‌های جورواجور که کم‌کم حال پارسا را بهتر کرد.

بعد از آن من و مریم ظرف‌های میوه و چایی را جمع کردیم و به آشپزخانه رفتیم.

مریم ظرف‌ها را داخل سینک گذاشت و با ناراحتی لب زد.

- پارسا خیلی افسرده است.

- چی گفت؟

مریم شانه‌اش را بالا انداخت و دستش را زیر شیر آب گرفت.

- بیشتر من حرف زدم.

- خب؟

- بهش گفتم حق داری که ناراحت باشی، منم اگه جای تو بودم همین‌قدر ناراحت می‌شدم.

از شکست‌ها و تجربیاتم گفتم. گفت که خیلی احساس سرشکستگی می‌کنه و حس می‌کنه همه اون رو با انگشت نشون می‌دن و مسخره‌اش می‌کنن.

مریم چند لحظه سکوت کرد و سپس به آرامی لب زد.

- دست و دلشم برای هیچ کاری نمی‌ره!

شیر آب را بستم و کلافه لب زدم.

- خب! بعدش؟

- همین دیگه. قراره بهش زنگ بزنم تا بیشتر باهم صحبت کنیم. بهش گفتم هر وقت که احتیاج داشت با کسی حرف بزنه یا کاری داشت با من تماس بگیره.

مریم آهی کشید و ادامه داد:

- قول دادم حرفامون پیش خودم بمونه، خدا منو ببخشه!

بی‌حوصله لب زدم:

- خیلی خوب تو هم.

مریم هیجان‌زده، دست‌های خیسش را بهم زد.

- گفت از اینکه با من حرف زده حس خوبی بهش دست داد!

دلم از درد تنها برادرم پر از غصه شد و شقیقه‌هایم را که تیر می‌کشید با دست ماساژ دادم .

- الهی من براش بمیرم!

دست‌های مریم را چنگ زدم و ملتمسانه لب زدم.

- مریم تو رو خدا کمکش کن، هر جوری که می‌تونی.

لبش را به دندان گرفت و بغضش را فرو داد.

- سعی خودمو می‌کنم.

با گوشه‌ی شال صورت عرق کرده‌ام را باد زدم و درحالی‌که کیفم را برای پیدا کردن کلید زیر و رو می‌کردم، زیر لب غر زدم:

«وای پس این کلید کجاست»

بالاخره پیدایش کردم و کلید را در قفل چرخاندم.

وارد حیاط که شدم بوی قرمه سبزی مامان زیر بینی‌ام پیچید و دلم برای خوردنش ضعف رفت. شال را از روی سرم برداشتم و موهای چسبیده به پشت گردنم را پس زدم سپس با پشت دست عرق پی‌شانی‌ام را گرفتم.

مادر شیلنگ آب را در دست گرفته بود و گل‌های باغچه را که زیر نور آفتاب گرم تابستان پژمرده شده بودند، آب می‌داد.

نگاهم که به صورت رنگ‌پریده و چشم‌های گود افتاده‌اش افتاد، دلم گرفت.

سیاهی چشم‌هایش را به گل‌ها دوخته بود و متوجه حضور من نبود.

به طرفش پا تند کردم و دستم را جلوی صورتش تکان دادم.

یک آن به خودش آمد و سرش را به چپ و راست چرخاند.

- کجایی مامان جونم؟

- اومدی عزیزم؟ خسته نباشی.کیف و شال را روی پله‌ها گذاشتم، دستم را دور شانه‌های افتاده‌اش حلقه کردم و بوسه‌ای گرم بر صورت استخوانی‌اش نشاندم.

لبخندی کمرنگ صورتش را پوشاند.

- چه‌قدر داغی دخترا!

دکمه‌های مانتو نخی سبزم را باز کردم و شلینگ آب را از دستش گرفتم.

- وای مامان نمی‌دونی چه‌قدر گرمه، هلاک شدم.

خم شدم و آب را روی صورتم گرفتم، خنکی آب صورتم را نوازش کرد و گرما را فراری داد.

پر اشتها بوی خاک آب‌خورده باغچه را به ریه‌هایم کشیدم و زل زدم به گل‌ها که به لطف مامان و آب خنک، جانی دوباره گرفتند.

- عزیزم. آب رو ببند بریم ناهارو حاضر کنیم.

شیر آب را بستم و شیلنگ را جمع کردم.

- من که از گرسنگی دارم هلاک می‌شم.

کیف و شالم را از روی پله برداشتم و پشت سر مامان داخل خانه شدم.کولر را روشن کردم و همانطور که به اتاقم می‌رفتم داد زدم:

- پارسا خونه‌ست؟

صدای مادرم از آشپزخانه، به سختی شنیده می‌شد.

- تا نزدیک‌های ظهر خواب بود، بعدشم رفت بیرون.

آهی سنگین از سینه بیرون فرستادم و لباس‌هایم را روی چوب لباسی پشت در انداختم و تاپ و شلوار ست یشمی‌رنگم را پوشیدم سپس به مادر که در آشپزخانه مشغول چیدن میز نهار بود، پیوستم.

به طرف قابلمه که روی اجاق گاز بود، رفتم و درش را باز کردم.

- به به! چه کرده مامان خانم.

بوی قرمه سبزی را حریصانه بلعیدم و در قابلمه را بستم. صدای باز شدن در حیاط که در خانه پیچید، مادرم لب زد:

- مادر غذا رو بکش بابات اومد.

پدر با قامتی خسته و صورتی عرق‌کرده در ستانه در آشپزخانه ظاهر شد.به طرفش رفتم و بوسه‌ای بر ته‌ریش‌های جوگندمی‌اش نشاندم.

- خسته نباشی بابا جونم.

- ممنونم عزیز بابا.

مادر با لیوانی شربت سکنجبین به ستقبالش رفت.

- خسته نباشی. تا آبی به دست و صورتت بکشی ناهار حاضره.

- دستت درد نکنه خانم.

چند دقیقه بعد، پدر با حوله‌ای که در دست داشت، دست و صورتش را خشک کرد و لب زد:

- پارسا کجاست؟

مادر دستپاچه دیس برنج را روی میز گذاشت.

- یک ساعت پیش بیرون رفت.

پدر در حالی که صندلی‌اش را بیرون می‌کشید زیر لب «لااله‌الاالله» گفت و نشست.

- برای ناهار نمیاد؟

مادر پلک‌هایش را بهم فشرد و سرش را به نشانه «نه» تکان داد.

پدرم اخمی کرد و خشمش را همراه با قرمه‌سبزی خوشمزه‌ی مامان فرو داد.

نهار در سکوت خورده شد.

تمام مدت فکرم درگیر این بود که دانسته‌هایم راجع به پارسا را چه‌طور با پدر و مادرم در میان بگذارم.

پدر بعد از خوردن غذایش روی مبل جلوی تلویزیون نشست و سرگرم تماشای اخبار شد. نیم ساعت بعد با دلهره‌ای که به جانم افتاده بود، روبه‌رویش نشستم.

آب دهانم را بلعیدم که راه گلوی خشک شده‌ام را از هم باز کنم و با تردید لب زدم:

- باباجون می‌خوام در مورد پارسا باهاتون حرف بزنم.

پدر کنترل تلویزیون را روی میز گذاشت و با چینی که به پیشانی‌اش داد چروک‌های رو پیشانی‌اش عمق بیشتری گرفت. نگاهش را به چشم‌هایم دوخت.

- بگو باباجان.

مادر با شنیدن حرف‌هایم در حالی که به دست‌هایش کرم می‌مالید، لب‌هایش را به دندان کشید و کنارم نشست.

گلویم را صاف کردم و مِن و مِن‌کنان لب زدم:

- راستش پارسا... .

پدر آه سنگینی از سینه‌اش بیرون داد و لب زد:

- باز چیکار کرده؟

مادر که تا آن لحظه سکوت کرده بود نگاهش بین من و پدر سرگردان ماند.

- مگه کاری کرده؟

اخمی عمیق روی پیشانی پدر نشست، دستش را میان موهای جوگندمی کوتاهش فرو کرد.

- چند روزه که فقط جواب طلبکاراشو میدم.

من و مادر یک صدا لب زدیم.

- طلبکار؟

پدر دست گره کرده‌اش را روی دسته چوبی مبل کوبید.

- بله طلبکار. هر روز یه آدم جدید میاد که از پارسا طلب داره.

چشم‌های نمدار مادر از تعجب گرد شد و هراسان لب زد:

- آخه چه طلبی؟

پدرم شانه‌هایش را بالا انداخت.

- چه می‌دونم؟ تو این چند ماه کلی پول قرض کرده.

خشم در صدایش اوج گرفت.

- و الله به‌خاطر پولش نیست، دردم اینه که این همه پول رو برای چی قرض گرفته؟ اون هم از آدم‌های ناجور. من این طلبکارها رو به عمرم ندیدم.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌های لرزانم را در هم فشردم.

- من هم چیزهایی شنیدم که خیلی نگرانم کرده.

پدر و مادرم هر دو وحشت زده لب زدند.

- چی شنیدی؟

آب دهانم را قورت دادم و لبم را به دندان گرفتم.

- خودتون که می‌دونید پارسا شب‌ها دیر میاد خونه، هر وقتم میاد لباساش بو میدن... . بیشتر وقت‌ها گیج و منگه. با آدم‌های خلافکارم دیدنش.

مادر صورتش را چنگ زد و بغضش را فرو داد.

- ای وای! خدا مرگم بده.

بی‌اختیار صدایم بالا رفت.

- وای مامان. جوری حرف می‌زنی انگار که اصلاً تو خونه نیستی و پارسا رو نمی‌بینی.

اشک‌های مادر پهنای صورتش را پوشاند و لب ورچید.

- چه‌طور نمی‌بینم مادر، جیگرم داره می سوزه. نمی‌دونی چه آتیشی به جونم افتاده.

بعد از چند ماه سر درد و دلم باز شده بود و اشک‌هایم بی‌مهابا بر روی گونه‌هایم سرازیر شدند.

- پس چرا کاری نمی‌کنید. چرا نشستید و فقط نگاه می‌کنید؟ سیر نشدید از دیدن سیاه‌نمایی‌های گل پسرتون.

پدر دستش را مشت کرد و دندان‌هایش را از خشم بهم فشرد.

- قلم پاشو می‌شکونم.

- ای بابا پدر من، اینطوری که نمیشه. این حرف‌ها رو نزدم که پارسا رو کتک بزنید. باملایمت باهاش حرف بزنید، ببریدش پیش روان پزشکی، کسی که می‌دونه با این جور آدم‌ها چه‌طور برخورد کنه.

پدر که انگار حرف‌های من را نشنیده بود لب زد:

- خودم آدمش می‌کنم. من فکر کردم برای خودش مردی شده و با این شکست کنار میاد، نمی‌دونستم که می‌خواد آتیش به جون خودش و زندگی ما بزنه.

من که از گفتن حرفم پشیمان شده بودم ملتمسانه لب زدم:

- باباجون توروخدا خونسردی خودتو حفظ کن. این‌جوری پارسا می‌ترسه و فراری میشه.

- بدتون نیاد بابا، پارسا رو زیادی آزاد گذاشتید.

پدر درمانده، سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

- آخه دختر چه می‌دونستم با خودش این‌کار رو می‌کنه.

سپس سرش را به طرف من گرفت و ناباورانه لب زد:

- تمام این مدت با من حرف نزده. اصلاً شرم داره تو روی من نگاه کنه. هر روز که پامو از خونه بیرون گذاشتم رو میزش براش پول گذاشتم که احساس سرشکستگی نکنه. گفتم کم‌کم با خودش کنار میاد و می‌فرستمش درسشو ادامه بده یا اصلاً از نو فوتبال رو شروع کنه اما آقا از من فراریه.

کف دستش را چندین بار بر روی دسته مبل کوبید و لب زیرینش را به دندان گرفت.

مادر چشم‌های به سیل نشسته‌اش را پاک کرد و انگار که با خودش حرف بزند.

- از صبح که به زور از خواب بیدارش می‌کنم میگم برو اون چند واحد مونده رو پاس کن که تو کنکور شرکت کنی. یه گوشش دره یکی دروازه. انگار با در و دیوار حرف می‌زنم.

با سر انگشتانم شقیقه‌هایم را که تیر می‌کشید ماساژ دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- حرف زدن فایده نداره مامان.

پدر که سر درد و دلش باز شده بود بی‌اختیار صدایش بالا رفت.

- مگه من ننه بابا بالا سرم بود؟ از بچگی روپای خودم وایسادم که منتی رو سرم نباشه. از پادویی و کارگری شروع کردم که به این‌جا رسیدم.

سفیدی چشم‌هایش برق زد، بغضش سر باز کرده بود، به آرامی لب زد:

- من هیچ‌وقت طعم محبت رو نچشیدم. همه مهر و محبتی که ازم دریغ شده بود رو پای پارسا نریختم که عاقبتش این بشه.

دلم برای بی‌کسی‌اش آتش گرفت و بغض راه نفسم را بست. درد یتیمی هنوز هم بر روی شانه‌های ستبرش سنگینی می‌کرد.

به طرفش رفتم و دستم را روی شانه‌هایی که زیر بار غم خم شده بود، گذاشتم. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم دل پدرم این‌قدر پر از درد و تشنه محبت باشد. صدایش لرزید و اشک جمع شده در چشم‌هایش را پس زد:

- بعد از ازدواج با مادرت و خانواده‌ش همه کسم شدن. با اومدن تو و پارسا همه دردهام یادم رفت. همه دنیام رو به پای شما ریختم.

دلم لرزید، چانه‌ام لرزید و بغض راه گلویم را بالا گرفت و اشک از گوشه چشمم راه گرفت و روی گونه‌هایم سُر خورد.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم، سرم را روی شانه‌هایش گذاشتم و عطر تنش را بوییدم. دلش پر از درد بود اما هیچ‌وقت لب به گله و شکایت باز نکرده بود. پدرش را در کودکی از دست داده بود و مادرش قبل از ازدواجش، از دنیا رفته بود.

مادر اشک‌هایش را پاک کرد، دندان قروچه‌ای کرد و با حرص رو به پدر لب زد:

- چه‌قدر گفتم مرد کم لی‌لی به لالاش بذار. بذار مرد بار بیاد. مجبورش کن هم کار کنه هم درس بخونه. گفتی نمی‌خوام مثل خودم بدبختی بکشه.

شانه‌های پدرم لرزید و فکش منقبض شد. نفسش بالا نمی‌آمد. اضطراب بر وجودم چیره شد و سرم را رو به مادر چرخاندم و نهیب زدم:

- مامان خواهش می‌کنم بابا رو سرزنش نکن.

با دیدن حال پدر ته دلم خالی شد، دست‌هایم می لرزید. سراسیمه به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برایش آوردم.

مادر دست‌های بی‌جانش را در دست گرفته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

لیوان آب را به لب‌های پدرم نزدیک کردم.

به زور جرعه‌ای آب نوشید.

چند نفس عمیق کشید و دستش را روی قسفه سینه‌اش گذاشت. بریده بریده لب زد:

- به پارسا زنگ بزن خونه بیاد.

زیر لب «چشم» گفتم و با دستپاچگی به طرف گوشی موبایلم که روی اپن بود رفتم، چند بار شماره پارسا را گرفتم تا بالاخره جواب داد.

صدای گنگ و نامفهومش از پشت خط تنم را لرزاند و دلم را آشوب کرد.

- الو...الو پارسا...کجایی؟ زود بیا خونه. بابا حالش خوب نیست...پارسا شنیدی؟ منتظرتم.

با دستی لرزان گوشی موبایلم را روی میز گذاشتم و به طرف پدر پا تند کردم.

دستم را دور بازوهایش حلقه کردم و سرم را روی شانه‌های لرزانش گذاشتم.

- بابا تو رو خدا این‌قدر خودت رو عذاب نده.

پدر درحالی‌که سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند، دستی روی موهایم کشید و بوسه‌ای روی آن‌ها کاشت.

تا آمدن پارسا، پدر روی مبل دراز کشید و به سقف زل زده‌بود. پارسا گیج و منگ، با قامتی خمیده درب ورودی را باز کرد و داخل شد. تلوتلوخوران به طرف پدر رفت، انگار در دنیای دیگر سیر می‌کرد. زیر چشم‌هایش پف کرده بود و سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد. دستی به صورت عرق کرده و تکیده‌اش کشید و کنار پدر نشست. با صدای تو دماغی و لرزانی لب زد:

- بابا چی شده؟

پدر که از وضع پارسا یکه خورده بود، از جایش بلند شد و فریاد کشید.

- کدوم گوری بودی؟

پارسا از ترس به سرفه افتاد، اما خودش را نباخت.

- هیچ‌جا به‌خدا. دنبال کارهای مدرسه بودم. می‌خوام برم واحدهای عقب افتاده رو پاس کنم.

ابروهای گره کرده پدر از هم باز شد. نفس تندی از سینه بیرون فرستاد و چند لحظه به فکر فرو رفت سپس انگار که چشمش را به روی همه چیز بسته باشد، زمزمه کرد:

- کارت درست شد؟

پارسا با وقاحت لبخندی زد و گفت:

- آره، از چند روز دیگه باید برم سر کلاس. یه‌کم پول می‌خوام.

پدر گوشه‌ی لبش را به دندان کشید،انگشت‌هایش را بین انگشت‌های کشیده و لرزان پارسا قلاب کرد و نگاه مهربان و مضطربش را به او دوخت.

- هر چه‌قدر پول بخوای بهت میدم، اگه هم نداشتم برات قرض می‌کنم. فقط بچسب به درس و مشقت.

پارسا دست‌های پدر را بوسید و لب زد:

- خیالت راحت بابا. قول میدم.

مادرم با تاسف سری تکان داد و لـب ورچید. من اما بهت‌زده به آن‌ها زل زدم. غم عالم روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد و سیل اشک به پشت پلک‌هایم هجوم آورد. صدایی در ذهنم فریاد می‌زد: «چرا حرف‌هایش را باور می‌کنی؟»

دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم که دیگر نشنوم. بدون حرف از جایم بلند شدم و به داخل حمام رفتم. شیر آب را باز کردم و با لباس زیر دوش ایستادم.

قطرات اشک با آب دوش همراه شدند و صورتم را شست‌وشو دادند. پدر را درک نمی‌کردم. چرا با وجود این‌که می‌دانست پارسا بی‌گدار به آب زده و در آستانه غرق شدن در گردابی‌ست که منجر به نیستی‌اش می‌شود،

باز هم حرف‌هایش راباور کرد. چرا حال نزار پارسا را به رویش نیاورد؟ برای بی‌کسی و خوش‌باوری پدر، برای مظلومیت مادرم یک دل سیر اشک ریختم.

برای پارسا که جلوی چشم‌های ما ذره‌ذره وجودش را به تاراج می‌برد. فریادهایم را در گلو خفه کردم و بی‌صدا هق زدم. کاش می‌توانستم جلوی این اتفاقات را بگیرم. صدای شرشر آب با هق‌هق گریه‌هایم یکی شده بود. ناخن‌های بلندم را بر گوشت دستم فرو کردم که صدایم بلند نشود. این‌قدر گریه کردم که چشمه اشکم خشک شد.

لبه پنجره رو به حیاط نشسته بودم و محو تماشای برگ‌های خشکی که رقص‌کنان روی موزاییک‌های حیاط فرو می‌افتادند، بودم.

سوز سرد آبان‌ماه که از درز پنجره روی شانه‌ام می‌نشست، التهاب درونم را به بازی گرفته بود.

دست‌هایم را روی شانه‌ام کشیدم و نفس تندی از سینه بیرون فرستادم.

نگاهم از آسمان ابری کشیده شد و روی برگ‌های رنگارنگ پاییزی که باغچه را فرش کرده بودند، نشست.

دست پیش بردم و موهایم را پشت سرم جمع کردم و از جایم بلند شدم.

مانتو پاییزی بنفش‌رنگ با شال ست را از کمد لباس‌هایم بیرون کشیدم و به تن کردم.

بی‌حوصله صورت رنگ پریده‌ام را با کرم پودر پوشاندم و رژی قهوه‌ای‌رنگ را به لب‌های خشکم کشیم. نگاهی به چهره مغموم و بی‌جانم در آینه انداختم. زیر چشم‌هایم گود افتاده و گونه‌هایم آب شده بود. پلک‌هایم را بر هم فشردم و آهی کشیدم.

کیفم و گوشی موبایلم را برداشتم و بعد از کم‌کردن شعله بخاری، از اتاق خارج شدم.

انرژی و نشاط از وجودم رخت بسته بود، تنها با رفتن به سرکار بود که می توانستم از افکاری که وجودم را می‌مکیدند فرار کنم. خانه دیگر گرمای سابق را نداشت.

همین که قدم در پذیرایی گذاشتم، زنگ تلفن خانه به صدا در آمد.

ابروهایم را درهم کشیدم و به طرف تلفن پا تند کردم.

- الو؟

هیچ صدایی از آن سوی خط شنیده نمی‌شد.

- الو...بفرمایید؟

باز هم جوابم سکوت بود. خواستم گوشی را روی تلفن بگذارم که صدای گرفته پدرم از پشت خط که اسمم را صدا می‌کرد، مرا در جایم میخکوب کرد. وحشت سراپایم را در برگرفت و نوک انگشت‌های پایم یخ بست.

دستم روی شقیقه‌هایم که بی‌امان نبض می‌زد، نشست. پدرم گریه می‌کرد؟ لب‌های خشک شده‌ام را روی هم فشردم و به زحمت لب زدم:

- الو بابا. چی شده؟

- پگی...پگی... .

هق‌هق دوباره پدرم که درگوشم پیچید، عرق سردی بر کمرم نشست و روی زمین آوار شدم، محکم‌تر گوشی را به گوشم چسباندم.

- الو بابا...چرا حرف نمی‌زنی؟

قلبم تندتند می‌زد و بدون این‌که دلیل گریه‌اش را بدانم هم‌صدا با او گریه سر دادم. میان هق‌هق‌هایم لب زدم:

- بابا جون توروخدا نصف عمر شدم. بگو چی شده؟ برای پارسا اتفاقی افتاده؟

پدر بغضش را فرو داد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد،گفت:

- کاش می‌مُردم و این روزها رو نمی دیدم، کمر شکست.

وحشت‌زده فریاد زدم:

- یا خدا. یعنی چی بابا؟

با صدایی که به فریاد شبیه بود، گفتم:

- بابا نکنه پارسا... .

پدر با ناله گفت:

- ای کاش می‌مُرد.

همین که خیالم از زنده بودن پارسا آسوده شد، نفسی از سر آسودگی کشیدم و به تندی گفتم:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

پدر بریده‌بریده جواب داد:.

- یه نفر فیلم پارسا رو به‌هم نشون داد.

پدر هق زد و هوا برای نفس کشیدن من نبود، مشتم را بر قفسه سینه‌ام کوبیدم و چند نفس عمیق کشیدم.

چند دقیقه صبر کردم که گریه‌اش تمام شود شاید که راحت‌تر بتواند صحبت کند.

مادرم وقتی که از اتاقش بیرون آمد با دیدنم، سراسیمه به طرفم پا تند کرد، لبش را به دندان گزید و لب زد:

- با کی حرف می‌زنی؟ چرا رنگت پریده؟

با ناله لب زدم:

- باباست. داره گریه می‌کنه.

ابروهای مادر از وحشت بالا رفت.

- خدا مرگم بده، کسی چیزیش شده؟

با دست به مادرم اشاره کردم که آرام باشد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم.

- بابا چی دیدی؟ به‌خدا دارم از استرس می‌میرم.

بغض و خشم در صدای پدر طنین انداخته بود و مانند پتکی بر سرم کوبیده می‌شد.

- فیلمش رو دیدم. نمی‌دونی چه‌طور تو اون آشغال‌دونی ولو شده بود و چه حالی داشت. تف تو روت بیاد پسر!

پلک‌هایم را که روی هم فشردم، قیافه پارسا که در ذهنم نقش بست، لرز به جانم افتاد. اشکم‌هایم بی‌اختیار روی صورتم هجوم آوردند.

- بابا بیا خونه. بابا صدامو می‌شنوی؟

مادر با بی‌تابی دست پیش برد و گوشی را از من گرفت.

برای هر پدری دیدن فرزندش در آن وضعیت رقت‌انگیز مثل افتادن در شعله‌های آتش است اما شاید برای پدرم روی دیگری داشت. اعتیاد پارسا به او ثابت شده بود و دیگر فریب حق به جانبی‌اش را نمی‌خورد.

دست‌های بی‌رمقم را دور زانوهای لرزانم حلقه کردم و هق زدم.

هر لحظه که گریه پدرم به‌خاطرم می‌آمد، دلم آشوب می‌شد و لرز به جانم می‌افتاد.

گریه‌های بی‌امان یک مرد، سنگ را هم آب می‌کرد.

مادر گوشی را گذاشت و سرم را روی سینه‌اش نشاند، ضربان قلبش که به تندی می‌زد مثل پتک بر فرق سرم می‌نشست.

گریه و بی‌تابی مادر امانم را برید و دلهره به جانم افتاد.

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم، دست‌هایش را که می‌لرزید در دست گرفتم و چند بار پشت سر هم بوسیدم.

- مامان، آروم باش.

سرش را تکان داد و آه کشید.

چانه‌اش می‌لرزید و مردمک چشم‌هایش دودو می‌زد.

- دیدی چه خاکی به سرمون شد.

حرفی برای گفتن نداشتم، نفسم در سینه گره خورده بود و بالا نمی‌آمد.

صورتم را با دست‌های بی‌جانش قاب گرفت و به چشم‌هایم زل زد.

- بچه‌م داره پرپر میشه، اون وقت ما هیچ کاری نمی‌کنیم.

پلک نزدم که دوباره اشکم سرازیر نشود.

- هنوز دیر نشده.

در حالی که بغضش را فرو می‌خورد، لب زد:

- دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

سپس سراسیمه دستی به صورتش کشید.

- پاشو مادر، برو سرکارت دیر شد. منم یه سر برم پیش بابات، می‌ترسم دغ کنه.

به زحمت از جایش بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد. لبخندی تصنعی روی صورت رنگ‌پریده‌اش نشاند.

- دستت رو بده مادر.

نگاهم از روی انگشت‌هایش به روی شانه‌های تکیده‌اش سُر خورد، کِی آن‌قدر لاغر شده بود که من ندیده بودم. چین و چروک، گوشه لبش جا خوش کرده و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

با وجود این‌که دیگر دل و دماغ بیرون رفتن نداشتم اما برای فرار از غم و اندوهی که در خانه خیمه زده بود، دستم را به دست مادر سپردم و از جایم بلند شدم.

دیدن مادر که به اندازه چندین سال پیر شده بود، دلم را ریش می‌کرد.

فکر این‌که برای خلاصی تنها برادرم از منجلابی که در آن دست و پا می‌زد، نمی‌توانستم کاری انجام دهم مثل خوره به جانم افتاده بود.

مادر با سرانگشت‌هایش زیر چشم‌هایم را پاک‌کرد و لب زد:

- با این قیافه نرو مغازه. برو صورتت رو بشور.

بعد از شستن اشک‌هایم، غمی که روی صورتم جا خوش کرده بود را با آرایش ملایمی پوشاندم.

پا به درون حیاط که گذاشتم سوز سردی چون تازیانه بر صورتم سیلی زد و گرد و خاک باغچه به چشم‌هایم هجوم آورد. انگشت اشاره و شصتم را روی پلک‌هایم گذاشتم و مالیدم.

نیم ساعت بعدی در مغازه بودم.

سارا پشت میزش نشسته و آقای درخشان پشت سرش ایستاده بود و درحالی‌که یک دستش را پشت صندلی سارا و دست دیگرش را کنار دست سارا قرار داده و به طرف مانیتور خم شده بود.

او سرش را کنار گوش سارا آورده بود و پچ‌پچ می‌کرد.

با ورود من هر دو سرشان را به طرفم چرخاندند.

آقای درخشان گلویش را صاف کرد و لبخندی روی لب‌هایش نشاند.

- سلام. دیر اومدی.

حال نزارم را به لبخندی ساختگی پنهان کردم، کیفم را روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:

- سلام. ببخش کاری برام پیش اومد.

سارا با قیافه‌ای بشاش و صورتی آرایش کرده که چهره‌اش را مثل گل با طراوت کرده بود از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرفم آمد. تیله‌های عسلی‌رنگ چشم‌هایش مثل ستاره‌ای می‌درخشید.

آغوشم را برای سارا باز کردم و چند لحظه‌ای سرم را روی شانه‌هایش گذاشتم، دستش را دورم حلقه کرد و چند لحظه بعد سرم را بلند کرد.

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و به چشم‌هایم زل زد.

- حالت خوبه؟

نگاهم را دزدیدم و با سر اشاره کردم که خوبم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم، انگار که حرفم را باور نکرده بود، چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

برو کنار بخاری خودتو گرم کن.

به طرف بخاری گوشه مغازه رفتم و دستم را به گرمایش سپردم. شاید لرزی که به جانم افتاده بود را مهار کنم.

سارا و آقای‌درخشان به طرف میزشان رفتند و کارشان را از سر گرفتند.

من هم بعد از گرم کردن دست‌هایم پشت میزم نشستم و کاغذی را که روی میز بود به طرف خودم کشیدم و بی‌هدف مشغول خط خطی کردنش شدم. در تمام آن لحظات صدای گریه پدرم در گوشم می‌پیچید و پژواک هق‌هقش تمام وجودم را می‌لرزاند. هر لحظه فشار دستم بر روی خودکار بیشتر و کاغذ سیاه‌تر می‌شد.

آقای درخشان سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

- پگاه خانم اگر که حالت خوب نیست می‌تونی بری خونه.

لب به دندان گزیدم و سرم را تکان دادم.

- نه حالم خوبه.

آقای‌درخشان شآن‌های بالا انداخت و به سارا که به من زل زده بود چشم دوخت.

سارا از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

- اما این چشم‌های پف‌کرده چیز دیگه‌ای میگن.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

سارا دستش را روی دستم گذاشت و لب زد:

- پگی چی شده؟

نمی‌توانستم حرف بزنم. بغض بر روی سینه‌ام چنبره زده بود و با کوچک‌ترین تلنگری درهم می‌شکست.

- چیزی نیست.

چشم‌هایش را ریز کرد و با سماجت گفت:

از بس گریه کردی که چشمات یه کاسه خونه.

به قول سارا هیچ قت نمی‌توانستم احساسات درونی‌ام را پنهان کنم چرا که قلبم با تمام درونیاتش روی صورتم نقش می‌بست.

آقای‌درخشان رو به سارا که به میز تکیه داده و منتظر شنیدن حرف‌هایم بود، گفت:

- سارا خانم، از هر کدوم یه کپی بگیر.

نگاهم به کاغذهایی که آقای درخشان روی میز گذاشت کشیده شد، نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سارا گفتم:

- برو به کارت برس.

سارا ابروهای پهنش را بالا داد و برای من شکلکی درآورد و به طرف میزش رفت.

نفس راحتی کشیدم و به او که با بی‌میلی به دستگاه فتوکپی را روشن کرد، زل زدم.

طولی نکشید که سارا کاغذهای کپی شده را روی میز گذاشت و درحالی‌که به من نزدیک می‌شد، رو به آقای درخشان گفت:

- آقای درخشان، کارت ویزیت آقای نوروزی سمساری باشه یا گلاسه؟

ابروهایم بالا پرید و نگاهم بین سارا و درخشان که گوشه لبش را به دندان کشید، چرخید.

- سارا؟

مردمک‌های گرد شده‌اش را به من دوخت و طوری که آقای درخشان بشنود، گفت:

- چیه خب، چرا مثل برق‌گرفته‌ها نگاه می‌کنید؟

آقای‌درخشان دستش را روی ته‌ریش‌هایش کشید و به طرف سارا آمد.

- سمساری.

سارا گوشه لب‌هایش را پایین کشید و دست به سینه ایستاد، آقای‌درخشان لبش را به دندان گرفت که جلوی خنده‌اش را بگیرد.

- منظورت سوسماریه دیگه؟

سارا انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت.

- اوا، سمساری؟

سپس خودش را روی صندلی انداخت و با صدای بلند خندید. درخشان که دید مجوز خنده از سوی سارا صادر شد، در گلو خندید.

سارا چینی به پیشانی‌اش داد و گفت:

- اصلا سوسماری هم شد اسم؟ یه‌دفعه اسمشو بذارن تمساحی.

دوباره خنده‌اش را از سر گرفت. با خنده آن‌ها، لب‌هایم به خنده باز شد و آن‌قدر خندیدم که به سرفه افتادم.

- خدا نکشتت دختر. شد یه‌بار تو سوتی ندی؟

سارا دستی به زیر چشم‌هایش کشید و همچنان که می‌خندید، گفت:

- اتفاقا سوتی به موقعی بود، تو هم یه دل سیر خندیدی. بابا کشتی ما رو با این قیافه ماتم‌زده‌ت.

باشنیدن حرف‌هایش دوباره به یاد تلفن پدرم افتادم و اشک در چشم‌هایم نشست و چانه‌ام لرزید.

آقای‌درخشان چشم غره‌ای به سارا رفت و او لبش را گزید، به طرفم آمد و سرم را در آغـوش کشید.

- به جان تو قصدم ناراحت کردنت نبود. تو رو خدا گریه نکن دارم می‌میرم، غلط کردم.

درحالی‌که هق می‌زدم گفتم:

- نه سارا به‌خاطر تو نیست.

سرم را از آغوشش بیرون کشید و با سرانگشت‌های لاک‌خورده‌اش اشک‌هایم را پاک کرد.

- خب پس بگو چی شده؟ به‌خدا دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف که با رنگ‌های مختلف رنگ‌آمیزی شده بود خیره شدم و گفتم:

- چی بگم؟

آقای‌درخشان از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

- من میرم بیرون که... .

سرم را از پشتی صندلی جدا کردم و لب زدم:

- بمونید.

آقای درخشان دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و شانه‌هایش را بالا داد.

- نمی‌خوام مزاحم بشم، کمی درد و دل کن که سبک بشی.

با دست اشاره کردم که بنشیند.

- مزاحم نیستی.

در آن چند ماهی که در مغازه‌اش، مشغول به کار شده بودیم، آن‌قدر با هم دوست شده بودیم که بتوانم به راحتی با او درد و دل کنم.

سارا بی‌درنگ صندلی‌اش را به طرف من چرخاند و رویش نشست.

آقای‌درخشان هم یکی از صندلی‌های کنار دیوار را جلو کشید و نشست.

سارا دست به سینه به لب‌هایم چشم دوخت.

- خب...بگو چی شده که این‌قدر پکری.

درد و بغض راه گلویم را بسته بود،

آب دهانم را به سختی فرو دادم، آهی کشیدم و لب زدم:

- همه درد و بدبختیم پارساست.

سارا و آقای‌درخشان هر دو به من زل زدند، ابروهایشان بالا رفت و همزمان گفتند:

- چیکار کرده؟

- یادتونه برای تیم اصلی انتخاب نشد؟

سارا با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- خدا باعث و بانی شو لعنت کنه.

انگشت‌هایم روی شقیقه‌هایم که ضرب گرفته بودند، نشست.

- داره گند می‌زنه به زندگی‌مون. بابام امروز فیلمشو دیده بود.

قطرات اشکی که پشت پلک‌هایم صف بسته بودند با بستن پلک‌هایم، بر روی گونه‌هایم روان شدند.

در میان هق‌هق گریه همه چیز را برایشان تعریف کردم و آن‌قدر اشک ریختم که دلم از غصه خالی شد و حس سبک‌بالی در وجودم جان گرفت.

در تمام مدتی که حرف می‌زدم سارا انگشت‌های ظریفش را در انگشت‌های لرزانم قلاب کرده بود و از سر هم‌دردی می‌فشرد.

آقای درخشان هر چند لحظه یک بار دستمال کاغذی را از جا دستمالی بیرون می‌کشید و به دستم می‌داد.

حرف‌هایم که تمام شد، سارا بازوهایم را به آرامی نوازش کرد و با صدای لرزانی لب زد:

- بمیرم برای دل پر غصه‌ت.

آقای درخشان یک دستش را بر روی بازوی دیگرش گذاشته بود و با دست آزادش پلک‌هایش را مالید.

- واقعاً براش متاسف شدم، قبل از این‌که کار از کار بگذره باید جلوشو بگیرید، این‌طوری که نمیشه.

دستمال کاغذی را زیر چشم‌های نمدارم و سپس جلوی بینی‌ام کشیدم.

- متأسفانه پدر و مادرم تا حالا نمی‌خواستن باور کنن، اما امروز... .

لحظه‌ای سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

تجسم پارسا در حال نئشگی بر دلم چنگ می‌زدم و راه نفسم را می‌بست.

نفسی تازه کردم و زمزمه کردم:

- خداکنه با دیدن اون فیلم به خودشون بیان.

دست‌های لرزانم را روی زانوهایم گذاشتم و زانوهایم را چنگ زدم.

آقای درخشان نفس تندی از بینی بیرون فرستاد.

- روی کمک من حساب کن.

- ممنونم از لطفت. همین که هستی و راحت می‌تونم حرف دلم رو برات بگم برام خیلی ارزشمنده.

لبخندی چهره ناراحتش را پوشاند و گفت:

- اختیار داری، دوستی برای همین روزهاست.

سارا گلویش را صاف کرد و دست به کمر ایستاد.

- بسه دیگه، اشک منو در نیارید.

آقای درخشان درحالی‌که می‌خندید از جایش بلند شد.

- از دست تو سارا!

با رفتن او سارا بوسه‌ای روی صورتم نشاند.

- غصه نخور پیر و کور و زشت میشی.

چینی به پیشانی‌ام انداختم و از جایم بلند شدم.

چشم‌هایم را ریز کردم و سرم را جلو صورتس بردم و پچ زدم:

- کارت ویزیت سمساری.

دستش روی شانه‌ام نشست و با صدا خندید.

با خنده‌اش، لبخند روی لب‌هایم نشست و شادی هرچند برای لحظاتی کوتاه در دلم جای گرفت.

کیفم را از روی میز برداشتم و بعد از خداحافظی با درخشان و سارا، قدم‌زنان راهی خانه شدم.

نگاهم روی مردمی که از کنارم رد می‌شدند، می‌چرخید و در خیالم به پستوی ذهنشان سرک می‌کشیدم.

خیره در نگاه مات زنی‌جوان که صورتش را زیر نقابی از کرم‌های رنگارنگ پنهان کرده بود، پیش می‌رفتم.

شاید از همان‌ها بود که دردهایشان را پس رنگ‌ها پنهان می‌کردند.

زل زدم به پیرمردی که بساطش را کنار خیابان پهن کرده بود و وقتی که روسری و شال‌ها را در کنارم هم می‌چید، صورت آفتاب سوخته‌اش را در هم

کشیده بود. شاید دلش می‌خواست دوران بازنشستگی‌اش را در پارک و در کنار هم‌سن و سالانش بگذراند و شایدم هم نیاز، او را زیر آفتاب و کنار خیابان نگه داشته بود.

از صدای خنده‌های چند پسرجوان به سن و سال پارسا، لب‌هایم را به‌هم دوختم و اشک به چشم‌هایم نیشتر زد.

کاش روزی می‌رسید که پارسا هم دوباره همین‌قدر بی‌قید قهقهه سر بدهد.

به کوچه که رسیدم، با دیدن ماشین دایی محسن، دلم به سوی خانه پر کشید .

دایی محسن، با قیافه‌ای پکر، به پشتی مبل تکیه داده بود و استکان چایی که در دستش بود را مزه‌مزه می‌کرد.

با دیدنم لبخند کم‌رنگی روی صورت غمگین‌اش نشاند، نگاهم که روی چشم‌های سرخ‌اش نشست، بغض گلویم را چنگ زد.

به طرفش پا تند کردم، بوسه‌ای رو صورتش نشاندم و کنارش نشستم.

- تنهایی دایی‌جون. اهل و عیال رو چرا نیاوردی؟

- خواستم تنها باشیم، منتظر باباتم.

با شنیدن اسم پدرم دلم لرزید، پلک‌هایم لرزید و اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

دست دایی‌محسن روی دست نشست و فشرد.

- سیمین به‌هم گفت که چی شده.

اشک از کنج چشمم بر روی گونه‌هایم دوید با دست‌های لرزانم صورتم را پوشاندم و هق زدم.

- دایی یه کاری بکن. دارم آتیش می‌گیرم، صدای بابا هنوز توی سرمه. مثل یه پتکه که هر لحظه می‌کوبنش فرق سرم.

صدای دایی محسن بغض داشت.

- درست میشه عزیزم. می‌فرستیمش کمپ. تو خودت رو درگیر نکن.

سرم را بالا گرفتم و بعد از این‌که بینی‌ام را بالا کشیدم، گفتم:

- چه‌طور می‌تونم. یه نگاه مامان بنداز، باید صدای بابا رو می‌شنیدی. پارسا داره ذره‌ذره هم خودش رو نابود می‌کنه هم ما رو.

دایی دستش را مشت کرد و روی دسته مبل کوبید.

- کوتاهی کردیم.

مادرم وقتی که با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد، لب‌های خشکش را به دندان کشید و رو به من زمزمه کرد.

- خسته نباشی مادر.

- قربونت برم مامان جون.

از جایم بلند شدم و ظرف میوه را از دستش گرفتم و روی میز، کنار بشقاب‌ها گذاشتم. آهی کشید و روبه‌روی ما نشست.

چشم‌هایش از فرط گریه، خشک شده بود و رنگ به رو نداشت.

- هر وقت که بحث اعتیاد و کمپ میشه با گریه حمید رو منصرف می‌کنه.

کلی آسمون ریسمون می‌بافه و میگه که چند وقته لب نزده.

شآن‌های بالا انداختم و خرمالوای از ظرف میوه برداشتم و داخل پیشدستی گذاشتم، به طرف دایی محسن گرفتم.

- بعدش هم قول می‌ده که دور این برنامه‌ها رو خط بکشه. بابای ساده دل من هم باور می‌کنه.

دایی محسن آهی کشید و دستش را میان موهای سیاهش فرو برد.

- تا خودش قبول نکنه که توی چه گلی گیر کرده، فایده نداره.

- احساس می‌کنم اصلا پارسا رو نمی‌شناسم، مثل بچه‌ها گریه می‌کنه، مثل یه فیلسوف حرف می‌زنه، به راحتی دروغ میگه.

دایی محسن کارد میوه‌خوری را در دست گرفت، گره‌ای به ابروهایش انداخت.

- پارسا پسر ضعیفیه، با اولین شکست زندگیش خودشو باخت. تنها کمپ می‌تونه نجاتش بده.

- اگه راضی بشه که بره.

- بالاخره راضی میشه.

مادرم دست‌هایش را در هم فشرد و با بغض لب زد:

- خدا کنه اون روز دیر نباشه.

وقتی که در هال باز شد، هر سه سر چرخاندیم و پدر که حوله را از روی جاحوله‌ای برمی‌داشت، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست و بعد از خشک کردن صورتش به طرف دایی‌محسن پا تند کرد.

دایی‌محسن از جایش بلند شد و دست پدر را فشرد.

- خوش اومدی محسن جان.

نگاهم روی چشم‌هایش که نشست، غم در دلم خانه کرد، به راستی که کمرش شکسته بود.

نگاهش را دزدید، آهی کشید به پشتی مبل تکیه داد.

- نمی‌دونم با این بچه چه کنم، عاجزم.

- من با یکی از دوستام حرف زدم، باید ببریمش کمپ.

پدر انگشتش را به گوشه لبش کشید و گفت:

من که از پسش برنمیام.

دایی محسن، گوشه لبش را به دندان کشید و به چشم‌های پدر زل زد.

- راضی کردنش با من، فقط امروز رو به روش نیار چون انکار می‌کنه. باید اعتمادش رو جلب کنیم.

پدر دسته چوبی مبل را در میان انگشت‌هایش فشرد.

- چشم.

دایی محسن، لب‌هایش را به‌هم دوخت و وقتی که ازجایش بلند شد، آهی کشید.

پدر سرش را بالا گرفت و ابروهایش را بالا انداخت.

- کجا آقا محسن؟ مگه من می‌ذارم بری.

- چاکرتم حمیدخان، باید برم، کار دارم، به پارسا زنگ می‌زنم و کم‌کم راضیش می‌کنم.

تا رسیدن به حیاط، انگشت‌هایم میان انگستش قفل شده بود.

دستش رو گونه‌ام نشست و زمزمه کرد.

- محکم باش دختر، دل پدر و مادرت رو گرم کن.

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

- سخته دایی.

- سخت هست، اما باید بتونی. نذار از پا دربیان.

پلک‌هایم را رو هم فشردم و بغضم را فرودادم.

باید مرهم زخمشان می‌شدم، باید روی دردهایم سرپوش می‌گذاشتم و امید را در پدر و مادرم زنده نگه می‌داشتم.

قطرات باران به پنجره سیلی می‌زد و آوایش در سکوت اتاق گره می‌خورد. روی صندلی گهواره‌ای نشسته و از پنجره طبقه دوم خانه خاله‌پری به خیابان پر تردد زل زده بودم.

باران پاییزی خسته از ساعت‌ها باریدن، نرم نرمک می‌بارید و انعکاس نور چراغ‌های پیاده‌رو، آسفالت خیس را رنگین کرده بود.

آب‌جوی که بالا آمده بود، چون نو عروسی با دنیایی از آرزو راهی خانه بخت می‌شد. با صدای لرزان مریم چشم از خیابان گرفتم.

- پارسا خیلی لاغر شده، پگاه.

مریم لبش را به دندان گرفت تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

- دیروز که دیدمش، شوکه شدم.

- ببین من که باهاش زندگی می‌کنم چی می‌کشم.

سر انگشتش را به گوشه چشمش کشید فکش منقبض شد.

- قیافه‌ش تابلو شده.

شآن‌های بالا انداختم و گوشه لبم را به دندان گرفتم.

- خورد و خوراکش شده اون زهرماری... .

- دیشب تا صبح پلک رو هم نذاشتم.

پلک که زد چشم‌هایش بارید و بلافاصله با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- الان می‌دونم تو و خاله چه زجری می‌کشید، داغونم پگاه. هر وقت باهاش میرم بیرون از ترس این‌که بابا اینا بفهمن، نصف جون می‌شم.

آهی از ته دل کشیدم و به طرف مریم رفتم و لبه تختش نشستم.

- پارسا با خودش کاری کرده انگار که طاعون داره و کسی جرأت نمی‌کنه بهش نزدیک بشه.

مریم انگشتش را دور زنجیر ظریف و پلاک طرح مرغ آمین گردنش حلقه کرد و بی‌طاقت لب زد:

- وای پگی نگو تو رو خدا.

شانه‌ای بالا انداختم و روی روتختی فیروزه‌ای‌رنگش ضرب گرفتم.

- حقیقته. حق هم دارن.

- اما... .

بغضم را فرو دادم و میان حرفش دویدم.

- کاش این بازی رو شروع نمی‌کردیم، اصلا بهتره تمومش کنیم، چه فایده داره جز این‌که تو دردسر می‌افتی.

مریم لب ورچید، حیرت و درد کنج چشم‌هایش خانه کرده بود.

- نمی‌تونم. دلم پیشش گیره.

اشک‌هایم را پس زدم و سرم را بالا گرفتم، اتاق مریم، دردانه آقا مصطفی با همه وسایل مجلل و نواش، دور سرم می‌چرخید.

- چی میگی؟ این یه بازی بود.

مریم آهی از سر افسوس کشید.

- اولش آره اما...پارسا خیلی به‌هم وابسته شده، اگه دو روز نبینمش دیوونه میشه. ساعت‌ها تلفنی با هم حرف می‌زنیم.

وقتی از جایش بلند شد و به طرف میز تحریرش رفت، نگاه مبهوت من را به دنبال خود کشاند.

لپ‌تابش را که باز کرد و آهنگی از هایده در اتاق پیچید.

- دارم کم کم سر از کارش در میارم.

خودش را روی صندلی انداخت و سرش را بین دست‌هایش گرفت. بدون این‌که پلک بزنم، نگاهش کردم. هر دو هم‌آوا با آهنگ خواندیم و اشک ریختیم.

مریم و پارسا دل باخته هم شده بودند و پلی که آن‌ها را به‌هم می‌رساند، با هرقدم آوار می‌شد و فرو می‌ریخت و من باعثش بودم. با هق‌هق گریه‌هایم شانه‌هایم لرزید و نفسم به شماره افتاد، زار زدم و دستم را روی دهانم گرفتم

که صدای ضجه‌هایم بیرون نرود. ای‌کاش این عشق نوپا می‌توانست پارسا را به راه بیاورد و در کنار معشوقش آرام گیرد، سالم و سلامت.

مریم بی‌صدا اشک می‌ریخت و سرش را تکان می‌داد.

با خوردن ضربه‌ای به در اتاق و دیدن امیر دلم لرزید، چانه‌ام لرزید و هق‌هقم بیشتر شد. صورتم را با دست‌هایم پوشاندم.

امیر هراسان در اتاق را بست، به طرفم آمد و کنارم نشست.

- چی شده پگاه؟

دست‌هایم را از روی صورتم برداشتم، بریده‌بریده و درمیان هق‌هقم لب زدم:

- خسته‌م امیر، دیگه نمی‌تونم.

از پشت پرده‌اشک نگاهم را به صورت امیر دوختم. خون به صورتش دوید، چشم‌های گرم و محجوبش برقی از خشم و درد به خود گرفت، فکش منقبض شد.

- پگاه. گریه نکن، دل دیدن اشکاتو ندارم.

دست‌هایم را در دست‌های گرم و مردآن‌هاش گرفت و فشرد. حسی از دلگرمی و امنیت زیر پوستم دوید و وجودم لبریز از آرامشی شد که ماه‌ها بود از من گریزان بود. دل پردردم بی‌تاب‌تر شد و خیال آرام شدن نداشت.

- چشمم به پارسا که می‌افته انگار یکی توی قلبم چاقو می‌چرخونه... .

امیر آهی کشید و لب زد:

- کمکش می‌کنیم.

بی‌تابانه لب زدم:

- چه‌جوری؟ تا خودش نخواد نمیشه براش کاری کرد.

- خیالت راحت خودشم خسته شده. می‌دونه با سر خورده زمین و داره دست و پا می‌زنه سرپا شه.

مریم بینی‌اش را بالا کشید و با دستمال‌کاغذی نم اشک‌هایش را گرفت.

امیر نگاه مخملی‌اش را به چشم‌های بارانی‌ام دوخت و لب زد:

- تو هم پاک کن اشک‌هات رو. مامان بیاد میشید سه نفر اون وقت من باید سر به بیابان بذارم.

با دستمال کاغذی‌ای که مریم به سمتم گرفته بود، اشک‌هایم را پاک کردم.

مریم روبه‌روی آینه ایستاد و رژ لبی از روی میز آرایشش برداشت و به لب‌هایش زد، چشم‌هایش را مداد کشید و موهای بلند و خرمایی‌اش را روی شانه‌اش ریخت

پوزخندی روی لب‌های امیر نشست.

- اصلا مشخص نیست گریه کردی.

با انگشت‌هایم گوشه ابروهایم را بالا دادم، انگشت شصت و اشاره‌ام را روی بینی‌ام کشیدم و لب زدم:

- حالا با این دماغ گنده و چشم‌های پف کرده چه‌جور برم پیش مامان و بابات؟

امیر صورتش را در هم کشید و با شیطنت گفت:

- چه دخترای زشتی شدید! من جای شما بودم هیچ‌وقت گریه نمی‌کردم.

مریم ضربه‌ای روی بازوهای پرش نشاند.

- دلگرمیت فیل رو از پا درمیاره.

امیر شکلکی برای مریم درآورد و دستش را روی بازویش گذاشت.

- دستت سنگینه ها!

امیر اخمی ساختگی روی ابروهایش نشاند و لب زد:

- حقت بود، به جای این‌که دلداریش بدی، یکی باید خودت رو جمع کنه.

سپس آهی کشید و نگاهش را به صورتم دوخت.

- چرا خاله رو نیاوردی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و زبانم را به لب‌های خشکم کشیدم.

- خاله خانمت خودشو تو چاردیواری خونه حبس کرده. حتی خونه ننه‌طلا هم نمیره.

امیر دستش را میان موهای سیاهش برد و لب‌هایش را روی فشرد.

- این‌جوری که نمیشه. می‌خوای برم دنبالش؟

- نمیاد، دل و دماغ شو نداره.

- خاله خودشو خونه‌نشین کرده که چی؟ با غصه خوردن که چیزی درست نمیشه.

آهی کشیدم و به مریم که موهایش را دور انگشت‌هایش پیچانده بود، خیره شدم.

- میگه میوه زندگیت که بگنده و بوی گندش همه جا رو برداره، سرشکسته می‌شی و نمی‌تونی تو در و همسایه سرتو بلند کنی.

دست مریم شل شد و روی زانویش افتاد و لب زد:

- شما نباید خودتون رو ببازید، باید به پارسا کمک کنید.

- گفتنش آسونه. نمی‌دونی خونه‌مون چه وضعی شده. هر کی سرش تو لاک خودشه.

باز خوبه من و بابا می‌ریم سر کار، اما مامان تو اون چاردیواری بس نشسته و فقط غصه می‌خوره.

امیر نگاه خیس‌اش را از من گرفت و به مریم زل زد.

- به مامان می‌گم بیشتر بهش سر بزنه.

سرم را تکان دادم و لب زدم:

- من که حریف مامان نشدم، شاید خاله بتونه. ازسر کار که میرم خونه، انگار پامو تو جهنم می‌ذارم... . نمی‌دونم مامان چه‌طور تحمل می‌کنه.

امیر ابروهایش را بالا داد و با لحنی جدی گفت:

- نگو پگاه، خونه همیشه امن‌ترین... .

کف دستم را به طرفش گرفتم و ناامیدانه لب زدم:

- نیست امیر. خونه دیگه امن نیست، پر شده از استرس و تنش.

امیر دستش را روی دستم گذاشت، از گرمای دستانش، خون به صورتم دوید.

- قوی باش پگاه، همه چی درست میشه، پاشید بریم شام بخوریم الان مامان صداش درمیاد.

شام در فضای دوستانه و پر از آرامش خانه خاله‌پری صرف شد و خبری از فخرفروشی‌های آقامصطفی نبود.

فکر این‌که تا قبل از آن اتفاق شوم، من هم در کنارخانواده‌ام شام را بدون دغدغه با هم و زیر سقفی پر از خوشبختی می‌خوردم، دلم را آشوب کرد و بغض روی سینه‌ام چنبره زد.

بعد از شام امیر و مریم مرا به خانه رساندند.ئدر تمام مسیر امیر با آهنگ شادی که از ضبط ماشینش پخش می‌شد، هم‌خوانی می‌کرد و مریم دست

می‌زد و من که سرم را به پشتی صندلی عقب تکیه داده بودم و برای فرار از افکاری که مثل خوره به جانم افتاده بود، با آن‌ها همراه شده بودم. به خانه که رسیدیم، مریم به عقب چرخید و دست‌هایم را فشرد و بوسه‌ای برایم فرستاد. از ماشین که پیاده شدم، سوز سردی روی صورتم نشست، دستم را در جیب پالتویم فرو بردم.

- امشب خیلی به‌هم خوش گذشت، ممنونم.

مریم چشمکی زد و لبخندی روی لب‌هایش نشاند.

- به منم خوش گذشت.

امیر نگاه بی‌قرارش را به صورتم پاشید.

- پگاه. مواظب خودت باش.

پلک‌هایم را بستم و بغضم را فرو دادم.

برای‌شان دست تکان دادم و کلید را از کیفم بیرون آوردم و در قفل چرخاندم و در را پشت سرم بستم. چند ثانیه بعد صدای دور شدن ماشین امیر در گوش‌هایم پیچید و وجودم پر از دلتنگی شد. پشت در چند ثانیه مکث کردم و به روبه‌رویم خیره شدم.

خانه در سکوت وهم‌انگیزی فرو رفته بود، اشک‌هایی گرم روی گونه‌های سردم لغزید و دلم را لرزاند. چند نفس عمیق که کشیدم، هرم نفس‌هایم در هوا پیچید.

سردی هوا را همراه بغض گره خورده در گلویم بلعیدم و به طرف ساختمان پا تند کردم.

مادر روی مبل لم داده و تکرار سریال مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کرد. اما صورت تکیه‌اش را از درد در هم کشیده بود و در دنیای دیگری سیر می‌کرد. با دیدن من که روبه رویش ایستاده بودم، ابروهایش را از سر تعجب بالا داد و لب زد:

- کِی اومدی؟ مگه ساعت چنده.

کیفم را روی مبل انداختم و به آشپزخانه رفتم و صدا بلند کردم.

- من زود اومدم. سرم خیلی درد می‌کرد.

از سبد داروها قرص مسکنی برداشتم و در دهان انداختم. بوی قیمه جا افتاده مادر در آشپزخانه پیچیده بود و گرمای آشپزخانه آرامش را مهمان دل پردردم، کرد.

مادرم به آشپزخانه آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- گرسنه نیستی؟

لیوانی برداشتم و زیر شیر آب گرفتم.

- نه مامان. دستت درد نکنه. برم یه‌کم بخوابم.

مادر آهی کشید و به طرف قابلمه روی اجاق گاز رفت و شعله گاز را کم کرد.

کیفم را از روی مبل برداشتم و وقتی وارد اتاقم شدم، گوشی‌ام را بیرون کشیدم و روی پاتختی گذاشتم. پالتو و شالم را روی صندلی انداختم و وقتی روی تخت ولو شدم، چشم‌بند را به چشم‌هایم زدم. تازه چشم‌هایم گرم و سرم آرام گرفته بود که با فریادهای پدر خواب از سرم پرید.

- کجاست این پسر؟ باز کدوم گوری رفته.

صدای عصبی پدر که در سرم پیچید، روی تخت غلطی زدم و مثل برق گرفته‌ها بی‌حرکت ایستادم و گوش تیز کردم. صدای گرفته مادر را به سختی شنیدم.

- بگیر بشین، الان پیداش میشه.

چشم‌بند را از روی چشم‌هایم برداشتم و با حرص گوشه‌ای انداختم و زیر لب غر زدم:

«اَه. خدایا من رو مرگ بده. بازم یه برنامه جدید.»

با سرانگشت چشم‌هایم را مالیدم و خمیازه‌ای کشیدم. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید. صدای پدر اوج گرفت و من روی تخت نشستم.

- چی میگی خانم؟ دارم آتیش می‌گیرم.

با عجله گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم و برای پارسا نوشتم.

- باز چه گندی زدی؟ زودتر بیا خونه

گوشی را سرجایش گذاشتم و بی‌حوصله دستم را میان موهای به‌هم‌ریخته‌ام بردم. با کش‌مویی که روی میز توالت بود، آن‌ها را پشت سرم جمع کردم و بیرون رفتم. پدر با صورتی برافروخته، روی مبل نشسته بود. سرش را درمیان دست‌هایش گرفته و آرنجش را به زانوهایش تکیه داده بود. طفلک مادرم. با عجله از آشپزخانه بیرون آمد در حالی که لیوانی آب را در دست‌های لرزانش گرفته بود. با دیدن آن‌ها در آن حال، دلم فرو ریخت. بغضم را فرو دادم و با صدایی گرفته سلام کردم. پدر به دیدنم سرش را بلند کرد، چشم‌های به خون نشسته‌اش را به من دوخت و با چانه‌ای که می‌لرزید لب زد:

- سلام باباجان.

مادر سرش را با افسوس تکان داد و روی مبل کنار پدر نشست و لیوان را به دستش داد.

- یه‌کم آب بخور.

پدر لیوان‌آب را گرفت و به یک‌باره سر کشید. نفسی تند از سینه بیرون فرستاد و لیوان را روی عسلی کوبید. بدون حرف کنار پدر نشستم و به مادر اشاره کردم که چه شده است؟ مادر ابروهایش را بالا داد، لبش را به دندان گرفت و من سکوت کردم. آهی کشیدم و با انگشت‌هایم بی‌اختیار روی مبل ضرب گرفتم. تا آمدن پارسا چشمم به در بود و دل توی دلم نبود. با خشمی که در نگاه پدر برق می‌زد، ترس به دلم چنگ انداخته و از درون می‌لرزیدم. چند دقیقه بعد با صدای باز شدن در حیاط، هر سه چشم به در ورودی هال

دوختیم. پارسا با ظاهری وارفته، چشم‌هایی که کاسه خون بود، در آستانه در ظاهر شد. ابروهایش را بالا داد و با صدای گنگی لب زد:

- سلام.

به طرف ما پاتند کرد، بوی عطر تندی که زده بود، زیر دماغم می‌پیچید و ناخوادآگاه صورتم را در هم کشیدم. پارسا بی‌توجه به نگاه‌های پر از درد و حیرت ما، روی مبل ولو شد. پدر نفس تندی از بینی کشید و لب زد:

- به‌به شازده پسر! چه‌عجب نمردیم و دیدیم شما قبل از نهار اومدی خونه.

پارسا از رفتار و حرف‌های پدر یکه‌ای خورد و آب گلویش را قورت داد، مِن‌مِن‌کنان لب زد:

- چیزی شده؟

بی‌حرف به چشم‌های وقیح‌اش زل زدم و تمام خشمم را در چشم هایش پاشیدم. پدر گره‌ای به ابروهایش داد و با صدایی پر از خشم لب زد:

- تا کِی می‌خوای ادامه بدی؟

رنگ از رخ پارسا پرید، گوشه لبش را به دندان کشید.

- مگه چیکار کردم؟ به‌خدا شما در مورد من اشتباه فکر می‌کنید.

نفسی از سر خشم کشیدم، چشم‌هایم را ریز کردم و ناخن‌هایم را با حرص روی دسته مبل کشیدم.

«وای پارسا. کاش می‌تونستم سرتو بگیرم و محکم بکوبم به دیوار...حیف که نه دل این کار رو دارم و نه توانش رو»

مادرم که کاسه صبرش لبریز شده بود سرش فریاد کشید.

- بس کن پارسا؛ خر خودتی! بوی گندت همه‌جا رو برداشته.

دندان‌هایم را روی لبم فشردم که فریاد نزنم و پارسا را به باد ملامت نگیرم.

از پشت پرده اشک، با التماس به مادرم اشاره کردم که به‌خاطر حال پدر ادامه ندهد.

پدر چندبار کف دستش را روی دسته مبل کوبید و غرید.

- من از دست تو چه گلی به سر بگیرم پسر. این چه ریخت و قیافه‌ایه؟ تو در و همسایه سکه یک پولم کردی.

پارسا که جوابی برای حرف‌های پدر نداشت، از جایش بلند شد و با زانوهایی لرزان به سمت اتاق گام برداشت.

پدر به یک‌باره از روی مبل خیز برداشت و از پشت، تیشرت پارسا را چنگ انداخت و عربده کشید.

- تو رو آدمت می‌کنم. قلم پاتو می‌شکونم که خونه‌نشین بشی.

پارسا که از حرکت پدر غافلگیر شده بود، زانوهایش خم شد و تعادلش را از دست داد و با پشت روی زمین افتاد.

رمقی نداشت که از جایش بلند شود. پدر روی بدن ضعیف پارسا خیمه زد و با عصبانیت یقه‌اش را چنگ زد. همه‌چیز در آنی اتفاق افتاد. نگاه وحشت‌زده‌ام را به مادرم دوختم، بی حرکت روی مبل نشسته بود و مات و مبهوت نگاه می‌کرد.

دل مرده‌تر از آن بود که بتواند یا بخواهد کاری بکند. شاید او هم فکر می‌کرد که چاره کار همین است. بیچاره مادرم همین دیروز، وسایل زهرماری پارسا را داخل حمام پیدا کرده و وقتی که به پارسا نشان داده بود، او بعد کلی داد و قال و بد دهنی از خانه بیرون رفته بود. نگاهم به طرف پدر و پارسا که با هم گلاویز بودند، کشیده شد و باز هم به مادر خیره شدم که زبان به دهان گرفته و در خود شکسته بود. طاقتم طاق شد. دیدن پدر و تنها برادرم در آن وضعیت تأسف‌بار، برایم خفقان‌آور بود.

سوزش عجیبی در قفسه سینه‌ام پیچید و درد و غم، قلبم را چنگ انداخته بود. سراسیمه به طرف پدر رفتم و لباسش را کشیدم.

- نه بابا...توروخدا ولش کن. بابا کشتیش.

از چشم‌های پدر آتش می‌بارید و بی توجه به ضجه‌های من، یقه پارسا را که زیر دست‌های قدرتمندش دست و پا می‌زد، گرفته بود و از لای دندان‌های به‌هم فشرده‌اش می‌غرید.

- دست و پاتو می‌بندم به تخت، اون‌قدر اون‌جا می‌مونی که فکر اون زهرماری از سرت بیفته.

آن‌قدر پیراهن پدر را چنگ زدم که جای ناخن‌هایم رو لباس نقش بست.

نفس حبس شده در سینه‌ام را به تندی بیرون فرستادم، دست‌هایم را دور کمر پدر حلقه کردم و او را به سختی از روی بدن ضعیف پارسا کنار کشیدم.

پارسا گریه می‌کرد؛ مادر همچنان گرفته و مغموم به تماشا نشسته و صورتش از درد کبود شده بود. دست‌های لرزان پدر روی قلبش نشست؛ به دیوار تکیه داد و نفس‌هایی کشیده از سینه بیرون فرستاد.

نگاهم بین هرسه آن‌ها سرگردان بود، به طرف آشپزخانه پا تند کردم؛ آشپزخانه را از نگاه هراسانم گذراندم. نفس نفس می‌زدم و دست‌هایم می‌لرزید. پارچ آب را از یخچال بیرون کشیدم و در یخچال را محکم به‌هم کوبیدم انگار که باعث و بانی همه دردهایم بود. دستپاچه چند لیوان روی سینی گذاشتم و به هال رفتم. پدر پاهایش را دراز کرده، سرش را بالا گرفته و به سقف زل زده بود.

اشک از گوشه چشم‌های به خون نشسته‌اش راه افتاد و بر روی ته‌ریش‌های سفیدش لغزید و دلم را لرزاند. لیوانی آب به دستش دادم.

- بابا. یه‌کم آب بخور.

دستی به صورتش کشید و لیوان آب را گرفت.

نگاهم در نگاه حیرانش گره خورد، پلک‌هایش را به‌هم فشرد و لب به دندان گزید.

لیوانی را از آب پر کردم به طرف مادر رفتم، کمی آب روی صورتش پاشیدم و لیوان آب را به دهانش نزدیک کردم.

- مامان؟ مامان به خودت بیا!

دستم را روی صورتش کشیدم. سرد بود و رنگ به رو نداشت.

- مامان، یه چیزی بگو.

شانه‌هایش را گرفتم و چند بار تکان دادم؛ دستم روی صورتش نشست؛ بغضش ترکید؛ چانه‌اش لرزید و قطرات اشک بر روی صورتش قل خورد.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و محکم فشردم، سر مادر روی شانه‌ام افتاد و هق زد.

آرام زیر گوشش پچ زدم:

- مامان پارسا ترسیده، خودت رو کنترل کن.

چند لحظه بعد، دست‌هایم را از دور گردنش باز کرد و زمزمه کرد.

- برو پیش پارسا. من جونش رو ندارم.

سر چرخاندم و به پارسا چشم دوختم. روی زمین دمر افتاده بود؛ دست‌هایش را مشت کرده و به گل‌های فرش زل زده بود.

از فرط گریه به هق‌هق افتاد. دست‌های لرزانش را به زمین تکیه داد و از روی زمین بلند شد که به اتاقش برود. دستپاچه به طرفش پا تند کردم که کمک کنم اما دست‌هایم را پس زد. فریاد کشید:

- دست از سرم بردار. ولم کن.

بی‌حرکت به صورت پریشانش زل زدم. دردی که در چشم‌هایش بود، تا مغز استخوانم را سوزاند. دلم آشوب شد و بغض راه نفسم را بست.

«آخ، چه کردی تو با ما پارسا، کمر همه رو شکوندی»

پارسا لخ لخ‌کنان به اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد.

پدر و مادرم هر کدام گوشه‌ای چمباتمه زده و در گردابی که پارسا به پا کرده بود، دست و پا می‌زدند.

با وجود این‌که رمقی نداشتم و دلم گوشه خلوتی می‌خواست که تمام آن لحظات را زار بزنم به آشپزخانه رفتم و میز نهار را چیدم.

خیره به پدر و مادرم که در سکوت دور میز نشستند و به‌هم زل زدند، گفتم:

- برم ببینم پارسا میاد.

نگاهم در نگاه‌های ماتشان گره خورد و شانه‌ای بالا انداختم. من هم می‌دانستم که در را به رویم باز نمی‌کند اما باید می‌دانست با وجود آن همه اتفاق تلخ هنوز برایمان عزیز است و جای خالی‌اش سر میز نهار آزار دهنده

است. چند ضربه به در زدم اما هیچ جوابی نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم و به آرامی زمزمه کردم:

- پارسا...ناهار حاضره.

ضربه‌ای دیگر که به در زدم، صدای عصبی پارسا از پشت در پشتم را لرزاند.

- پارسا مُرد.

صدای شکستن آینه اتاقش، در سرم پیچید و بغضی که در سینه‌ام گره خورده بود سر باز کرد.

اشک‌هایی که بی‌امان روی صورتم می‌رقصید را با پشت دست پاک کردم و با به آشپزخانه برگشتم. بغضم را فرو دادم و کنار مادر نشستم. نگاهم از دیس برنج دست نخورده و بشقاب‌های قیمه سُر خورد و روی دست‌های در هم قلاب شده مادر نشست. میلی به خوردن غذا نداشتم، اما کفگیر را برداشتم و برایشان غذا کشیدم. ساعتی بعد روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم، سر درد و سرگیجه‌ای که به جانم افتاده بود، خواب را مهمان چشم‌هایم کرد. زنگ گوشی که سکوت اتاق را در هم شکست، پلک‌هایم باز شد و نگاهم در تاریکی اتاق گم شد. کف دستم را روی روتختی کشیدم و وقتی که گوشی را پیدا کردم، آن را با گوش‌هایم چسباندم. نجوای مریم در گوشم پیچید و به پهلو چرخیدم.

- چی شده پگی؟

- چی چی شده؟

صدای مریم خش داشت که چشم‌هایم گرد شد. دستی به پلک‌هایم کشیدم و چراغ‌خواب را روشن کردم. نگاهم روی ساعت دیواری نشست،ساعت نه شب بود.

- پارسا بهم زنگ زد، پا به پاش اشک ریختم.

چانه‌ام لرزید و شقیقه‌هایم ضرب گرفت.

- با بابام بحثشون شد.

نفسی تندی که کشید، نفس در سینه‌ام گره خورد.

- چه خوب که تو رو داره مریم!

آهی کشید و حرف‌هایی که به زبان آورد مثل پتک بر فرق سرم نشست.

- پارسا ازتون ناراحته، میگه حس می‌کنه بین شما دیگه جایی نداره، دوست داشتن‌تون رو ترحم می‌دونه و فکر می‌کنه ازش متنفرید، حتی. حتی بهتون هم حق میده.

دست‌هایم مشت شد و روی زانوهایم نشست.

- تو چی گفتی؟

- بهش گفتم اشتباه می‌کنی، این تویی که خودت رو از اونا دور کردی و سرت یه جا دیگه گرمه.

- پیش تو اعتراف کرد که مصرف می‌کنه.

صدایش انگار که از ته چاه می‌آمد و قلب من بی‌امان به دیواره سینه‌ام می‌کوبید.

- آره، بعضی وقتا از دهنش در میره و چیزایی میگه، هر وقت از حال خرابش میگه، انگار که پاشو گذاشته رو گلوم و نمی‌تونم نفس بکشم.

لب به دندان گزیدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- چیزی بهش نمیگی؟

صدایش لرزید و بغض‌آلود لب زد:

- برای این‌که بیشتر از زیر زبونش بکشم دندون رو جیگر می‌ذارم اما بعدش آتیش می‌گیرم.

اشکی که روی گونه‌ام لغزید و روی خط لبم محو شد را بلعیدم و از شوری‌اش لب به دندان گزیدم.

- عجب صبری داری تو دختر. چیزی هم دستگیرت شده؟

- اسم چند نفر رو گفت و... .

ابروهایم را در هم کشیدم و دست‌هایم م**س.ت شد.

- چی؟

- گفت که کجا خودش رو می‌سازه.

مشتم را روی میز توالت کوبیدم و لاک‌های رنگارنگم زیر رو شدند.

- باید برم اون‌جا، آبروشونو می‌برم، خونه رو سرشون خراب می‌کنم.

- چی میگی پگاه می‌دونی چه کار خطرناکیه؟ می‌دونی با کیا طرفی؟

- پس چی‌کار کنم؟ می‌دونی اون‌جا خون چندتا خانواده رو می‌کنن تو شیشه؟

- تو نه پگاه، به امیر و دایی محسن بگو.

- نمی‌خوام... .

صدایش بالا رفت و من سکوت کردم.

- پگاه اگه تو بری هر دوشون از دستت کفری میشن، امیر هم من می‌کشه هم تو رو!

صدای نفس‌های تندم در اتاق پیچید و دستم را میان موهایم چنگ کردم.

- فکر کردی نمی‌دونم چه‌قدر دوستت داره؟

- قطع کن. الان بهش زنگ می‌زنم.

روی تختم نشستم و نفس تندی از سینه بیرون فرستادم و شماره امیر را گرفتم.

- سلام پگاه، چه‌عجب!

پلک‌هایم را روی فشردم و برق چشم‌هایش در ذهنم نقش بست، خیلی وقت بود که حالش را نپرسیده بودم و این او بود که با احوال‌پرسی‌هایش دل‌گرمم می‌کرد، با شیطنت لب زدم:

- سلام گرگ بی‌طمع نیست.

- چاکر خانوم گرگه‌م دربست.

خنده‌ام را مهار کردم و به حالت قهر گفتم:

- حالا دیگه من گرگ شدم؟

- خودت گفتی گرگ. می‌دونم من باید می‌گفتم این چه حرفیه قناری خانوم.

گونه‌هایم گر گرفت و نفس در سینه‌ام حبس شد. عشق امیر مثل روزنه‌ای بود که در دل تاریکی می‌درخشید و زمستان درونم را گرما می‌بخشید.

- نمی‌خوای بگی؟

- امیر، من یه اسم و آدرس پیدا کردم که پارسا هر روز اون‌جا میره.

- چه‌طوری؟

لبم را به دندان کشیدم و نگاهم را به آینه روبه رویم دوختم؛ دروغ گفتن به امیر را بلد نبودم اما نمی‌خواستم راز مریم را فاش کنم.

صدای عصبی امیر از آن سوی خط در گوشم پیچید، می‌توانستم فک منقبض شده‌اش را تصور کنم.

- پگاه نکنه که راه افتادی دنبالش؟

تلخندی روی لب‌هایم نشست و سرم را تکان دادم.

- یه‌بار این کار رو کردم، اما سر از مغازه بابا درآوردم.

- بهت نگفتم نیفت دنبال این کارا کار تو نیست؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم و قطره اشکی روی گونه‌هایم قل خورد، کاش پارسا هم مثل امیر بود.

خشمی را که در صدایش بود را با نفس تندی از سینه بیرون فرستاد.

- آدرس رو پیامک کن. با دایی محسن میریم اون‌جا.

- امیر قول بده دعوا راه نندازید.

- نه بابا، فقط تهدیدش می‌کنیم.

- اگه پارسا عصبانی بشه چی؟

- تو کاریت نباشه.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت ولو شدم.

- الان برات می‌فرستم. هر چی شد خبرم کن.

- چشم.

پلاستیک جزوه‌ها را روی میز سارا گذاشتم و با کنجکاوی مغازه را از نظر گذراندم.

- پدرام خان نیومدن؟

سارا خنده ریزی کرد؛ از روی صندلی بلند شد و جزوه‌ها را یکی‌یکی بیرون کشید.

- براش کاری پیش اومد؛ رفت بیرون.

پالتو و شالم را روی چوب لباسی آویزان کردم و روی صندلی کنار بخاری نشستم.

دست‌های سردم را روی بخاری گرفتم و لب زدم:

- سارا دست‌دست نکنی ها؛ زودتر کپی بگیر.

ابروهایش را بالا انداخت و غر زد.

- خیلی خب بابا. چند بار میگی؟

- این ترم اصلاً درست و حسابی درس نخوندم. می‌ترسم گند بزنم به امتحانا.

لب‌های قلوه‌ای قرمزش را به دندان گزید و سرش را تکان داد.

- آخ آخ. وضع من از تو بدتره.

چشمکی زدم و با کنایه گفتم:

- تو دیگه چرا؟

چینی به پیشانی‌اش انداخت و ادایم را در آورد.

- خودت دیگه چرا؟

چشم‌هایش می‌خندید. آهی کشیدم و دست‌هایم را در هم قلاب کردم.

- وضع خونه‌مون رو که می‌دونی؛ شده میدون جنگ.

- می‌دونم شرایط سختی داری اما پگاه... .

صندلی‌اش را جلو کشید و دستش را به طرفم دارز کرد. دستش را گرفتم و به صورت بشاشش زل زدم. رژ لب قرمز صورتش را خواستنی‌تر کرده بود.

- یه‌کم به خودت برس.

- ای بابا؛ حوصله داری.

گره‌ای به ابروهایش انداخت و چشم‌هایش را تنگ کرد.

- یعنی چی؟ مثل پیرزنا شدی. با این قیافه امیر رو فراری میدی ها.

آهی کشیدم و درمانده لب زدم:

- میگی چیکار کنم؟

- رخت و لباس شاد بپوش؛ به پوست صورتت برس. از بس غصه می‌خوری پوستت داغون شده.

سرم را به پشتی صندلی تکان دادم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- وای سارا چی میگی؟ دل و دماغ هیچی‌کاری رو ندارم.

- زانوی غم رو دو دستی بغل گرفتی که چی بشه؟

چشم‌هایم گرد شد و به صورتش زل زدم؛ او از دور شاهد بدبختی‌هایم بود و نمی‌دانست هیچ چیز مرهم زخمی که در دلم جا خوش کرده نمی‌شود.

- چه‌طور به روی خودم نیارم وقتی می‌بینم پارسا روز به روز بیشتر تو کثافت غرق می‌شه؟

دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- تو هم داری خودتو غرق می‌کنی.

دست‌هایم را از دستش بیرون کشیدم و شانه‌ای بالا انداختم.

- دست خودم نیس؛ وقتی بابا و مامان رو تو این وضع می‌بینم دلم آتیش می‌گیره. کمرشون شکسته.

- وقتی کاری ازت ساخته نیست بیخودی غصه می‌خوری که چی بشه؟

ابروهایم را در هم کشیدم و از لای دندان‌هایم غریدم.

- تو که نمی‌بینی چه وضعی داریم.

- درسته من جای تو نیستم؛ اما از بیرون که می‌بینمت. داری خودتو نابود می‌کنی. پارسا داره برای خودش کیف و حال می‌کنه اون‌وقت تو... .

دستم را بالا گرفتم و با بغض حرفش را قطع کردم.

- خوش‌گذرونی نیست. داره خودشو نابود می‌کنه.

- خودش باید بفهمه؛ غصه خوردن تو دردی رو دوا نمی‌کنه. مگه نمیگی زیر بار نمیره؟ اصلاً اون به شماها فکر می‌کنه؟

حرف‌های سارا تلخ و گزنده بود و من نمی‌خواستم بپذیرم که خودم را فراموش کرده‌ام.

- چی میگی سارا اون برادرمه و نمی تونم شاهد... .

- من می‌دونم چی میگم تو به خودت بیا.

کلافه سرم را تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم که سارا حلقه‌های اشک را در چشم‌هایم نبیند.

- آخ سارا... .

سارا اما مصمم‌تر از آن بود که به بحث را خاتمه دهد.

- جبهه نگیر! به حرف‌هام فکر کن...تو خودت رو فراموش کردی. اون پگاه سابق نیستی که کلی برنامه برای آینده‌اش داشت. می‌دونی چند وقته که یه نقاشی جدید نکشیدی.

از روی صندلی بلند شد و به من که مشغول تماشای کارت‌پستال‌های روی ویترین بودم، نزدیک شد.

- مثل یه آدم‌آهنی میری دانشگاه و میای اینجا، همه زندگیت شده اینجا، همه‌ش تو خودتی.

آهی کشیدم و خیره شدم به موهایی فر خورده‌اش که یک طرف پیشانی‌اش را پوشانده بود.

سارا واقعاً به خودش می‌رسید بر خلاف من که همه دخترانگی‌هایم را پشت دردهایی که بر روی سینه‌ام تلنبار شده بود، حبس کرده بودم.

جوابی برای حرف‌هایش نداشتم بغضم را فرو دادم و سعی کردم بحث را عوض کنم. در خلوت به حرف‌هایش فکر می‌کردم.

- تو چرا درست رو نخوندی؟

بشکنی زد و یک تای ابرویش را بالا اندخت و روی صندلی نشست.

- درس نخوندن من داستان داره!

خوش‌حال از اینکه بحث عوض شده بود، یک تای ابرویم را بالا انداختم و دردهایم را پس لبخندی زورکی پنهان کردم.

- ای ناقلا.

- می‌گم تو یه دنیای دیگه سیر می‌کنی!

- خبریه؟

- بله! زیر همین گوشات.

چشم‌هایم را تنگ کردم و هیجان‌زده به طرفش رفتم.

- ای کلک، راست میگی؟

چشم‌هایش برقی زد و با زبان لبش را تر کرد.

- می‌دونی که من نمی‌تونم چیزی رو تو دلم نگه دارم و به تو نگم! راستش...

.

برای لحظه‌ای صورتش از شرمی دخترانه رنگ به رنگ شد!

- حس می‌کنم واقعاً عاشقش شدم.

سارا راست می‌گفت آنقدر در افکار پریشانم غرق بودم که به دوستی و نزدیکی او و پدرام کاملاً بی‌توجه بودم.

- پدرام چی؟

خندید و گفت:

- اونم گرفتار شده...هر وقت نمیام مغازه برام پیام می‌فرسته و ابراز دلتنگی می‌کنه و اینجا هم که با نگاهش من رو قورت می‌ده.

دست‌هایش را گرفتم و به رویش لبخند زدم.

وارد شدن سارا در یک رابطه جدید برای من هم سرگرم کننده و هیجان انگیز بود و برایش خوشحال بودم که این‌بار دل در گرو عشقی داشت که دلتنگش می‌شد و دلباخته‌اش بود.

باخنده گفتم:

- به قول خودت خدا شانس بده.

اخمی کرد و با لب و لوچه آویزان گفت:

- اِ پگی باز که منو مسخره می‌کنی.

از قیافه‌ای که به خود گرفته بود خنده‌ام گرفت.

- نه به‌خدا. ولی خوب بلدی چی‌کار کنی‌ها.

با عشوه گفت:

- قابل توجه سرکارخانم. در برخورد با آقایون مثل کوه یخ نیستم.

ابروهایم را بالا انداختم و لب زدم:

- داری کم لطفی می‌کنی در حقم.

- رفتارتو درست کن. یه‌دونه امیر دور و ورت می‌پلکه ببین اونم فراری میدی.

چشم‌های امیر که پر از حرف‌های ناگفته بود در ذهنم رنگ گرفت؛ امیر من را دوست داشت و قلب من لبریز از عشق به او بود؛ اما هنوز آن‌چه که در دل داشت و چشم‌هایش آن‌را فریاد می‌زد؛ به زبان نیاورده بود و من دلم به نگاهایش گرم بود.

افکارم را از خود راندم و بی‌حوصله لب زدم:

- بد موقعی رو برای این آموزش انتخاب کردی؛ سارا واقعاً الان دل و دماغ این کارها رو ندارم.

سارا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خود دانی. یه کاری نکن دردت دوتا بشه.

فکر از دست دادن نگاه گرم امیر تنم را یخ کرد؛ این روزها که در لاک خودم بودم؛ کمتر می‌دیدمش اما او هر روز با پیامک و تلفن حالم را می‌پرسید.

- یه‌کم که به خودت برسی و در باغ سبز نشون بدی؛ زبونش مثل بلبل باز میشه.

از فکر ابراز عشق امیر حسی مخملی تمام وجودم را دربرگرفت و قهقهه‌ای سر دادم.

دست‌های سارا دور گردنم حلقه شد؛ به گرمی پشتم را نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد.

- دلم برای خنده‌هات لک زده بود.

دست‌هایش را دور صورتم قاب گرفت و گفت:

- دل بده به دل امیر؛ شما که همدیگرو دوست دارید؛ نذار بین‌تون فاصله بیفته.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد و دستم را روی دستش گذاشتم.

- می‌دونم دوستم داره؛ اما فعلا نمی‌خوام حرفی بزنه.

نگاهم از بالای شانه‌اش روی در مغازه که باز شد نشست.

با دیدن امیر، قلبم به تپش افتاد و ضرب‌آهنگش در گوشم طنین انداخت. سارا روی شانه‌ام زد و زیر لب پچ زد:

- چه حلال‌زاده!

به طرف امیر پا تند کردم و به چشم‌های خسته‌اش زل زدم.

- امیر. چی شد؟

- بریم بیرون حرف بزنیم.

صدای نفس‌های تندش که در گوشم پیچید نفس در سینه‌ام حبس شد و لرز به جانم نشست. سرم را تکان دادم و به طرف سارا رفتم.

- چی شده؟

وقتی که پالتوام را می‌پوشیدم گفتم:

- در مورد پارساست؛ بعداً بهت میگم... .

دستش را فشردم و به طرف امیر پا تند کردم.

سوار ماشین که شدم؛ به شیشه تکیه دادم و به چشم‌های امیر زل زدم.

- دعوا کردید؟

نفس در سینه‌ام حبس شد و میخ نگاهش شدم.

- ظهر با دایی‌محسن تعقیبش کردیم؛ رفت تو همون خونه یه نیم ساعت که گذشت ما هم رفتیم تو. اولش فکر کردن مأموریم؛ زهر ترک شدن.

لب‌هایش را به‌هم دوخت و سرش را تکان داد.

- یه آشغال‌دونی بود؛ حیف پارسا اون‌جا بود و گرنه زنگ می‌زدم صد و ده.

- بابامم همون فیلم رو دید.

دستش را روی فرمان کوبید و به جلو خیره شد.

- افتصاح بود پگاه؛ هر جور نوشیدنی و موادی که بگی اون‌جا بود.

- پارسا... .

- همین که ما رو دید؛ انگار برق گرفتش؛ داشت سکته می‌کرد؛ دایی خیلی کفری بود می‌خواست همون‌جا ناکارش کنه؛ گفتم مگه پارسا زدن داره؟ پارسا رو اوردیم بیرون؛ دایی بهش گفت اگه تا دو روز دیگه نیاد ببریمش کمپ دست و پاشو می‌بندیم و می‌بریمش.

پلک‌هایم را روی فشردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

- اون چی گفت؟

- چیزی نداشت که بگه؛ فقط می‌لرزید؛ از ترس دایی داشت می‌مُرد.

سرم را به طرفش چرخاندم و نگاه قدرشناسم را به چشم‌هایش پاشیدم.

- الان کجاست؟

- بردیمش خونه.

چشم‌هایش را تنگ کرد و گوشه لبش را به دندان کشید.

- آدرس رو از کجا پیدا کردی.

نگاهم را به پیاده رو پشت سرش دوختم و آب دهانم را قورت دادم.

- گوشی‌شو کش رفتم.

از سنگینی نگاهش نفس در سینه‌ام گره خورد؛ نگاهم را به چشم‌هایش دوختم و از گرمی نگاهش گونه‌هایم گر گرفت.

- ممنونم امیر.

دست‌هایم را به گرمای دست‌هایش سپرد و لب‌هایش را پشت دستم گذاشت.

قلبم دیوانه‌وار به قفسه سینه می‌کوبید و نفس در سینه‌ام حبس شد.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و آب دهانم را بلعیدم.

نور بی‌جان خورشید که از لای پرده روی میز تحریر می‌رقصید سایه بلند خودکار در دست‌هایم روی جزوه، فیلم بابا لنگ‌دراز را در ذهنم تداعی کرد و لبخند به لبم آورد. جزوه را بستم و پشتم را به صندلی تکیه دادم. دهن‌دره‌ای کردم و دست‌هایم را به طرفین باز کردم وگردنم را به چپ و راست چرخاندم. صدای زنگ تلفن سکوت خانه را شکست و پچ‌پچ مادر کنجکاوی‌ام را برانگیخت؛ بی‌درنگ به هال رفتم. مادر گوشه هال نشسته بود؛ زانوهایش را بغل کرده و با تلفن صحبت می‌کرد. چشم‌های بی‌تابش

روی صورتم نشست. لبش را آن‌چنان به دندان گزید که رد دندان‌هایش روی آن ماند.

- باشه. من چیزی نمیگم.

کنارش روی زمین نشستم و کنجکاو نگاهش کردم. با اشاره چشم پرسیدم که با کی صحبت می‌کند. بی‌توجه به سوالم بغضش را فرو داد و دستم را چنگ انداخت و فشرد.

- من رو دشمن خودش می‌دونه...وقتی چشمم به چشمش می‌افته انگار کارد تو دلم می‌چرخونه؛ می‌دونم...جونش برای من و پگاه در می‌رفت اما این مواد کوفتی... .

پلک‌هایش را به‌هم فشرد و لب زد:

- خیالت راحت ما چیزی نمیگیم.

دست بردم و قطره اشکی که از گوشه چشمش سُر خورد را پاک کردم؛ بغض کرد و حرفش را خورد سپس نگاهش را به سقف دوخت و آب دهانش را پایین فرستاد.

- باشه محسن‌جان...منتظرم.

مادر تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

- چی شده مامان؟

صورتش را از درد در هم کشید و میان بغضی که سر باز کرده بود لب زد:

- یه ساعت دیگه بابات و دو نفر می‌خوان بیان پارسا رو ببرن

از ترس این‌که پارسا زیر قولش بزند؛ از ماجرای دیروز چیزی برایش نگفته بودم. به چشم‌های به اشک نشسته‌اش زل زدم.

- کجا؟

- کمپ.

نگاه نگرانم به در بسته اتاق پارسا کشیده شد؛ آرام پچ زدم:

- باهاش حرف زدی؟

- نه؛ محسن الان به‌هم گفت.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و لب زدم:

- پارسا که با رضایت خودش میره. پس چرا گریه می‌کنی؟

- گریه نکنم؟ به دایی محسنت گفته از ما دو تا متنفره.

ناباورانه به چانه لرزانش خیره شدم. پارسا بیشتر وقت‌ها از حرف‌های من و مادر عصبی می‌شد و پرخاش می‌کرد.

- مامان تو که باور نمی‌کنی؟ این رفتارها همه‌ش تأثیر موادیه که مصرف می‌کنه.

- می‌دونم؛ دلم از این می‌سوزه که پسرم می‌خواد بره کمپ.

دامنش را چنگ زد. اشک‌هایش بی‌مهابا سرازیر شدند و سرش را روی زانوهایش گذاشت و هق زد.

رفتن پارسا به کمپ همان‌قدر که خوشحال کننده بود دردآور هم بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که پای پارسا به کمپ باز شود.

دست‌هایم را دور شانه‌اش حلقه کردم و او را تنگ در آغوش گرفتم.

- مامان آروم باش پارسا می‌شنوه.

ساعتی بعد که زنگ خانه به صدا در آمد لرز به جانم نشست.

تمام مدت دستکش به دست به جان کابینت‌ها افتاده بودم؛ تا فکر رفتن پارسا کمتر عذابم دهد. مادر که روی مبل ولو شده بود؛ دستمال کاغذی را از جادستمالی روی عسلی بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. از روی مبل بلند شد و با صدایی لرزان گفت:

- مثل این‌که اومدن.

دکمه آیفون را زد و به دیوار تیکه داد. چند دقیقه بعد پدر با صورتی برافروخته وارد شد و با صدای گرفته‌ای لب زد:

- پارسا کجاست؟

- اتاقش.

پدر ضربه‌ای به در اتاق زد و به آرامی داخل شد. مادر به اتاق پارسا چشم دوخته و لب‌هایش را به دندان گرفته بود. نگاهم روی قفسه سینه‌اش که

به تندی بالا و پایین می‌رفت؛ نشست و لبم را به دندان کشیدم. چند لحظه بعد پدر و پشت سرش پارسا با ساک کوچکی در دست از اتاق بیرون آمدند. نگاه سرد پارسا روی مادر نشست. ناخودآگاه خودم را به گوشه‌ای دور از نگاه پارسا کشاندم؛ تاب دیدنش را نداشتم. پارسا و مادر چند ثانیه به‌هم زل زدند. ساک از دست‌های لرزان پارسا روی زمین افتاد و به طرف مادر پا تند کرد. مادر آغوشش را برای پارسا باز کرد و او را دربر گرفت و هر دو با هم زار زدند. پدر پلک‌هایش را به‌هم فشرد؛ ساک پارسا را از روی زمین برداشت و بیرون رفت. دیدن پریشان‌حالی پارسا؛ آشوب به جانم انداخت و اشک در چشمم حلقه زد. دست‌کش‌ها را از دستم بیرون کشیدم و با حرص داخل ظرف‌شویی انداختم. صدای هق‌هق مادر و پارسا که در خانه پیچید طوفانی درونم به پا کرد. با قدم‌های لرزان به طرفشان رفتم و دستم را روی دست مادر گذاشتم. لب‌های به‌هم چسبیده‌ام را به سختی از هم باز کردم.

- مامان. بابا منتظر پارساست.

پارسا سرش را از حصار دست‌های مادر جدا کرد و بینی‌اش را بالا کشید. نگاه بی‌پناهش روی صورتم نشست و دلم را لرزاند.

پُر درد نگاهش کردم؛ فکش منقبض شد و قطره اشکی بر روی صورت تکیده‌اش سُر خورد. با سرانگشت اشکش را پاک کردم.

در آغوش بی‌رمقش جان دادم و زار زدم. پارسا دستش را میان موهایم کشید و در گوشم پچ زد:

- ببخش پگاه اگه تندی کردم.

فشار دست‌هایم را دور شانه‌اش بیشتر کردم. صدای پدر از هم جدایمان کرد. بدون این‌که حرفی بزند به طرف در هال پا تند کرد و در را پشت سرش بست. روی زمین زانو زدم و به اتاق خالی‌اش زل زدم. جای‌خالی‌اش چه زود به رویم ریشخند زد. مادر هق‌هق‌کنان دستش را بر روی سینه‌اش کوبید و به اتاق پارسا رفت.

آسمان که غرید. رعد و برق اتاق نیمه‌تاریک را روشن کرد و پنجره اتاق لرزید. کتاب فروغ را بستم و به طرف پنجره پا تند کردم.

باران به شدت به پنجره می‌خورد و آب حوض کوچک داخل حیاط هر لحظه بیشتر می‌شد. احساس دلتنگی خوشایندی بندبند وجودم را در برگرفته بود. آهی کشیدم و با نوک انگشت روی پنجره مه گرفته را پاک کردم و نگاهم را به قطرات سرکش باران دوختم. زیر لب دعا کردم تمام غم‌هایی که یک‌سال گذشته بر دل خانواده‌ام سایه انداخته بود با باران شسته شود.

پارسا به زودی به خانه برمی‌گشت و همه ما هیجان زده بودیم و برای دیدارش لحظه‌شماری می‌کردیم. جای خالی‌اش در مدت دو ماهی که در کمپ بود؛ همه ما را بی‌قرار کرده بود و من دلم برای بودنش پر می‌کشید. دایی محسن و پدر هفته‌ای دو سه بار به دیدنش می‌رفتند. من و مادر اما هیچ وقت برای دیدن او به کمپ نرفتیم. هر وقت که پدر به کمپ می‌رفت مادر غذاهای مورد علاقه پارسا، لباس جدید، کتاب، فیلم و خلاصه هر چیزی که پارسا دوست داشت برایش آماده می‌کرد و همراه دعای خیر مادرانه‌اش

برایش در بقچه می‌پیچید. از آن‌جایی که دلش را نداشت که پارسا را آن‌جا ببیند، تا وقتی که پدر برمی‌گشت کنار باغچه می‌نشست و دلتنگی‌اش را با گل‌های باغچه قسمت می‌کرد و برای پارسا اشک می‌ریخت. در تمام این مدت من شاهد بی‌قراری‌ها و گریه‌های پنهانی‌اش برای پارسا بودم. و حالا روزشماری‌هایش رو به اتمام بود. به جان خانه افتاده و به قول خودش می‌خواست خانه را برق بیندازد. یخچال فریزر را هم پر کرده بود که هر غذایی که پارسا دوست داشت برایش بپزد.

هیجان‌زده دور مادر که بسته سبزی را داخل فریزر جا می‌کرد. چرخی زدم.

- مامان خونه حال و هوای عید رو داره.

مادر آهی کشید و لب زد:

- این چند وقت دلمون خون بود؛ می‌خوام همه رو فراموش کنیم.

برای این‌که فکر اتفاقات تلخی که زندگی‌مان را متلاطم کرده بود از ذهنش برانم؛ دستش را گرفتم و روی صندلی نشاندم.

- غصه دیگه تموم شد؛ پارسا خوب شده.

قطره اشکی از سر شوق روی گونه گلگون مادر سُر خورد.

- انگار روی ابرها راه میرم؛ باورم نمیشه پارسا... .

گره‌ای به ابروهایم انداختم و لب زدم:

- اِ مامان بازم گریه؟ فردا پس فردا که براش زن بگیری، بچه‌دار بشه... .

مادرم سر ذوق آمد و دستش را روی سینه گذاشت.

- ای جانم. اون‌وقت ذوق مرگ میشم.

- مامان یه چیزی میگم باید قبول کنی.

- جون بخواه.

دستم را میان موهای جوگندمی‌اش بلندش سُر دادم و لب زدم:

- موهاتو رنگ کن.

مادر دستم را پس زد و شانه‌اش را بالا انداخت.

- وای نه دختر حوصله آرایشگاه رفتن ندارم.

- اِ مامان. یه‌کم به خودت برس.

برق شادی در چشم‌هایش نشست.

بوسه‌ای گرم رو صورت مادر نشاندم؛ چشمکی حواله‌اش کردم و لب زدم:

- به مریم گفتم بیاره.

- ای آتیش‌پاره برنامه‌هاتو چیدی اون‌وقت الان به من میگی؟

- بله. الان سر و کله‌ش پیدا می‌شه.

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد.

ابروهایم را بالا انداختم و لب زدم:

- الو مریم؟

صدای کلافه مریم از پشت خط بلند شد.

- در رو باز کن خیس شدم.

گوشی را قطع کردم و به طرف در پا تند کردم.

مادرم داد زد:

- چتر رو ببر دختر.

چتر را از کنار جا کفشی برداشتم و زیر لب غر زدم:

- نمی‌دونم چرا هر وقت بارون میاد این آیفون غش می‌کنه.

چتر را روی سرم گرفتم و با حالت دو به طرف در حیاط رفتم.

باران مثل تازیانه روی چتر می‌بارید و صدایش در سرم می‌پیچید.

نگاهم روی آب حوض که سرریز کرده و در حیاط روان بود نشست و ابروهایم بالا پرید. «ماشالله» در را که باز کردم مریم دستش را به سینه‌ام زد و به طرف ساختمان پا تند کرد. نگاهم روی ماشین امیر نشست و آب دهانم را بلعیدم؛ امیر شیشه ماشین را پایین کشید؛ چشم‌های گرم و محجوبش می‌خندید.

- خوبی؟

- سلام. نمیای تو؟

ابروانش را بالا انداخت و لب و دهانش را جمع کرد.

- وقتی پارسا برگشت. این‌جا لنگر می‌ندازم.

چینی به ابروهایم انداختم و لب زد:

- مگه فقط به‌خاطر پارسا میای این‌جا؟

گونه‌هایش گل انداخت و گرمی نگاهش را به چشم‌هایم پاشید.

- هواسرده برو تو.

بندبند وجودم از زلالی نگاهش گُر گرفت.

نگاه شرمگینم را به چشم‌های محجوب و نگاه ملتهبش دوختم.

این پسر چه خوب می‌توانست بدون این‌که کلامی بر لب بیاورد با چشم‌هایش حرف بزند.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و بی‌هیچ حرفی در را بستم.

پشتم را به در تکیه دادم و بی توجه به باران چتر را بستم و به آسمان زل زدم.

داغی گونه‌هایم را به دست باران سپردم.

صدای ماشین امیر که در کوچه پیچید از حیاط دل کندم.

مادر با سینی چای در دست از آشپزخانه بیرون آمد.

- این چه وضعیه دختر؟ مثل موش آب کشیده شدی. مگه تو چتر نبردی؟

نگاهم روی مریم نشست؛ چشمکی زد و من اخم کردم.

- از بس خل و چل شده دخترت خاله جان.

عطر چای دارچین را بلعیدم و زبانم را برای مریم در آوردم. به طرف مریم که دست‌هایش را روی بخاری گرفته‌بود؛ رفتم.

پالتو و شالش را روی دسته مبل پهن کردم که خشک شود.

استاد زبان آخرین لغات را روی تخته وایت‌برد نوشت و ماژیک را داخل کیفش انداخت سپس دستی به موهای کم‌پشتش کشید رو به بچه‌ها گفت:

- این درس خیلی مهمه؛ کسایی که قصد دارن تو کنکور ارشد شرکت کنن روی این درس بیشتر تمرکز کنن.

صدای همهمه دانشجوها در کلاس پیچید؛ استاد وسایلش را جمع کرد؛ خسته نباشید گفت و از کلاس خارج شد.

بی‌توجه به سوال‌های پی‌درپی سپیده خودکار و کتاب را داخل کوله‌ام سُر دادم و از روی صندلی بلند شدم.

سپیده گره‌ای به ابروهای قهوه‌ای رنگ شده‌اش انداخت و گفت:

- کجا با این عجله؟

موهای به‌هم ریخته‌ام را زیر مقعنه کشیدم و گفتم:

- کار دارم. قربون دستت همه رو مرتب بنویس که منم از روش کپی کنم.

سپیده سرش را تکان داد و مشغول نوشتن شد.

- برو به سلامت.

از او خداحافظی کردم و میان صندلی‌ها و همکلاسی‌هایم خود را با عجله بیرون کشیدم و به حیاط دانشگاه رفتم.

دستم را سایه‌بان چشم‌هایم قرار دادم و چشم چرخاندم که سارا را پیدا کنم.

سارا روی چمن‌های زیر درخت کاج نشسته و مشغول صحبت با گوشی موبایلش بود.

با نزدیک شدن من چشم‌هایش برقی زد و زیر لب خداحافظی کرد.

- اومدی؟

چشمکی زدم و دستش را که به طرفم دراز کرده بود کشیدم.

- چه‌قدر حرف می‌زنید؛ همین دیروز پیش هم بودید.

گونه‌های سارا گل انداخت و چشم‌های خندانش را به من دوخت.

دستی به مانتوی سرمه‌ای رنگ کوتاهش کشید و لب زد:

- این فضولیا به تو نیومده.

ضربه‌ی آرامی به بازویش زدم و به طرف در حیاط پا تند کردیم.

- زود باش؛ یه عالمه کار دارم. چی زیر گوشت میگه آقا مجنون.

سارا که سعی می‌کرد خودش را به من برساند؛ در حالی که نفس نفس می‌زد لب زد:

- حرف‌های دل‌خوش کُنَک.

- تو هم که بدت نمیاد.

نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک بهاری را به ریه‌هایم کشیدم و لب زدم:

- تکراری نمیشه برات؟

سارا که هر لحظه از حرف‌های عاشقانه پدرام به وجد می‌آمد دستش را میان موهایش کشید و پچ زد:

- دارم کم‌کم مطمئن می‌شم تو احساس نداری.

- دیوونه. من از این لوس‌بازیا خوشم نمیاد.

نگاهم را به درخت‌های حیاط دانشگاه که تازه شکوفه زده و خبر از آمدن عروس فصل‌ها می‌داد دوختم.

سارا نفس عمیقی کشید.

- این ترمم تموم بشه؛ یه نفس راحت می‌کشم.

- نمی‌خوای برای ارشد شرکت کنی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گوشه لبش را پایین کشید.

- نمی‌دونم.

به سر خیابان که رسیدیم برای اولین تاکسی که ایستاد دست تکان دادیم و سوار شدیم.

دل توی دلم نبود که زودتر به خانه برسم.

امروز پارسا به خانه می‌آمد و مادر برای ورودش تدارک دیده بود.

بوی اسفند و غذاهای روی اجاق گاز در خانه پیچیده بود.

مادر پوشیده در پیراهن بلند آبی رنگی که هدیه من و پارسا برای روز تولدش بود؛ روی مبل جلو تلویزیون نشسته و با پاهایش رو فرش ضرب گرفته بود.

زل زدم به موهای بلوطی‌رنگش که روی شانه‌هایش رها شده... .

با آرایش ملایم صورتش و خنده‌ای که در چشم‌هایش خانه کرده بود؛ جوان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

با دیدن چهره شادش قند در دلم آب شد.

دست‌هایم را قاب صورتش گرفتم و بوسه‌ای گرم روی گونه‌اش نشاندم.

- وای مامان بزنم به تخته چه‌قدر خوشگل شدی!

بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند و خندید.

- تو هم برو حاضر شو؛ الان میان.

مقنعه‌ام را از سرم برداشتم و روی مبل انداختم.

- تنها میان؟

- آره دایی محسن گفت نمی‌خواد خلوتمون رو به‌هم بزنه.

دکمه‌های مانتوام را باز کردم و روی مبل ولو شدم.

- وا چه حرفیه؟

- یه‌جورایی حرف دل من رو زد؛ دوست دارم امشب فقط خودمون باشیم. دلم لک زده برای این‌که بعد از مدت‌ها با هم شام بخوریم.

چشم‌هایم را بستم و به پشتی مبل تکیه دادم.

- آخ گفتی.

- فردا شب همه‌رو دعوت می‌کنم؛ البته باید ببینم روحیه پارسا چه‌طوره.

چهره مریم در ذهنم نقش بست و با خنده لب زدم:

- مطمئنم خوشحال میشه.

- برو لباست رو عوض کن.

از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم.

شومیز سبز زیتونی و شلوار ستش را از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهایم را دم اسبی بستم و رژ کم رنگی روی لبم زدم.

با بلند شدن صدای در حیاط به طرف پنجره پا تند کردم و پرده را کنار زدم.

مادر درحالی‌که منقل کوچک اسپند را با دست باد می‌زد و در حیاط را باز کرد.

پارسا در آستانه در ظاهر شد و پشت سرش پدر با چهره‌ای خندان ایستاده بود.

پدر دستش را به کمر پارسا زد و او را به جلو هل داد.

مادر چند قدم عقب رفت منقل را به پدر که دستش را برای گرفتن آن دراز کرده بود داد و آغوشش را برای پارسا باز کرد.

پاسار در آغوش مادر حل شد و اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

صدای هق‌هق مادر این‌بار طنین شادی را در خانه منعکس می‌کرد.

پرده را رها کرده و به طرف حیاط پا تند کردم.

مادر دستش را دور شانه پارسا حلقه کرده بود و با هم از کنار گل‌های جوانه‌زده باغچه گذشتند.

نگاهم را به پارسا دوختم؛ صورتش بشاش و آب زیر پوستش رفته بود.

خودم را در آغوشش انداختم و از ته دل خندیدم.

- خوش اومدی پارسا.

پارسا دستش را دورم حلقه کرد و به آرامی لب زد:

- دلم برات تنگ شده بود.

- خونه بدون تو از جهنم بدتر.

بوسه‌ای روی موهایم نشاند و دست در دست هم داخل شدیم.

روزهای پایانی سال بود.

سالی پر تلاطم که امواج خروشانش؛ چون شلاقی بر پیکره‌ی خانواده‌ام فرود آمده بود.

شور و شوق آمدن بهار و جشن عید نوروز؛ باعث شد که همه رنج‌ها و آشوب‌هایی که به دامن زندگی‌مان چنگ انداخته بودند را به ورطه فراموشی بسپاریم.

همه در تکاپوی نوروز بودیم.

نوروزی با طراوت که خاطرات تلخ را از وجودمان بشوید و فصلی تازه در دل‌های‌مان بکارد.

خانه‌تکانی از کارهایی بود که با وجود سختی‌اش حس تازگی و نشاط را در همه بیدار می‌کرد.

لباس‌های پارسا را از کمد بیرون کشیدم و یکی یکی روی تخت انداختم و او را مخاطب قرار دادم.

- لباس‌های گرمت رو بنداز تو ساک.

پارسا لبه تخت نشست؛ همانطور که سوت می‌زد لباس‌ها را از هم سوا کرد.

آن‌ها را یکی یکی تا کرد و داخل ساک گذاشت.

- ساک رو کجا بذارم؟

- بذارش جلو در بعداً می‌بریم زیرزمین.

پارسا ساک را جلو در گذاشت و به طرف قفسه کتاب‌هایش رفت.

کتاب‌ها را یکی یکی روی میز تحریراش گذاشت.

مکثی کرد و روی صندلی نشست و به من که دیواره‌های کمد را دستمال می‌کشیدم زل زد.

- پگی؟

دستم روی دیواره کمد ماند و به او چشم دوختم.

چهره‌اش رنگ به رنگ شد و به آرامی زمزمه کرد.

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

دستمال گردگیری را روی دستگیره کمد کشیدم؛ چشم‌هایم را تنگ کردم و رو به او پرسیدم.

- چی؟

زبانش را به لبش کشید و با نوک انگشت سرش را خاراند.

- درباره مریم... .

از فکر این‌که پارسا متوجه شود که راز دلدادگی او و مریم را می‌دانم؛ نفس در سینه‌ام حبس شد.

لبم را به دندان گزیدم و به طرفش رفتم.

کتاب‌های تلنبار شده روی میز را روی هم جمع کردم و به لبه میز تکیه دادم.

- خب... .

پارسا سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را به بازی گرفت.

- دوستش دارم.

گوش‌هایش سرخ شد و عرق روی پیشانی‌اش نشست.

شنیدن این حرف‌ها از زبان پارسا برایم حس خوش‌آیندی داشت. هیجان‌زده کف دست‌هایم را به‌هم کوبیدم و وانمود کردم از چیزی خبر ندارم.

- وای پارسا راست میگی؟

برق شادی در چشم‌هایش درخشید و مصمم گفت:

- می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

مردمک چشم‌هایم گرد شد؛ پارسا خیلی جدی و عجول بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم و لب زدم:

- مطمئنی؟

- معلومه. ما همدیگه رو دوست داریم.

- اما... .

چشم‌هایش به اشک نشست و فکش منقبض شد.

- من چند ماهه که ترک کردم.

یکی از کتاب‌های درسی‌اش را به دست گرفتم و فشردم.

- منظورم این نیست.

- اگه منظورت شغل و درآمده به‌همه‌ی این چیزا فکر کردم.

گوشه لبم را به دندان کشیدم؛ دو ماه زمان بسیار کمی بود و عجله پارسا اضطراب به جانم انداخت.

- مریم چی میگه؟

از روی صندلی بلند شد و دستش را میان موهای بورش کشید.

- نمی‌خواد فعلاً کسی با خبر بشه.

نفس عمیقی کشیدم و کتاب را روی میز انداختم و دست به سینه به پارسا که لبه تخت نشست زل زدم.

- نمی‌خوام تو کارت دخالت کنم اما این همه عجله برای چیه؟ دهن جفتتون هنوز بو شیر میده.

مردمک چشم‌هایش لرزید و عصبی خندید.

- تا روبه راه شدن کارها. از شیر می‌گیرنمون.

بی‌اختیار خندیدم و به طرفش رفتم.

- کارات زیاده. سربازی، درس و پیدا کردن یه شغل پر درآمد.

- مریم دوست داره درسم رو ادامه بدم.

یک تای ابرویم را بالا دادم و به صورتش چشم دوختم.

- خودت چی دوست داری؟

- تحصیلات مهمه ولی برای یک مرد درآمد مهم تره.

- پس فکراتو کردی؟

روی تخت دراز کشید؛ دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف زل زد.

- می‌خوام یه مدت با بابا کار کنم؛ کنارشم درسم رو ادامه می‌دم.

خم شدم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاندم؛ با شوق گفتم:

- خیلی خوشحالم برات داداشی.

چشم‌هایش درخشید و خنده روی لب‌هایش نشست.

اولین روزی بعد از سال تحویل راهی خانه‌ی ننه‌طلا شدیم.

کنار سفره بزرگی که ننه‌طلا وسط هال پهن کرده بود نشسته و به پارسا که دور از چشم بقیه نگاه‌های عاشقانه‌اش را به روی مریم می‌پاشید؛ زل زده بودم.

مریم نگاهش را می‌دزید و همه حواسش به این بود که کسی متوجه التهاب درونش نشود.

نگاهم را از سفره هفت‌سینی که ننه‌طلا بالای سفره چیده بود کندم و به ظرف‌های بزرگ میوه و شیرینی و آجیل دوختم.

ننه‌طلا مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود و سفره‌ای رنگارنگش به روی‌مان لبخند می‌زد.

لب‌هایش را روی کتاب قرآن گذاشت و آن را که باز کرد و نگاهم روی اسکناس‌های نو نشست و خنده‌ای از ته دل سر دادم.

ننه‌طلا از آقامصطفی شروع کرد و عیدی همه را داد.

صدای خنده و شادی در خانه پیچید.

زمان به سرعت سپری می‌شود؛ مخصوصاً لحظاتی که بی‌دغدغه می‌گذرند.

از وقتی که پارسا ترک کرده بود زندگی روی خوشش را به ما نشان داده بود.

آرامش در دل پدر و مادرم جوانه زده و ردپای غصه از صورتشان محو شده بود.

با وجود اتفاقاتی که مثل سیلاب در دل زندگی‌مان جاری شده بودند

ترک کردن پارسا برای ما حکم پیروزی بر دشمنی را داشت که به راحتی می‌توانست هر خانواده‌ای را به نیستی بکشاند.

من هم با خیالی آسوده به کارهایم می‌رسیدم.

آن روز آقای پدرام و سارا با هم بیرون رفته بودند و من یک ساعتی بود که مشغول طراحی کارت عروسی بودم.

انگشت اشاره و شصتم را روی پلک‌هایم گذاشتم و آن‌ها را مالیدم.

طراحی کارت‌های عروسی کار زمان‌بر اما لذت‌بخشی بود.

آخرین طرح را که زدم؛ مشتم را باز و بسته کردم و خمیازه‌ای کشیدم.

فایل را ذخیره کردم و از جایم بلند شدم.

لیوانم را از روی میز برداشتم و از آب‌سرد کن پر کردم.

با دیدن پارسا در آستانه در مغازه جا خوردم. لیوان را روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم.

- سلام پارسا؛ راه گم کردی؟

پارسا صورتش را در هم کشید و زبانش را در آورد.

- می‌خوای برگردم؟

کاغذها و طرح‌های روی میز را کناری گذاشت و پلاستکی که در دست داشت روی میز قرارداد.

- همکارات نیستن؟

- رفتن بیرون.

نگاهم که روی بستی‌های سنتی داخل پلاستیک نشست زبانم را بر لبم کشیدم و هیجان‌زده گفتم:

- به‌به. چه کردی؟

- امروز بابا بهم حقوق داد؛ گفتم تو رو هم توی شادیم سهیم کنم.

کف دست‌هایم را به‌هم زدم و هیجان‌زده گفتم:

- ای جونم. تو هر سری که حقوق می‌گیری منو خجالت میدی.

- نوش جونت.

یکی از بستنی‌ها را جلویش گرفتم و سهم پدرام و سارا را داخل یخچال کوچک مغازه گذاشتم.

روی صندلی روبه روی پارسا نشستم و قاشقی از بستنی را به دهان بردم و به او زل زدم.

- بابا گفت چند ماه دیگه برام مغازه رهن می‌کنه.

- جدی میگی؟

قاشقی به دهان گذاشت و بعد از خوردنش گفت:

- اوهوم. باید باهام بیای بریم جدیدترین کیف و کفش‌ها رو بیاریم بریزیم توی مغازه.

از ذوق سربه‌راه شدن پارسا قلبم لبریز از شادی شد؛ در دل قربان صدقه‌اش رفتم.

پارسا بستی‌اش را خورد و کاسه را روی میز گذاشت و به آرامی لب زد:

- پگی می‌خوام با مامان درباره من و مریم صحبت کنی.

قاشق بستنی در دهانم ماند و خیره نگاهش کردم.

پارسا چشم‌هایش را به من دوخته و منتظر جواب بود.

- مطمئنی؟

- ببین پگی چون مریم ازم خواست واحدهای عقب افتاده‌مو پاس کردم؛ قول میدم بعد از سر و سامون دادن مغازه خودم برای دانشگاه بخونم.

شانه‌ای بالا انداختم و لب زدم:

- مامان که از خداشه. اما اگه خاله اینا قبول نکردن چی؟ آقا مصطفی رو که می‌شناسی چه‌قدر سخت می‌گیره.

- فقط می‌خوام ارتباطمون رسمی بشه.

- باشه بهش میگم.

پارسا از جایش بلند شد و بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند.

- ببینم چیکار می‌کنی.

دلواپسی‌ام را زیر لبخندی زورکی پنهان کردم و دستش را فشردم.

- خیالت راحت.

پارسا رفت و من ماندنم و دلهره‌ای که به جانم افتاد؛ روی صندلی ولو شدم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم.

کمی که گذشت سارا و پدرام با چهره‌هایی خندان برگشتند.

پدرام سلام گرمی تحویلم داد و به طرف آب‌سردکن رفت.

سارا به میز کنارم تکیه داد و زیر لب پچ زد:

- تو فکری؟

آهی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- پارسا این‌جا بود.

ابروهای پهنش را بالا داد و لب زد:

- چی می‌خواست؟

با کلافگی دستم را روی صورتم کشیدم.

- اوف! زن می‌خواد.

سارا بلند خندید و پدرام سرش را با کنجکاوی به طرف ما چرخاند.

- بی‌مزه.

روبه پدرام گفتم:

- آقا پدرام سهم بستنی شما و سارا رو توی یخچال گذاشتم. پارسا آورد.

پدرام به طرف یخچال رفت و با صدای بلند گفت:

- کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم.

یک تای ابرویم را بالا دادم و رو به سارا لب زدم:

- مادر زن دوستش داره.

سارا چشمکی زد و سرش را جلو آورد و پچ زد:

- متأسفانه مامانم از پدرام خوشش نمیاد.

چشم‌هایم گرد شد و به آرامی پچ زدم:

- می‌دونه دوستش داری؟

- نه؛ چیزی بهش نگفتم هنوز.

موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد آرام‌تر لب زد:

- آرش زیاد میاد خونه‌مون.

- خب؟

- همین روزها میرن محضر واسه طلاق.

چشم‌هایم را تنگ کردم و پچ زدم:

- و تو؟

کلافه؛ ناخن‌های لاک‌زده‌اش را در پوست دستش فرو برد.

- دو به شَکم.

- تکلیف پدرام چی میشه؟

شانه‌ای بالا انداخت و مژهای برگشته و بلندش را به‌هم فشرد.

- من و پدرام از اولش قرار گذاشتیم که همدیگه رو بیشتر بشناسیم.

- آرش دور و برت می‌پلکه؟

سرش را تکان داد و به پدرام که به طرف‌مان می‌آمد زل زد.

پدرام بستنی را به دست سارا داد و به طرف دستگاه چاپ رفت.

- از پارسا بگو.

- می‌خواد که به مامان بگم که مریم رو می‌خواد.

سارا اخمی کرد و لب زد:

- چرا نمی‌گید؟

- پارسا هنوز شش ماهه که ترک کرده؛ خیلی زوده.

سارا چینی به ابروهایش داد و به تندی گفت:

- چی چیو زوده؟ تو و مریم خیلی سخت می‌گیرید.

شانه‌ای بالا انداختم؛ انگشت‌هایم را روی پیشانی‌ام کشیدم.

- ما که از خدامونه این ارتباط رسمی بشه ولی ترسمون اینه بابای مریم قبول نکنه.

- پارسا که تا حالا هر چی شما گفتید انجام داده؛ دیگه چی از جونش می‌خوایین؟

یک‌وری نگاهش کردم و گفتم:

ای بابا؛ تو هم که حرف پارسا رو میزنی.

شانه‌ای بالا انداخت و پشت میزش رفت.

- از من گفتن؛ خود دانی.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و یک تای ابرویم را بالا انداختم.

- به مامان میگم؛ ببینم چی میشه.

روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم. خسته از چند ساعت کار در مغازه پلک‌هایم را روی هم فشردم.

طولی نکشید که صدای زنگ گوشی موبایلم سکوت اتاق را در هم شکست.

غلتی زدم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

چهره خندان و آرام مریم روی صفحه گوشی‌ام نقش بست.

صدایم را صاف کردم و به آرامی لب زدم:

- چه‌طوری مریم؟

صدای نگران مریم که در گوشم پیچید؛ گوش‌هایم را تیز کردم.

- خوب نیستم پگی. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

نفس تندی از سینه بیرون فرستادم و گفتم:

- چی شده.

- دیگه نمی‌تونم دست به سرش کنم.

- منم کلافه کرده. ازم خواست که با مامان صحبت کنم.

صدای وحشت‌زده مریم در گوشی پیچید:

- نه پگی. خاله حتماً به مامان میگه؛ اون‌وقت بابا می‌فهمه. من نمی‌خوام اوضاع خراب بشه. خودت خوب می‌دونی که نمی‌تونم رو حرف پدرم حرف بزنم.

نگاهم به قاب عکس بچگی‌های خودم و پارسا روی دیوار کشیده شد؛ در میان دست‌های کوچک و تپل پارسا محصور شده بودم و لب‌های گوشتی‌اش روی گونه‌های سرخم جا خوش کرده بود.

دلم برای آن روزها قنج رفت.

- نترس از مامان قول می‌گیرم که با پارسا حرف بزنه. من دیگه از عهده پارسا بر نمیام.

- حداقل یکی دوسال از پاکیش باید بگذره که بشه بهش تکیه کرد.

- می‌دونم هنوز زوده.

از این‌که این بازی را شروع کرده‌بودم وجودم پر از دلهره بود.

- مریم پارسا ترک کرده و خیلی هم هیجان‌زده است؛ می‌دونی که چه‌قدر حساسه... .

مریم با درماندگی زمزمه کرد.

- چون می‌دونم حساسه بهت میگم نباید خانواده‌م بفهمن.

مطمئنم بابا قبول نمی‌کنه. نه فقط به‌خاطر اون یه سالی که پارسا گند زد به زندگیش. بابام قانون خودشو داره؛ تحصیلات و شغل خیلی براش مهمه.

سپس درحالی‌که بغضش را فرو می‌داد. گفت:

- این همه خون دلم خوردیم که پارسا به زندگی برگرده.

آهی کشیدم و موهایم را چنگ زدم.

با وجود این‌که آقا مصطفی مرد سخت‌گیری بود و اما به او حق می‌دادم؛ او هم مثل همه پدرها برای آینده تنها دخترش برنامه داشت.

از طرفی دلم برای پارسا می‌سوخت؛ او بعد از سقوطش سر پا ایستاده و امیدی دوباره در وجودش جوانه زده بود؛

وجودش لبریز غرور شده و مطمئن بود که آن‌هایی که دوستش دارند به او اعتماد کرده‌اند.

اعتماد کردن به پارسا اما کار ساده‌ای نبود؛ کسی که یک‌بار به بیراهه رفته بود مثل کودک نوپایی بود که به زمان و مراقبت نیاز داشت.

و پارسا برای رسیدن به خواسته‌هایش اسبش را زین کرده بود و می‌تاخت.

نگاهم را به دختر شادابی که در آینه می‌خندید، دوختم و انگشتم را زیر لبم کشیدم. سپس شال زمستانی یشمی‌رنگم را روی سرم مرتب کردم.

با ضربه‌ای که به پنجره خورد به طرفش پا تند کردم و پرده را کنار زدم.

نگاهم روی صورت مادر که زیر شال قهوه‌ای‌رنگش می‌درخشید، نشست.

- اومدی پگاه؟ شب شد دختر.

- وای مامان تو کی حاضر شدی؟

قهقهه‌ای سر داد و لب زد:

- بجنب.

- وایسا الان میام.

پرده را رها کردم، کیف و موبایلم را برداشتم و نگاهی دوباره به خودم در آینه قدی انداختم و موهایم را به زیر شال فرستادم.

دکمه‌های درشت پالتو مشکی‌ام را بستم و با عجله از اتاق بیرون رفتم.

مادر بعد از مدت‌ها کارهای تزیینی‌اش را از سر گرفته بود و برای خرید وسایلش راهی بازار می‌شدیم.

به حیاط که رسیدم به مادر دم در حیاط منتظرم ایستاده بود و دامن پالتوی بلندش را می‌تکاند، زل زدم و به رویش چشمکی زدم.

کیفش را روی مچ دستش جابه‌جا کرد و دست دیگرش را به طرفم دراز کرد.

دست در دست هم قدم در کوچه گذاشتیم.

- مامان پیاده بریم.

- سردت نیست؟

- نه هوا خوبه. باهات حرف دارم.

نگاه کنجکاو مادر به لب‌هایم دوخته شد.

- چی؟

- در مورد پارسا.

مادر ایستاد، دلواپسی در چشم‌هایش خانه کرد و گوشه لبش را به دندان کشید.

- کاری کرده؟

از قیافه نگرانش خنده‌م گرفت.

- بله . عاشق شده.

چند لحظه سکوت کرد که حرفم را هضم کند.

- نصف جونم کردی پگاه. عاشق کی شده.

به یک‌باره لب زدم:

- مریم!

برق حیرت در چشم‌هایش درخشید و دستم را چنگ زد.

- راست میگی؟ از کی؟

حواسم بود که حقیقت را لو ندهم، آب دهانم را فرو دادم و لب زدم:

- پارسا به عشق مریم ترک کرد.

چشم‌هایش از تعجب گرد شد و کنج لبش جمع شد.

- چی داری میگی پگاه.

با تداعی آن روزهای سیاه در ذهنم، آهی کشیدم و آرام لب زدم:

- همون روزایی که من و تو برای پارسا ضجه می‌زدیم، مریم سعی می‌کرد راضیش کنه بره کمپ.

مادر دستش را روی قلبش گذاشت و بغضش را فرو داد.

- الهی من قربون این دختر معصوم برم.

قهقهه‌ای سر دادم و زیر گوشش نجوا کردم:

- معصوم اما آب زیرکاه.

چشم‌هایش می‌خندید. پشت چشمی نازک کرد و سقلمه‌ای به بازویم زد.

- اِ رو عروسم اسم نذار.

- اوه کی میره این همه راهو، بیا پایین مامان، تو که از پارسا آتیشی‌تری.

چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید:

- چی میگه پارسا؟

دست‌هایم را در جیب پالتوام فرو بردم.

- می‌خواد زودتر براش آستین بالا بزنی.

چشم‌هایش از خوشحالی و هیجان برق زد.

- ای خدا. پسرم زن می‌خواد.

انگار که تازه چیزی یادش آمده باشد، لبش را به دندان گزید.

- ولی محاله بابات قبول کنه که تو این شرایط بره خواستگاری؛ محال تر اون که آقا مصطفی راضی به این وصلت بشه.

به خیابان اصلی رسیده بودیم؛ صدای بوق ماشین‌ها و ازدحام جمعیت باعث شد که بلندتر صحبت کنم.

- من و مریمم همین رو میگیم، اما پارسا گوشش بدهکار نیست. پسرت خیلی مغرور شده فکر می‌کنه همه بهش اعتماد دارن و هیچ کی به شش ماه پیشش فکر نمی‌کنه.

مادر با اوقات تلخی چشم‌هایش را به صورتم دوخت.

- الهی بمیرم برا بچه‌م. قرار نیست که تا آخر عمر چوب ندونم کاریش رو شو بخوره.

- نه مادر من، قرار نیست. اما باید پاشو از رو گاز برداره، امتحان خودشو پس بده بعد. تبش تنده گل پسرت.

حرفم برایش گران تمام شد و شاد کامی‌اش را تلخ کرد و صورتش را در هم کشید.

- جوری حرف می‌زنی انگار دختر تو رو می‌خواد.

سعی کردم از دلش در بیاورم، احساسات مادرانه، منطقش را کور کرده بود.

پشت ویترین مغازه‌ای که وسایل تزیینی می‌فروخت ایستادیم.

- آخه خودت قبول می‌کنی به کسی مثل پارسا دختر بدی. اصلا کاری به یک سال پیشش نداریم، پارسا نه سربازی رفته، نه پس‌اندازی داره.

مادر آهی از از سینه‌اش بیرون داد و نگاهش را به گلبرگ‌های کریستالی دوخت.

- آخ پارسا ببین چه پرونده‌ای برا خودت درست کردی.

- مامان سعی کن منصرفش کنی، اگه به گوش خاله و شوهرخاله برسه اصلا نمی‌ذارن مریم یه نیم نگاهم به پارسا بندازه. اون وقت خدا می‌دونه چی به سرش میاد.

مادر که دلواپسی در چشم‌هایش خیمه زده بود گفت:

خدا بگم چی‌کارت کنه دختر چه وقت حرف زدن بود.

- اوا چرا؟

- دلم آشوب شد. دیگه، دل و دماغ خرید ندارم.

دستم را روی کمرش گذاشتم و به داخل مغازه هدایتش کردم.

- اِ مامان. برو تو.

- خدا به‌خیر کنه.

وقتی که وارد مغازه شدیم، نگاهم روی آقای کمالی صاحب مغازه که در حال صحبت با مشتری بود، نشست و به دنبال همسرش سحر، چشم چرخاندم.

سحر وقتی که دکمه‌های رنگارنگ را روی ویترین مرتب می‌کرد، نگاهش در نگاهم گره خورد و لبخندی روی لب‌هایش نشست.

دستش را به طرفم دراز کرد.

- به به پگاه خانم خوش اومدی.

دستش را به گرمی فشردم.

- ممنون عزیزم.

مادر که چند سالی بود از مشتریان همیشگی مغازه کمالی بود، بوسه‌ای روی صورت گندمی سحر نشاند.

- چه‌طوری عزیزم، دختر نازت چه‌طوره؟

- سلامت باشید، بفرمایید.

به رویش لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم و سحر مشغول کارش شد.

مادر چشم‌هایش را ریز کرد و به ردیف گلبرگ‌ها و ریسه‌های مروارید و دکمه‌های روی دیوار زل زده بود، زیر لب پچ زد:

- دوست دارم خودم لباس عروس تو و مریم رو بدوزم.

سرم را جلو بردم و به آرامی لب زدم:

- چه‌طوره تو یه شب عروس بشیم.

خندید و دستش را روی گونه‌م گذاشت.

- اونوقت از ذوق دل ضعفه می‌گیرم.

با تصور احساسات مادر در آن شرایط بدون توجه به حضور مشتری‌ها بلند خندیدم.

- قیافه‌ت دیدنی می‌شه مامان، از یه طرف دخترت میره از یه طرف عروست میاد.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاه مشکوکش را به صورتم دوخت.

- نکنه خبریه؟

- نه جونم حالا حالاها ور دل خودتم.

خندید و به طرف قفسه گل‌های رنگارنگ رفت.

فکر پر کشید به سوی امیر و لبخند روی لب‌هایم نشست.

نیم ساعت بعد با وسایلی که می‌خواست از مغازه خارج شدیم.

***

بیهوده جزوه را باز کرده بودم و با خودکارم بازی می‌کردم؛ چند روز دیگر امتحانات آخر ترم شروع می‌شد اما من افکارم در پی پارسا و احساسش نسبت به مریم سیر می‌کرد و از این‌که شروع کننده این بازی بودم، کلافه بودم و ذهنم روی درس متمرکز نمی‌شد.

نفسی از سر بی‌حوصلگی بیرون فرستادم، از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهم را به مادر که روی زمین نشسته بود، دوختم.

با آن موهای وز کرده که پشت سرش جمع کرده بود و عینک مطالعه‌ای که تا نوک دماغش آمده بود، خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

پارچه بزرگ طوسی‌رنگی روی زمین پهن کرده و وسایل کارش را روی آن پخش و در حال درست کردن گل رز برای تزیین آیفون بود.

دستم را میان موهایم فرو بردم و زیر لب گفتم: خسته نباشی.

سیم گلسازی را قیچی کرد و لب زد:

- قربونت برم، چای رو تازه دم کردم دو تا بریز بی‌زحمت.

- چشم.

صدای سوت کتری و بوی چای دارچین در آشپزخانه پیچیده بود.

دو استکان چای روی سینی گذاشتم و چند شاخه نبات از کابینت بیرون آوردم.

چای را داخل استکان‌ها ریختم و از آشپزخانه بیرون رفتم و کنار مادر نشستم.

- تموم نشد؟

- چیزی نمونده.

شاخه‌نبات‌ها را داخل استکان‌ها انداختم و یکی یکی هم زدم.

- چند تا درست کردی؟

- سه تای ننه‌طلا و خاله پری و زندااییت... .

نگاه خسته‌اش را به صورتم دوخت.

- تو فکری؟

- کلافه‌م. با پارسا حرف زدی؟

- دختر بچسب به درست.

استکان چای را به دستش دادم و گفتم:

- تمرکز ندارم، همه‌ش استرس دارم که نکنه اتفاقی بیفته.

- نترس عزیز دلم. باهاش حرف زدم، بهش قول دادم بعد از این‌که مغازش رو باز کرد، کم‌کم به خاله‌ت بگم.

سرم را بالا گرفتم و به صورتش زل زدم.

- اون چی گفت؟ قبول کرد؟

مادر سری تکان داد و گلی را که کامل کرده بود، روی زمین گذاشت.

- مگه دست خودشه؟ بهش گفتم دست خالی که نمیشه رفت خواستگاری دختر مردم.

استکانم را در دست گرفتم و صورتم را به بخاری که از آن بلند می‌شد نزدیک کردم، شاید که حالم را جا بیاورد.

- خدا کنه پارسا سر قولش بمونه.

نفس عمیقی کشید و تفنگ چسب حرارتی را به دستم داد.

- ان‌شالله. فعلا که قضیه ختم به‌خیر شده.

به پریز پشت سرش اشاره کرد و لب زد:

- اینو برام بزن به پریز.

چسب حرارتی که داغ شد، گل را روی پارچه ساتنی که قبلا برش زده بود، گذاشت و آن را چسباند.

بعد از سر کشیدن چای‌اش با ذوق به طرف آیفون که کنار در هال بود رفت و گل را رویش نصب کرد.

چند لحظه بعد، عقب‌عقب به طرفم آمد.

- چه‌طوره؟

همیشه از دیدن کارهای تزیینی‌اش هیجان‌زده می‌شدم.

- عالی شده مامانم، فقط طرحای متنوعی بزن.

چشم‌های مادر از دیدن کارش درخشید و شانه‌هایش را با دست مالید.

- چشم خانم.

- به بابا نگفتی.

عینکش را روی عسلی گذاشت و خودش را روی مبل رها کرد.

- نه، فعلا نمی‌خوام ذهنشو درگیر کنم.

- مامان نری دورن خواهری به خاله بگی ها!

دستش را روی کمرش گذاشت و خندید.

- نه بابا.

برای مدتی خیالمان آسوده شده بود و هر کدام درگیر کارهایمان بودیم.

من و مریم و سارا درگیر امتحان‌های آخر ترم بودیم. پارسا با هیجان و پشتکار هم در مغازه پدر کار می‌کرد و هم درباره مغازه خودش تحقیق.

امیر هم منتظر جواب آزمون استخدامی‌اش بود و مطمئن بود که به زودی به استخدام بانک در می‌آید.

آخرین سوال را که جواب دادم، لبخندی از سر رضایت کنج لبم نشست.

چشم چرخاندم و نگاهم روی صندلی‌های سالن امتحانات که اکثراً خالی شده بودند، نشست.

مثل همیشه با خلوت شدن سالن، استرس به جانم افتاد و آب دهانم را فرو دادم.

به وقت بلند شدن از روی صندلی، نگاهی سرسری به جواب‌هایم انداختم. برگه امتحانم را که تحویل دادم و نفسی از روی آسودگی کشیدم و تا آمدن سارا به حیاط رفتم.

نگاهم را به دانشجوهایی که داخل حیاط پخش شده بودند، دوختم.

عده‌ای خود را برای امتحان آمده می‌کردند و نمونه سوال‌هایی که در دست داشتند را با صدای بلند برای هم می‌خواندند.

عده‌ای دیگر امتحانشان را داده بودند و با چهره‌های خسته و گرفته درباره آن صحبت می‌کردند.

نگاهم را از حیاط دانشگاه که هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد، کندم و به آسمان ابری دوختم. نور کم‌جان خورشید از پشت ابرها سرک می‌کشید و سوز سردی می‌وزید.

روی یکی از نیمکت‌های داخل حیاط نشستم و سرم را به پشت نیمکت تکیه دادم.

فقط چند امتحان دیگر مانده بود و دانشگاهم تمام می‌شد.

آن وقت باید با جدیت بیشتری خودم را برای کنکور ارشد آماده می‌کردم.

قصدم این بود که همچنان در مغازه پدرام کار کنم و در کنار این‌ها به هنرم وقت بیشتری اختصاص بدهم.

غوطه‌ور در رویاهایم به درخت عریان روبه رویم زل زده بودم که سارا با چهره‌ای ناامید مقابلم ظاهر شد و کنارم نشست.

چشم‌هایم را ریز کردم و پرسیدم.

- باز گند زدی؟

ابروهایش را در هم کشید و سرش را تکان داد.

- بدجور.

با دست را روی کتفش زدم.

- ای خاک. چه مرگته دختر؟

- ذهنم درگیره پگی. داغونم.

- واقعاً می‌افتی؟

- نه بابا. سینه خیز بالا اومدم.

آستین کاپشن‌اش را کنار زد و دستش را به تقلبی‌های روی ساعدش کشید.

- لعنتی، هیچ کدوم به کارم نیومد.

با افسوس سرم را تکان دادم.

- حداقل چهار صفحه خرخون می‌کردی.

اشک در چشم‌های خسته‌اش نشست و با انگشت روی سرش ضرب گرفت.

- مخم نمی‌کشه. از یه طرف آرش که همه‌ش تو خونمون پلاسه، از طرف دیگه پدرام خان که طاقچه بالا می‌ذاره. تو میگی من چی‌کار کنم؟

شانه بالا انداختم و نگاهم روی لاک ارغوانی‌رنگ ناخن‌هایش نشست.

- چه می‌دونم. بشین فکر کن ببین با خودت چند چندی؟

- پدرام درخشان مزخرفه، راه‌به‌راه منو امتحانم می‌کنه، کلافه‌م کرده.

- آرش چی؟

- حس می‌کنم فقط دو تا گوش شنوا می‌خواد که براش درد و دل کنه.

- یعنی هیچ‌کدوم؟

- نمی‌دونم، منتظرم ببینم کدومشون مثل بچه آدم میان جلو.

ابروهایم را از تعجب بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.

- سارا تو واقعاً می‌خوای آینده تو بسپاری دست دو تا آدمی که هر کدوم یه بار گند زدن به زندگیشون.

موهای روی پیشانی‌اش را زیر مقعنه سیاه‌رنگش جا کرد.

- پگاه واقعاً سر درگمم، خانواده‌م با آرش مشکلی ندارن و فقط کافیه من بله رو بگم، اما خودم می‌خوام بیشتر بشناسمش.

- مغازه هم که نمیای؟

- نمی‌تونم، به پدرام گفتم بخاطر امتحانای ترم نمیام اما بهانه‌ست چون آقا آرش از پدرام خوشش نمیاد.

با انگشت شست و اشاره پلک‌هایم را مالیدم و لب زدم:

- چیزی که من از تو می‌بینم فاتحه عشقت به پدرام خونده‌ست.

از روی نیمکت بلند شد و دستم را گرفت.

- پاشو بریم سردمه، گور بابای هر دوشون.

دستش را گرفتم و با هم از دانشگاه خارج شدیم.

سر خیابان منتظر تاکسی بودیم که ماشین امیر جلوی پای‌مان ترمز کرد.

شیشه را پایین کشید و نگاه خندانش را به من دوخت.

- سلام پگی. بپر بالا.

سارا با آرنج به پهلویم زد و سرش را نزدیک گوشم آورد.

- خیلی شنگوله، چی زده.

با آرنج به پهلویش زدم.

- اِ کوفت، می‌شنوه. بیا سوار شو.

- نمی‌خوام مزاحم بشم، شاید... .

قبل از این‌که جمله‌اش را تمام کند

در عقب را باز کردم و به داخل هلش دادم و خودم کنار امیر جای گرفتم.

نگاهم را به صورتش دوختم، چشم‌هایش می‌خندید.

- چه‌طوری امیر؟

امیر هیجان‌زده پچ زد:

- عالی.

سارا از پشت سر با کنایه لب زد:

- خدا شانس بده.

امیر با صدا خندید و به من گفت:

- پگاه تو آزمون قبول شدم.

چشم‌هایم گرد شد و به نفس نفس افتادم وکف دست‌هایم را به‌هم کوبیدم.

- وای امیر راست میگی؟

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و سرش را تکان داد.

سارا سرش را جلو آورد.

- به به مبارکه. بی‌زحمت منو یه جا پیاده کن می‌دونم می‌خوای پگاه رو ببری شیرینی کوفت کنه.

امیر نگاهش را از آینه به سارا دوخت و گفت:

- پگاه که بدون تو جایی نمیره.

شنیدن قبولی‌اش، خستگی امتحانات را از تنم به در کرد؛ نفس عمیقی کشیدم و اشک شوقی که پشت پلک‌هایم به انتظار باریدن بود، پس زدم.

امیر نگاه مشتاقش را به صورتم دوخت و لبش را به دندان گزید.

حس کردم بیشتر از هر زمان دیگری به او نزدیک هستم.

- چی دوست داری؟

از درخشش نگاهش، گونه‌هایم آتش گرفت و نگاهم را به خیابان دوختم؛ قبل از این‌که زبان در دهانم بچرخد، سارا غر زد.:

- من این‌جا بوقم دیگه؟

در گلو خندیدم و سرم را به عقب چرخاندم.

- تو که می‌خواستی پیاده شی.

سارا سرش را به صندلی ماشین تکیه داد.

- نظرم عوض شد. می‌خوام یه بادی به کله‌م بخوره. برو کافی شاپ.

امیر با گفتن چشم بلند بالایی به طرف تنها کافی‌شاپ شهر که کمتر پیش می‌آمد به تنهایی به آن‌جا برویم، راند.

نگاهم دور تا دور کافی‌شاپ دنجی خلوتگاه جوانانی دلباخته بود، چرخید

و روی نگاه امیر که به صورتم چشم دوخته بود، نشست.

دست‌هایش روی دست‌هایم نشست و از داغی‌اش نفس در سینه‌ام حبس شد و پلک‌هایم را روی هم گذاشت.

سارا سرش را جلو آورد و گفت:

- می‌خواین من برم راحت باشید، حداقل شطرنجی شید.

صورت امیر گلگون شد و فشار دستش را بیشتر کرد و من لب به دندان گزیدم.

سارا دست‌هایش را زیر چانه‌اش زد و نگاهش بین من و امیر چرخید، لبخندی روی لب‌هایش نشست و گفت:

- خب پسرم، تکلیف کارت که مشخص شد، دست دست نکن زودتر بیا خواستگاری.

ابروهایم را بالا دادم و از زیر میز روی پایش کوبیدم.

- چرا می‌زنی؟

صدای خنده امیر که بلند شد نگاهم را به چشم‌های زلالش دوختم.

- اولین حقوقم رو که گرفتم. می‌خوام یه انگشتر خوشگل و گل و شیرینی بخرم و بیام خواستگاری.

صدای جیغ سارا و کف زدنش در کافه پیچید و گونه‌های من گر گرفت.

پارسا چهار چشمی به تلویزیون خیره شده و با هر حرکت بازیکنان تیم مورد علاقه‌اش به طرف تلویزیون نیم‌خیز می‌شد.

- گل شو لعنتی، گ... .

توپ که وارد دروازه شد، پارسا مشت‌هایش را روی دسته مبل کوبید و فریاد شادی سر داد و من که تیم مورد علاقه‌ام گل خورده بود، لب‌هایم را به‌هم دوختم.

- مرده شور تو ببرن نمی‌تونی یه توپ بگیری.

پارسا خندید و روی مبل عسلی ضرب گرفت.

- اینه.

نگاهم را از او کندم و به مادر که با دیسی پر از شلغم داغ از آشپزخانه بیرون آمد، دوختم.

نگاه خندانش از پس بخار دیس شلغم به وضوح دیده می‌شد.

نفسی از سر حرص کشیدم و به برف‌های درشتی که آن سوی پنجره بی‌امان فرود می‌آمدند، چشم دوختم.

مادر شلغمی روی پیش‌دستی گذاشت و به طرفم گرفت و پیش‌دستی دیگری به پارسا داد.

صدای گوشی موبایلم که روی عسلی روبه روی پارسا بود، با صدای گزارشگر فوتبال یکی شد و

مادر گوشی را برداشت و لب زد:

- مریمه.

پارسا نگاهش را از تلویزیون گرفت و به من که به طرف گوشی‌ام می‌رفتم، چشم دوخت.

- الو مریم.

صدای گرفته مریم از آن‌سوی خط مرا به فکر فرو برد.

- خوبی پگاه. نرفتی مغازه؟

- نه نمی‌بینی چه کولاکیه؟

- نه هیچی نمی‌بینم.

ابروهایم بالا پرید و به پارسا که یک چشمش به من و یک چشمش به تلویزیون بود، زل زدم.

- چیزی شده؟

پیش‌دستی را روی عسلی گذاشتم و از جایم بلند شدم.

به طرف بوفه کوچک گوشه هال رفتم و از داخل شیشه‌اش به پارسا که همه حواسش پی من بود، زل زدم.

مریم بعد از مکث کوتاهی به یک‌باره گفت:

- پگی. برام خواستگار اومده.

با شنیدن این خبر احساس کردم زیر پاهایم خالی شد، لبم را به دندان گزیدم و ناخنم روی رنگ‌های پریده روی بوفه نشست.

از ترس این‌که پارسا حرف‌هایمان را بشنود، دست‌هایم لرزید و لب به دندان گزیدم و به آرامی پچ زدم:

- کی؟

- پسر خاله بابام. قراره فردا شب بیان.

دلهره به جانم افتاد و آب دهانم را بلعیدم.

- تو چی گفتی؟

صدای درمانده‌اش که در گوشی پیچید، پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- گفتم نمی‌خوام بیان. درسم رو بهانه کردم؛ مامانم گفت یه آشنایی ساده‌ست ولی من می‌دونم هر دو راضی‌ان.

از داخل شیشه بوفه پارسا و مادر را می‌دیدم که تمام حواسشان پی من بود، می‌دانستم با وجود آن خواستگار هیچ شانسی برای پارسا نمی‌ماند.

- می‌خوای چی‌کار کنی مریم؟

- خودت می‌دونی که چقدر پارسا رو می‌خوام.

- مریم خر نشی از علاقه‌ت به پارسا چیزی بگی؟

بغضش آب شد و در میان گریه گفت:

نمی‌دونم چیکار کنم. من هر بهانه‌ای میارم اونا یه دلیل میارن.

- گریه نکن مریم . خودت رو ضعیف نشون بدی معلومه که اونا برات تصمیم می‌گیرن.

- میگی چیکار کنم؟

ابروهایم را در هم کشیدم و ناخنم را بیشتر روی رنگ پریدگی فشردم و خراشیدم.

- بذار بیاد بعدش بگو آرش خوشم نیومد.

- نمی‌دونی مامانم چقدر آرش تعریف می‌کنه.

- تو باید تو خوشت بیاد.

- پگاه مامان و بابای من رو نمی‌شناسی؟

- این زندگی تو، نه من نه هیچ‌کس دیگه نمی‌تونیم خودمون رو جای تو بذاریم.

- پگی حواست باشه پارسا نفهمه.

آهی کشیدم و لب زدم:

- داره نگام می‌کنه؛ موندم چی بهش بگم.

مریم سکوت کرد و صدای نفس‌های بریده‌اش در گوشم پیچید:

- مریم یه‌کم سیاست به خرج بده.

- شاید اگه بابات بفهمه پارسا رو دوست داری مجبورت کنه به خواستگارت جواب مثبت بدی.

- بابام وقتی که فکر کنه حق با خودشه دیگه کسی جلودارش نیست.

از تصور ازدواج مریم با دیگری بدنم به رعشه افتاد و دلم برای پارسا سوخت.

به طرف مادر و پارسا سر چرخاندم و زیر لب از مریم خداحافظی کردم.

پارسا تلویزیون را خاموش کرده و نگاه هر دو به روی لب‌هایم میخ شده بود.

با دیدنش یکه خوردم و گوشی را در دست‌هایم فشردم.

از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد و نگاه پرسشگرش را به چشم‌هایم دوخت.

- چی شده؟

- حرف‌های دخترونه.

فکرش منقبض شد و از لای دندان‌های به‌هم فشرده‌اش لب زد:

- براش خواستگار اومده آره؟

- پسرخاله عمو مصطفی... .

پارسا یک قدم نزدیک‌تر شد و انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت و نعره زد:

- اگه شوهرش بدن همه رو از چشم تو می‌بینم.

نگاه ماتم را به صورتش دوختم و انگشت‌هایم در هم لولیدند.

«گناه من چیه؟»

صدای نفس‌های تندش با ضربان قلبم یکی شده و فکرش منقبض شده بود.

بغضم را فرو دادم و نفس تندی بیرون فرستادم.

- چه خبره پارسا. هنوز که چیزی نشده، جواب مریم منفیه.

مادر دست‌های پارسا را گرفت و به طرف مبل برد.

- نگران نباش مادر، این فقط یه خواستگاریه همین.

پارسا دست لرزانش را از میان دست‌های مادر کشید، چشم‌هایش را تنگ کرد و غرید:

- اگه جوابش منفی بود به منم می‌گفت.

نگاهم روی سفیدی چشم‌هایش که به سرخی می‌زد، نشست و چینی به پیشانی‌ام انداختم.

تو به مریم شک داری؟

رگ‌های گردنش بیرون زد و با فریادش در خانه پیچید.

- چرا به من چیزی نگفت؟ دروغ میگید، هم تو هم مریم.

مادر آهی کشید و درمانده سرش را تکان داد.

- دست بردار پارسا. چرا باید بهت دروغ بگن؟ مریم خودش خبر داده.

دست‌های پارسا می‌لرزید و صدایش هرلحظه بالاتر می‌رفت و رو به من غرید.

- چرا به تو زنگ زد؟ اما حتی جواب تلفن منم نمیده.

دست‌هایم رو شانه‌اش نشست و به آرامی گفتم:

برای این‌که نگرانته. مریم خیلی دوستت داره. چرا باورش نمی‌کنی؟

- برو بابا فکر کردی من گاگولم؟ اگه دوستم داره چرا اجازه نمیده برم خواستگاری؟

دست‌های مادر روی لب‌هایش نشست و نفس تندی کشید.

- مگه ما با هم حرف نزدیم؟

- همه‌ش گید صبر کن. آخه تا کی؟

پارسا به طرف اتاقش رفت و چند لحظه بعد با کاپشنش بیرون آمد.

- اگه به حرف شما بشینم و نگاه کنم، دور روز دیگه مریم برا عروسیش دعوتم می‌کنه.

سراسیمه به طرفش پا تند کردم و کاپشنش را کشیدیم.

- کجا میری؟

پارسا دستش را کشید و فریاد زد.

- ولم کن.

پارسا به طرف درب هال پا تند کرد و بیرون رفت.

مادر دندان یروچه‌ای کرد و با دلواپسی به دنبالش کشیده شد.

پشت سر مادر داد زدم.

- مامان کجا میری؟

سراسیمه به طرف تلفن خانه رفتم و

شماره مریم را گرفتم.

- الو مریم پارسا داره میاد اون‌جا... .

دیگر جلودار اشک‌هایی که به پشت پلک‌هایم هجوم آورده بودند، نبودم.

- نتونستم جلوشو بگیرم. خودت بهش زنگ بزن.

گوشی را روی تلفن گذاشتم و روی مبل ولو شدم و سرم را در حصار دست‌هایم گرفتم.

چرا این کابوس لعنتی تمام نمی‌شد؟

چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم همه چیز آن‌طور که می‌خواهم اتفاق می‌افتد.

مادر شتاب‌زده برگشت، زل زدم به برف‌هایی که روی سر و لباسش نشسته بود و چشم‌هایی که با وحشت به من دوخته شده بود.

- زنگ بزن آژانس بریم خونه پری، می‌ترسم آبروریزی کنه.

شماره آژانس را گرفتم و کمتر از ده دقیقه بعد در خانه خاله‌پری بودیم.

دل آشوبه به جانم افتاده و بالا رفتن از پله‌های خانه خاله‌پری نفسم را گرفته بود.

تا رسیدن به طبقه دوم دست‌های مادر را که به دنبالم کشیده می‌شد، در دست‌های یخ زده‌م فشرده بودم.

به پاگرد دوم که رسیدیم صدای آقا مصطفی تا پشت در می‌رسید.

از عصبانیتی که در صدایش موج می‌زد، تیره‌پشتم به لرزه افتاد.

- برو با بزرگ‌ترت بیا؛ اونم نه الان وقتی که تونستی روی پای خودت وایسی.

دست‌هایم روی زنگ نشست و بغضی که روی سینه‌ام چنبره زده بود را فرو خوردم.

در هال باز شد و نگاهم روی خاله‌پری که رنگ به رو نداشت، نشست.

چانه‌اش می‌لرزید و نگاه ناباورش را به چشم‌هار مادر دوخت و لب به گلایه باز کرد.

- پسرت چی میگه سیمین؟

مادر گره روسری‌اش را شل کرد و لب‌های لرزانش را به سختی تکان داد.

- روم سیاه.

خاله پری کنار رفت و من و مادر داخل شدیم. پاهایم از سرمای بیرون و فضای سنگین آن‌جا می‌لرزید.

با دیدن زانوهای مادر که تا شده بود، ناخن‌هایم را روی پشت دستم کشیدم و با خشم فشردم.

لعنت به من که این بازی رو شروع کردم.

هال بزرگ خاله پری با مبلمان سلطنتی‌اش دور سرم می‌چرخید و دهانم مزه زهرمار می‌داد.

مادر به طرف پارسا که روبه روی آقا مصطفی نشسته بود پا تند کرد.

- پارسا.

پارسا از روی مبل بلند شد و دستش را مشت کرد.

- مگه گناه کردم عاشق شدم؟ چرا با من این‌طوری رفتار می‌کنید؟

صدایش را پایین آورد و ملتمسانه لب زد:

- شما فقط بله رو بگید، من قول می‌دم هر شرطی که داشتید... .

آقای مصطفی لب‌های کلفتش را جمع کرد و چینی به پیشانی بلندش انداخت.

- برو خونه‌تون آقا پارسا؛ فکر مریم رو هم برای همیشه از سرت بیرون کن.

سپس از روی مبل بلند شد و زیر لب زمزمه کرد:

- سیمین خانم از خواهر برام عزیز تری؛ نمی‌خوام کدورتی پیش بیاد. پسرتو ببر.

مادر سر به زیر انداخت و لب گزید:

- شما به بزرگواری خودتون ببخشید آقا مصطفی.

آقا مصطفی یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهش را به در بسته اتاق مریم دوخت و با صدای بلندی گفت:

- دختر من لای پر قو بزرگ شده.

نگاه تحقیرآمیزش را به پارسا دوخت و گفت:

- زن هر کسی نمیشه.

بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و به اتاقش رفت.

زل زدم به در بسته اتاق مریم که فقط خدا می‌دانست پشت آن در چه حالی دارد.

مادر درحالی‌که سرتاپایش از حس حقارتی که آقا مصطفی به روی‌مان پاشیده بود، می‌لرزید دست پارسا را گرفت و از لای دندان‌هایش غرید.

- آبروریزی تو کردی، بیا بریم خونه.

رگ‌های گردن پارسا بیرون زده بود و دندان‌هایش را روی هم سابید.

- تا تکلیفم روشن نشه از این‌جا تکون نمی‌خورم.

دست‌های لرزان مادر به یک‌باره بالا رفت و روی صورتش نشست و صدایش در میان نفس‌های تند پارسا گم شد.

- تکلیفت روشن شد. نفهمیدی؟

پارسا دستش را روی صورتش گذاشت و با خشم به مادر زل زد.

- می‌دونم همه‌تون من رو به چشم یه آدم عوضی می‌بینید. هنوز باور نکردید که من ترک کردم.

دستش را روی سینه‌اش کوبید و با بغض فریاد زد.

- هنوز بهم اعتماد ندارید.

به طرف درب هال که آمد نفس‌نفس می‌زد و از چشم‌هایش نفرت می‌بارید.

لبش به را دندان گزید و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

نگاه دردمندش برای همیشه روی ذهنم نقش بست و دردش روی دلم تلنبار شد.

مادر با چشم‌های گریانش به طرفم آمد و زیر لب زمزمه کرد.

- ببخش پری.

خاله پری دست مادر را گرفت.

- این‌جوری نرو سیمین. بشین یه لیوان آب بدم... .

مادر دستش را روی لب‌های خشک خاله پری گذاشت.

- نه خواهر دستت درد نکنه آژانس دم در منتظره.

دستم را به نرده‌های طلایی رنگ گرفتم و با بغضی که گلویم را چنگ زده بود، از پله‌ها سرازیر شدیم.

با بسته‌شدن در حیاط حس کردم برای همیشه در خانه خاله‌پری به رویم بسته شد.

به خانه که رسیدیم، پدر کنار بخاری دراز کشیده و مشغول تماشای تلویزیون بود.

با دیدن ما سگرمه‌هایش را در هم کشید و چهارزانو نشست.

- کجایید شماها. چرا گوشی‌هاتونو نبردید؟

نگاهم از پدر به گوشی‌ام که روی عسلی بود، چرخید و تلخندی روی لب‌هایم نشست.

زیر لب سلام کردم.

دکمه‌های پالتویم را باز کردم و به طرف بخاری رفتم؛ دست‌هایم را روی بخاری گرفتم؛ نوک انگشت‌هایم از سرما بی‌حس شده بود.

مادر چند لحظه دم در ماند.

دماغش بر اثر سرما و اشک‌هایی که داخل ماشین ریخته بود، سرخ و متورم بود.

لبش را به دندان گزید و قطره اشکی از روی گونه‌های سرخش سُر خورد.

به آرامی جلو آمد و کنار پدر زانو زد، با بغض لب زد:

- هر کاری کردم سوار ماشین نشد. نمی‌دونم تو این هوای سرد کجا رفت.

چشم‌های پدر از تعجب گرد شد.

- چی شده؟

- پارسا رفت خونه پری، مریم رو از آقا مصطفی خواستگاری کرد.

پدر دستی به صورت برافروخته‌اش کشید.

- غلط کرده. مگه بزرگ‌تر نداره، چرا جلوشو نگرفتی؟

مادرم سرش را به چپ و راست تکان داد و با دست روی زانوهایش کوبید.

- همین که شنید برای مریم خواستگار اومده، آتیشی شد و رفت؛ تا ما رسیدیم کار از کار گذشته بود.

پدر دستش را مشت کرد و چند بار پیاپی روی دسته مبل کوبید.

- مگه خاطرخواه مریم بود؟

مادر لب ورچید و سکوت کرد.

پدر فریاد زد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- آره، چند وقت پیش بهم گفت براش بریم خواستگاری. گفتم فعلاً صبر کنه.

پدر دندان‌قروچه‌ای کرد و غرید:

- اون‌وقت الان باید به من بگی؟ خودت بریدی و دوختی؟

پدر نگاه شماتت‌بارش را به مادر که چانه‌اش می‌لرزید، دوخت با عصبانیت از جایش بلند شد و به من که همچنان سر پا ایستاده بودم، زل زد.

- تو چرا چیزی نگفتی؟

لب‌های خشکم به زحمت از هم باز شد.

- من و مریم خیلی سعی کردیم منصرفش کنیم، از وقتی از کمپ برگشته پیله کرده بره خواستگاری... .

- لا إله الی الله، این‌همه اتفاق زیر گوشم افتاده و من بی‌خبرم.

از درماندگی پدرم دلم به درد آمد.

لبم را به دندان گزیدم که جلو ریزش اشک‌هایم را بگیرم.

- بابا به خدا گفتیم شما بفهمید قبول نمی‌کنید برید خواستگاری. خواستیم تا... .

- معلومه که نمی‌رفتم خواستگاری. خیال کردید که مصطفی با اون کبکبه و دبدبه‌ش به پسر یه‌لاقبای من دختر میده؟

پوزخندی روی لب‌هایش نشاند و لبش را به دندان کشید.

- بماند که آقا دو روزه از کمپ برگشته.

- همه‌ش تقصیر منه، من... .

گریه امانم نداد به طرف اتاقم پا تند کردم و روی تخت ولو شدم.

زل زدم به سیاهی شب. به لحظات سیاه و زشتی که آتش به جانم انداخته بودند.

قیافه خاله‌پری و چشم‌های آقا مصطفی که از خشم سرخ شده بود یک لحظه از جلو چشمم دور نمی‌شد.

نگاه ناباور پدرم وقتی که ماجرا را شنید، حس غربتی که در چشم‌هایش لانه کرد وقتی که فهمید از راز دل اهل خانه‌اش بی‌خبر است.

و بغضی که روی سینه پارسا چنبره زده بود و راه نفسش را گرفت.

حرف‌هایش مثل ناقوس مرگ در سرم صدا می‌داد، از این‌که به او اعتماد نداشتیم، دل خون بود.

و غروری که بعد از ترک در وجودش ریشه دوانده بود، در خانه خاله‌پری به یک‌باره درهم شکست.

ساعتی از نمیه شب گذشته و خانه در سکوت وهم‌انگیزی فرو رفته بود.

در و دیوارش از سکوت و درد اهالی خانه، در حال انفجار بودند.

پدرم ساکت و مغموم روی مبل روبه روی تلویزیون خاموش، مچاله شده و تسبیح‌اش را دور می‌گرداند و زیر لب ذکر می‌گفت.

هراز چند گاهی آهی از ته دل می‌کشید، بعد از جر و بحثش با من و مادر، و زنگ زدن به مشاور پارسا که پیدایش کند، یک کلمه هم حرف نزده بود.

مادر در اتاق پارسا سجاده‌اش را پهن کرده و همچنان که به پهنای صورت اشک می‌ریخت برای پارسا دعا می‌کرد.

من هم دراتاقم، خسته و دلمرده روی تختم چمباتمه زده و به تابلو نیمه‌تمام جنینی که پیر شده بود، چشم دوخته بودم.

دل نگرانی‌ام برای پارسا و بی‌خبری از مریم رعشه به جانم انداخته بود، احساس می‌کردم هر آن سقف خانه روی سرم آوار می‌شود.

برای چندمین بار قفل گوشی‌ام را باز کردم و شماره پارسا را گرفتم اما قبل از اولین بوق قطع کردم، محال بود که پارسا جوابم را بدهد.

دو دل بودم که به مریم زنگ بزنم یا نه. اصلاً جوابم را می‌داد؟

دل به دریا زدم و برایش پیامکی فرستادم.

- بیداری؟

آهی کشیدم و به صفحه گوشی‌ام زل زدم و به انتظار جواب نشستم. طولی نکشید که صفحه گوشی‌ام دوباره روشن شد.

- با آبروریزی که پارسا کرد، خوابم کجا بود؟

درد عمیقی به وجودم چنگ انداخت و راه نفسم را بست.

- مریم واقعاً متأسفم. خودمم دارم آتیش می‌گیرم.

اینبار دیرتر جواب مریم رسید. تا رسیدن جواب از جایم بلند شدم و به طرف آینه‌ای که یک روز با شوق، قابش را با سنگ‌هایی که پارسا برایم آورد و تزیینش کرده بودم، رفتم.

آینه کدر و زشت به رویم دهن کجی می کرد و چهره ماتم‌زده‌ام در آینه مرده بود.

باصدای پیامک به طرف گوشی‌ام رفتم.

- بابام کلی سرکوفتم زد؛ بعد از بابا نوبت مامان شد؛ طفلی شده چوب دوسر طلا. خیلی از دستم ناراحته که چرا بهش نگفتم پارسا رو دوست دارم. فقط شانس آوردم امیر به موقع رسید و بابام رو آروم کرد. پگاه، دوست دارم بمیرم.

با خواندن حرف‌های مریم، چانه‌ام لرزید و اشک به چشم‌هایم نیشتر زد.

دلم می‌خواست کنارش بودم و سرش را در آغوش می‌کشیدم و هم‌صدا با هم زار می‌زدیم.

برایش نوشتم:

- مریم تو رو خدا این حرف رو نزن.

از ترس این‌که مریم بلایی سر خودش بیاورد، وحشت به جانم افتاد، نگاهم روی ساعت که یک نیمه شب را نشان می‌داد، نشست و شماره امیر را گرفتم.

بعد از چند بوق صدای خواب‌آلود امیر در گوشی پیچید.

صدایم می‌لرزید و نمی‌دانستم چه بگویم. با الم شنگه‌ای که پارسا راه انداخته بود روی صحبت کردن با امیر را نداشتم. می خواستم قطع کنم که صدای گرم امیر باصدای تپش قلبم یکی شد.

- الو پگاه چرا حرف نمی‌زنی؟

بغضم را فروخوردم و با صدایی که برای خودم هم غریبه بود جواب دادم.

- امیر...من واقعاً متأسفم نمی‌دونم چی بگم.

در صدایش خشمی بود که سعی در پنهان کردنش داشت.

- تو چرا باید متأسف باشی؟ چند بار بهت گفتم تو خودتو درگیر کارهای پارسا نکن؟

دستم مشت شد و روی زانویم نشستم.

- می‌دونم، اشتباه کردم. اما... .

- نمی‌خوام سرزنشت کنم فقط می‌خوام بدونی که ناراحتی من از پارساست و کارای اون نباید باعث شرمندگی تو بشه.

چنگ انداختم میان موهایم و از سر حرص فشردم.

- امیر من نگران مریم هستم.

آهی که کشید، راه نفسم را بست و لب ورچیدم.

- طفلی امروز خیلی اذیت شد؛ حتی نتوست یه کلمه هم حرف بزنه. بعد از داد و بیدادهای بابا و سرزنش‌های مامان که تمومی نداشت، رفت تو اتاقش دیگه هم بیرون نیومد.

پلک‌هایم را روی هم فشردم، از تصور بی‌کسی مریم دلم ریش شد.

- نرفتی پیشش؟

- گفت می‌خواد تنها باشه.

- امیر نذار تنها باشه. می‌ترسم کاری دست خودش بده.

امیر با اطمینان خاطر گفت:

- نگران نباش حواسم بهش هست، منتظرم بابام و مامان بخوابن میرم پیشش.

- اون واقعاً پارسا رو دوست داره.

چند لحظه سکوت کرد و صدای لرزانش در گوشم پیچید:

- می‌دونم، از برق چشماش فهمیدم. اما به روش نیوردم. لعنتی! پارسا هم که همه‌ش گند بالا میاره. من چه‌طور می‌تونم به مریم بگم که پا روی دلش بذاره و پارسا رو فراموش کنه؟ از طرفی پارسا... .

از این‌که امیر درباره پارسا اینطور حرف بزند خجالت می‌کشیدم.

انگشت اشاره ام را زیر دندان کشیدم و از سر حرص فشردم.

- امیر...پارسا خوب شده. اون... .

امیر بالحن ملایمی، پچ زد:

- پگاه پارسا برای من غریبه نیست خیلی خوب می‌شناسمش؛ تو نگران نباش. اینم می‌گذره.

اشک‌هایم را پس زدم؛ احساس تنهایی و بی‌کسی وجودم را در حصار بی‌رحمش گرفته بود.

حرف‌های امیر و لحن صدایش دلگرم کننده بود و از این‌که این اتفاقات بینمان فاصله بیندازد، دلم لرزید.

بغضم را فرو خوردم.

- امیر ممنونم به حرفام گوش دادی.

امیر چند لحظه سکوت کرد. صدای نفس‌هایش، نفسم را بند آورد.

- از شنیدن صدات خیلی خوشحال شدم.

انگشت‌هایم روی گونه‌های آتش گرفته‌م نشست و چانه‌ام لرزید.

- خوش‌حالم که هستی، شب‌به‌خیر.

پلک‌هایم را بستم و گوشی را به سینه‌ام فشردم.

اشک دلتنگی روی گونه‌هایم لغزید،

با صدای باز شدن در حیاط به طرف پنجره پا تند کردم و و از لای پرده، نگاهم روی پارسا که با گردنی کج و شانه‌های افتاده در میان برف‌هایی که حیاط را پوشانده بود، به طرف ساختمان می‌آمد، نشست.

پرده را رها کردم و از اتاق بیرون رفتم.

دست‌های پدر روی پیشانی‌اش مشت شده و به صفحه تلویزیون زل زده بود.

- پارسا برگشت بابا.

مادرم با چشمانی اشک‌بار به طرفم آمد و دست‌های لرزانش بر روی شانه‌هایم نشست.

نگاه‌مان روی دستگیره در نشست که به آرامی تکان خورد و پارسا آرام و بدون سر و صدا به داخل خزید.

با دیدن هرسه ما که چشم به او دوخته بودیم، یکه‌ای خورد و زیر لب سلام کرد.

نگاه خیره‌م از چشم‌های به خون نشسته‌اش به دسته کلیدی که در دست‌هایش می‌فشرد، کشیده شد. پره‌های بینی پدر از هم باز شد و نفس عمیقی کشید.

- علیک سلام. کجا بودی؟

مادر شتاب‌زده نگاهی به پدر و سپس به پارسا انداخت و لب زد:

- شام خوردی مادر؟

- بله مامان. خونه دوستم بودم الانم با اجازه‌تون می‌خوام بخوابم.

نگاه مضطرب مادر بین پارسا و پدر سرگردان ماند.

قلبم بی‌امان به دیواره سینهام می‌کوبید، دستم روی دهان نشست و در دل خدا خدا کردم که اتفاقی نیفتد.

پدر با لبخندی ساختگی قائله را ختم به‌خیر کرد.

- شبت‌به‌خیر.

پارسا بدون گفتن کلمه‌ای به اتاقش رفت، در میان تاریکی اتاق محو شد و در را بست.

مادرم در حالی نگاهش به در بسته خیره مانده بود،

روبه پدر کرد و با ملایمت لب زد:

- پاشو برو بخواب، دیدی که حالش خوب بود.

پدر با صدایی گرفته انگار با خودش حرف می‌زد.

- خواب. تو می‌تونی بخوابی؟

دست‌های بی‌رمق پدر را گرفتم و به چشم‌های غم‌بارش زل زدم.

- بابا جونم بد به دلت راه نده.

پدر آهی از سر تسلیم کشید و از جایش بلند شد.

- چشمم ترسیده؛ بدجورم ترسیده.

مادر لبش را به دندان کشید و پلک‌هایش را بست.

- به خدا توکل کن.

ساعتی بعد خانه در تاریکی غریبی فرو رفت.

تمام شب را به سقف اتاقم که با نور چراغ حیاط نیمه روشن بود، زل زدم و این فکر بودم که تکلیف دل‌های بی‌قرار پارسا و مریم چه می‌شود عشقی که بزرگ‌ترها با بی‌رحمی نادیده گرفته بودند چه بر سرش می‌آمد؟

گرگ و میش هوا بالاخره خواب به چشم های خسته‌م خزید و با خواب‌هایی آشفته تا نزدیک‌های ظهر خوابیدم.

با سر و صدای بچه‌های کوچه که برف‌بازی می‌کردند، خواب از چشم‌هایم پر کشید.

دستم روی پیشانی‌ام نشست؛ رگ‌های سرم ضرب گرفته بود و از صدایشان که در سرم می‌پیچید، سرسام گرفته بودم. از روی تخت بلند شدم و گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم.

با دیدن پیام مریم، که یکی دو ساعت پیش فرستاده بود، قلبم به تپش افتاد.

نوشته بود:

- خواستگارا رو فعلاً جواب کردیم.

همین. با این خبر مسرت‌بخش، لبخند بی‌جانی روی لب‌هایم نشست،

گوشی را روی پا تختی انداختم و به طرف اتاق پارسا پا تند کردم.

با وجود این‌که روبه رو شدن با پارسا بعد از اتفاق دیشب برایم کار سختی بود.

تمام اعتماد به نفسم را جمع کردم و به اتاقش خزیدم.

پارسا روی تخت مچاله شده و پشتش به من بود.

- پارسا.

چند ثانیه طول کشید که جواب بدهد.

پتو را روی سرش کشید.

- سرم درد می‌کنه پگاه.

- یه خبر خوب برات دارم.

پارسا بی‌تفاوت لب زد:

- حوصله شنیدن هیچ خبری رو ندارم.

- اما این خبر مهمیه. خواستگار رو جواب کردن.

پارسا کلافه و بی‌قرار گفت:

- برای منی که جواب رد شنیدیم چه فرقی می‌کنه.

با هیجان به تختش نزدیک شدم.

- نه داداشی، صبور باش همه چی... .

پارسا غرید:

- دست از سرم بردار پگاه.

خنده روی لب‌هایم ماسید، اشک در چشم‌هایم حلقه زد و خیره نگاهش کردم.

- رفتی بیرون در اتاق رو ببند.

سرم را با افسوس تکان دادم و اشک روی گونه‌هایم لغزید.

به آشپزخانه رفتم که بغضم را با لیوانی آب فرو دهم.

بوی غذای مورد علاقه پارسا در آشپزخانه پیچیده بود و ظرف‌های کثیف داخل سینک به من دهن کجی می‌کرد.

مادر روی صندلی نشسته و با یک دستش ظرف سیب زمینی که نصفش را خلال کرده بود را به بازی گرفته و با دست دیگرش گوشی را به گوش‌هایش چسبانده بود.

تمام حواسش به حرف‌هایی بود که از پشت خط می‌شنید.

وقتی که من را دید، صورتش رنگ به رنگ شد و اشاره کرد که خاله پری است، سپس کلافه لب گشود.

- درسته...آره حق داری...اجازه بده منم حرف بزنم.

اشاره کردم که گوشی را روی بلندگو بگذارد.

صدای عصبی و ناراحت خاله پری سکوت آشپزخانه را درهم شکست.

- خواهر من...تو نباید به من می‌گفتی این دونفر همدیگه رو می‌خوان؟ مریم جوون و کم‌تجربه است، شاید مقصر خودمم که اون‌قدربا دخترم دوست نیستم که حرف دلش رو باهام در میون بذاره اما تو چی؟ تو که خواهرمی.

مادر لبش را گزید و حرصش را با چاقو روی سیب‌زمینی‌ها خالی کرد.

- حق داری؛ منم تازه فهمیدم. خودت که شاهد بودی پارسا چه شرایطی داشت و چی کشیدیم. می‌دونی که پارسا رو خدا دوباره به من داده.

خاله پری با صدای بلند که حیرت در آن موج می‌زد، غرید:

- فکر نمی‌کردم این‌قدر خودخواه باشی. تو فقط به فکر پسر خودتی.

خلال‌های سیب‌زمینی زیر دست مادر ریز شدند و او بی‌توجه به آنها لب زد:

- من به فکر مریمم بودم. خودت که می‌دونی بدبختیام کم نیست. الانم تو دلم انگار رخت می‌شورن، همه‌ش دست و دلم می‌لرزه. پارسا از دیشب از تو اتاقش بیرون نیومده.

خاله پری لحظه‌ای سکوت کرد و سپس بینی‌اش را بالا کشید، با صدای لرزانی گفت:

- می‌دونم چی کشیدی. پارسا مثل امیر خودمه. دیروز که اومده بود این‌جا، مصطفی تا مرز سکته رفت.

منم از همه جا بی‌خبر. نمی‌دونستم اصلاً چی بگم، یه طرف شوهرم یه طرف دخترم و یه طرفم شما. دیشب تا اذان صبح چشم رو هم نذاشتم. مریمم تو اتاقش خودش رو حبس کرده. به امیر گفته پارسا رو دوست داره. به خواستگارشم گفتیم نیاد. ولی بهت بگم سیمین، مصطفی راضی بشو نیست.

اشک‌های مادرم سرازیر شدند و با بغض لب زد:

- من که نمی‌خواستم با همین شرایط بیام خواستگاری؛ اصلاً روم نمیشه براش برم خواستگاری.

خالا پری آهی از ته دل کشید.

- چی بگم والله. فعلا به پارسا بگو دور مریم رو خط بکشه، ببینیم چی پیش میاد.

مادر پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- حق داری جگر گوشته، اما پارسا به عشق مریم خوب شد.

- خواهش می‌کنم از من نخواه اجازه بدم از دخترم به عنوان طعمه استفاده کنی؟

مادر با شنیدن این حرف، ابروهایش را بالا داد و ناباورانه لب زد:

- طعمه؟ اینا همدیگه رو دوست دارن، طعمه چیه؟

خاله پری که دیگر کنترل اعصابش را نداشت، چند نفس عمیق کشید و پر حرص گفت:

- دوست داشتنی که به صلاح دختر من نیست. خداشاهده نمی‌خوام ناراحتت کنم اما به منم حق بده.

مادر آهی کشید و دسته چاقو را با حرص روی میز کوبید.

- حق داری.

خاله تماس را قطع کرد و گوشی تلفن در دست‌های مادر ماند.

هر دو بدون حرف به‌هم خیره شدیم.

مادرم می‌لرزید، زیر چشم‌هایش گود افتاده و بغضش در حال ترکیدن بود.

دست‌هایش را در دست گرفتم.

- مگه من چه گناهی کردم؟ این از پسرم اینم از خواهرم.

اشک‌هایی که روی گونه‌های تکیده مادر می لغزید مثل تازیانه بر روحم فرود می‌آمد و دلم را ریش کرد، وقتی که سرش را درآغوش گرفتم، گفتم:

- همه‌ش تقصیر منه مامان. منو ببخش.

- نه مادر تو چه گناهی داری؟ این از بخت سیاه منه... .

- مامان تو رو خدا این حرف رو نزن.

- آخ پگاه. مادر نیستی که بفهمی چی می کشم. پری حق داره من فقط به فکر پسر خودم بودم.

فکر این‌که پارسا دوباره خونه خرابم کنه تنمو می‌لرزونه. حاضرم هر کاری بکنم اما پارسا سراغ این زهرماری نره.

لبم را به دندان کشیدم و اشک‌هایی که مهیای باریدن بود را پس زدم.

- باید خیلی مواظبش باشیم.

مادر سرش را بالا گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد.

- بابات گفت اگه رفت بیرون بهش بگیم که به مشاورش زنگ بزنه.

- اونا بهتر می‌تونن کنترلش کنن.

مادر از روی صندلی بلند شد و به طرف کتری رفت.

- برو دست و صورتت رو بشور، چای برات بریزم.

لبخند بی‌جانی به صورت مادر پاشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

***

صدای جر و بحث پارسا با مادرم، چون ناقوس مرگ در سرم پیچید و خواب را از چشم‌هایم گرفت.

چشم‌بندم را با وحشت برداشتم و گوشه‌ای انداختم، چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم و اتاق را از نظر گذراندم.

گیج و گنگ، با پاهایی لرزان به طرف در اتاق خیز برداشتم.

صدای پارسا هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت و به دنبال آن، صدای شکستن لیوانی که به روی زمین افتاد، در خانه پیچید.

هراسان به آشپزخانه رفتم.

مادرم با چشم‌هایی به خون نشسته کف آشپزخانه زانو زده بود و شکسته‌های لیوان را جمع می‌کرد. پارسا که نفس‌نفس می‌زد و صورت رنگ‌پریده‌اش از خشم سرخ شده بود، با فکی منقبض شده به طرفم آمد.

بعد از آن اتفاق با هم حرف نزده بودیم و خیلی کم یک‌دیگر را می‌دیدم.

خشم و نفرتی در چشم‌هایش خانه کرده بود، رعشه به جانم انداخت.

چشم‌هایش را تنگ کرد و به چشم‌هایم زل زد.

بی‌خبر از همه جا به صورتش زل زدم، لب‌هایم به زحمت از هم باز شد.

- چی شده؟

چشم در چشمم دوخت، از نفرتی که در نگاهش بود، وحشت تمام وجودم را در بر گرفت.

- تو و مریم منو بازی دادید.

حیرت‌زده نگاهش کردم و آب گلویم را فرو دادم.

- بازی؟ تو... .

پارسا دندان‌هایش را از خشم به‌هم سایید.

- کاری می‌کنم هر دوتون به دست و پام بیفتید.

جرأت پلک زدن نداشتم؛ دستم را بر روی دستگیره فلزی کابینت قلاب کردم و از ترس فشار دادم.

احساس کردم زیر پاهایم خالی شده و هر آن سقوط می‌کنم.

دست‌های لرزان پارسا به دست‌های بی جانم نزدیک شد.

بدون حرکت سر جایم ماندم؛ آب گلویم را قورت دادم و به چشم‌های خشمگینش چشم دوختم.

پلک‌هایش می‌پرید و پره‌های بینی‌اش از هم باز شد. دندان‌قروچه‌ای کرد و از لای دندان‌هایش گفت:

- ازت متنفرم پگاه.

مادرم سراسمیه به طرف‌مان پا تند کرد.

وقتی که پارسا مشت گره‌کرده‌اش را بر روی کابینت کوبید، من جیغ کشیدم.

چنان نفس‌نفس می‌زد که نفس در سینه‌م حبس شد.

سرش را تکان داد و دوباره مشتش را روی کابینت کوبید و رفت.

زانوهایم تا شد و روی سرامیک‌های شیری رنگ آشپزخانه آوار شدم.

دست‌های مادرم دیر رسید و در هوا ماند.

بغض راه گلویم را بست و به زحمت نفس می‌کشیدم.

مادرم در حالی که چانه‌اش می‌لرزید، دستش را روی شانه‌هایم را گذاشت و بغض‌آلود لب زد:

- نفس بکش جان مادر. جیغ بزن عزیزم. تو خودت نریز.

تمام وجودم می‌لرزید و چشم‌هایم سیاهی رفت.

نفس‌نفس زدم و به سختی زمزمه کردم:

- من فقط می‌خواستم بهش کمک کنم.

مادرم هق زد:

- می‌دونم مادر، جیگرم داره می‌سوزه... .

نمی‌توانستم حرف بزنم؛ نمی‌توانستم دلداری‌اش بدهم؛ خودم بیشتر از هر کسی به دلداری نیاز داشتم.

نگاه پر از کینه و نفرت پارسا تا عمق وجودم را سوزاند و نفسم را گرفت.

مادر دستش را روی زانوهایش کوبید و زار زد.

- بهش گفتم نرو بیرون، دوباره خودتو گرفتار نکن. دیدی چی‌کار کرد؟

لبم را به دندان گزیدم که جلوی باران اشک‌هایم را بگیرم.

گریه کردن چه فایده‌ای داشت، وقتی که پارسا من و مادر را به چشم دشمنانش می‌دید.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و آه کشیدم.

سینه‌ام سنگین شده بود و پشی‌مانی، مثل خوره به جانم افتاده بود و ذره‌ذره وجودم را می‌خورد.

روی دیدن مریم را نداشتم و نمی‌دانستم چه بگویم که درد دلش را تسکین بدهم.

پارسا دوباره راهش را کج کرده بود و به بهانه‌های مختلفی به مغازه نمی‌رفت و خانه دوباره رنگ غم به خود گرفته بود.

نگاهم را به آسمان دوختم و پر حسرت نفس زدم.

خورشید که از پشت ابرها سرک می‌کشید و نور کم‌جانش را به همه جا پخش کرده بود.

دستم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و به طرف ورودی پارک پا تند کردم.

شالی که مادر برایم بافته بود را از دور گردنم باز کردم و موهای چسبیده به پیشانیم را کنار زدم.

چند نفس عمیق که کشیدم، هوای ابری، سوز سینه‌م را بیشتر کرد. دستم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم و به دنبال مریم چشم چرخاندم.

سر و صدا و شادی چند کودک که بدون توجه به سرمای هوا بازی می‌کردند، دلم را لرزاند و به حال و روزشان غبطه خوردم. آتش درونم را با آهی بلند خاموش کردم.

کاش هیچ وقت بزرگ نمی‌شدم.

مریم روی نیمکتی کنار شمشادها نشسته و به بچه‌ها زل زده بود. از کنار درخت اقاقیا که تازه هرس شده بود، گذشتم و به طرفش گام برداشتم.

- ببخشید دیر کردم.

مریم که غرق در افکارش بود، سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

- منم تازه اومدم.

دست‌های سردش را به طرفم دراز کرد و من را به طرف خود کشید. وقتی که برای چند لحظه محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم، دلتنگی و بغض قلبم را لرزاند و چشم‌هایم را نم‌دار کرد. حال مریم بهتر از من نبود.

چشم‌های درشتش لبریز اشک بود و با کوچک‌ترین تلنگری فرو می‌ریخت. صورت بدون آرایشش، رنگ پریده و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

دستم را بر روی گونه‌های تبدارش کشیدم و به آنی سیل اشکش جاری شد.

- با خودت چی‌کار کردی دختر؟

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد.

- من یا عشق؟

آهی از سر حسرت از سینه بیرون فرستادم و دست‌هایش را فشردم.

- دیدی دوباره همه‌چیز مثل آوار فرو ریخت؟

صورتش را درهم کشید و لب زد:

- این آوار رو پارسا رو سرمون خراب کرد.

شرم‌زده لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.

- دیگه نمی‌شناسمش.

- چیکار می‌کنه؟

- رفته تو لاک خودش یا بیرون خونه پرسه می‌زنه یا تو اتاق خودش رو حبس می‌کنه.

مریم به بچه‌هایی که با شادی از روی سرسره سُر می‌خوردند، چشم دوخت و به آرامی لب زد:

- اون شب بعد رفتنش بهش زنگ زدم، پیام دادم اما جوابم رو نداد.

از بی‌محلی پارسا شرمم شد.

- فقط داره با خودش لج می‌کنه.

مریم با افسوس سرش را تکان داد.

- اصلاً فکر نمی‌کردم آن‌قدر سفت و سخت باشه. باورم نمی‌شه در این حد منو دوست داشت.

با یادآوری رفتار پارسا، بغض گلویم را چنگ زد و چانه‌م لرزید.

- با من اصلاً حرف نمی‌زنه. خیلی ناراحت و گوشه‌گیر شده.

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید را با سرانگشت دست پاک کرد.

- فکر می‌کردم اون‌قدردوستم داره که به‌خاطر من همه کار می‌کنه. پارسا خیلی ضعیفه.

دستم را روی صورتش کشیدم و به آرامی لب زدم:

- بعد از اون شکست پارسا یه آدم دیگه شد، فکر از دست دادن تو... .

مریم کلافه دستش را در هوا تکان داد.

- اینا همه‌ش توجیحه پگاه. همه تو زندگیشون سختی می‌کشن، شکست می‌خورن اما پارسا... .

از جایش بلند شد و به طرف بوته‌ی شمشادها رفت و شاخه‌هایش را به بازی گرفت.

- پگاه دلم براش تنگ شده. شب و روزم یکی شده. احساس خفگی می‌کنم.

سرم را پایین انداختم و گوشه شالم را به بازی گرفتم.

- من نمی‌دونم چی باید بگم. واقعا شرمنده‌م.

مریم اخمی کرد و به طرفم آمد.

- تو چرا باید شرمنده باشی؟

- چه خوش‌خیال بودیم که فکر می‌کردیم این کابوس‌ها تموم میشن.

- همه چی واسه من تموم شده. دیگه به پارسا فکر نمی‌کنم.

به نگاه ماتش چشم دوختم و لب زدم:

- می‌تونی؟

بغضش را فرو داد.

- معلومه که نه. برام سخته، اما پا رو دلم می‌ذارم. نمی‌خوام دوباره پیش قدم بشم، نمی‌خوام خودم رو بهش تحمیل کنم.

ناباورانه به چشم‌هایش زل زدم وگفتم:

- مریم پارسا دوستت داره. شاید می‌ترسه که تو نتونی باباتو راضی کنی.

مریم لب ورچید و چینی به پیشانی‌اش انداخت.

- پارسا از اولش می‌دونست که بابام مخالفه، با این وجود من انتظار داشتم مثل سابق با من تماس بگیره با هم حرف بزنیم، نه این‌که مثل بچه‌ها قهر کنه.

وقتی که نگاهم را به آسمان دوختم،خورشید پشت ابرها پنهان شده بود و هوا سردتر شد.

بچه‌ها همچنان مشغول بازی بودند، و صدای جیغ‌های از سر شادیشان سکوت پارک را درهم شکسته بود.

دلم برای خنده‌های از ته دلشان قنج رفت.

- پاشو بریم هوا سر شد.

آهی کشید و شال را دور گردنم انداختم.

سر و صدای دستگاه چاپ در مغازه پیچیده بود و صدا به صدا نمی‌رسید. هیچ‌وقت به بو و صدای سرسام‌آورش عادت نکرده بودم. سرفه‌های پی‌درپی کلافه‌م کرده بود و لحظه‌شماری می‌کردم که آن چند دقیقه هم بگذرد و چاپ بنر کامل شود.

قسمت‌های چاپ شده را لول کردم و به سارا که لیوان‌های چای داغ را روی میز می‌گذاشت، چشم دوختم.

چاپ بنر که تمام شد اشاره کردم که دستگاه را خاموش کند. سارا کلافه به سمت دستگاه چاپ رفت و وقتی که دکمه خاموشش را زد، سکوتی آرامش‌بخش مغازه را فرا گرفت. ماسک را از دور دهنش بیرون کشید و در دستش مچاله کرد.

- دیگه نمی‌خوام این‌جا کار کنم پگی.

یک تای ابرویم را بالا دادم و پرسیدم:

- به‌خاطر آرش؟

- به‌خاطر جفت‌شون.

ماسک را روی میز انداخت و با غیظ لب زد:

- لعنتی‌ها. از هردوشون متنفرم.

دستش را مشت کرد و جلو لبش گرفت.

- اِ اِ هیچ کدومشون به من اعتماد ندارن، راه‌به‌راه منو امتحان می‌کنن.

شانه‌ای بابا انداختم و روی صندلی ولو شدم.

- تقصیر خودته، بس که ساده‌ای!

ماسک را از روی دهنم برداشتم و نفس تندی بیرون فرستادم.

دوباره به سرفه افتادم و صورتم از شدت سرفه قرمز شد و اشک از کنج چشمم راه گرفت. سارا آرام با کف دستش پشتم را ماساژ داد و با غیظ گفت:

- بد کردم باهاشون رو راست بودم؟

کف دستش را به طرفم گرفت.

- مثل کف دست بودم.

- اشتباه تو همینه، نباید از احساست به پدرام چیزی به اون آرش خودشیفته می‌گفتی.

سارا بغض کرد.

- یعنی بهش دروغ می‌گفتم؟

- راستشو نمی‌گفتی؟ می‌گفتی گذشته هر کسی به خودش مربوطه.

کلافه سرش را تکان داد و لب زد:

- خریت کردم. آرش خیلی عوضیه، تمام این مدت منو امتحان کرد، الانم مثل دستمال کاغذی دورم انداخت. کثافت لجن.

- سارا نمی‌خوام سرزنشت کنم، ولی نباید دوباره اعتماد می‌کردی.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و خودش را روی صندلی انداخت.

- مردک دو رو! بعد از این‌همه وعده وعید، بهم میگه ما به درد هم نمی‌خوریم، من که می‌دونم به پدرام حسودیش می‌شه.

- تو با ندونم کاری، پدرامم از خودت دور کردی.

گره‌ای به ابروهایش انداخت و پر حرص لب زد:

- نه‌خیر عزیزم. پدرام اگه واقعا من رو می‌خواست نباید به این زودی میدون رو خالی می‌کرد.

اخمی کردم و لیوان چای را به طرف خودم کشیدم.

- سارا تو به‌خاطر آرش، خیلی راحت پدرام رو نادیده گرفتی.

وقتی که پلک‌هایش را فشرد و اشکش سرازیر شد، سیاهی ریملش روی گونه‌هایش راه گرفت.

- تو هم که طرف پدرام رو می‌گیری.

- من طرف کسی نیستم، ولی تو باید تکلیف دلت رو با پدرام روشن می‌کردی بعد می‌رفتی سراغ پیشنهاد آرش.

صورتش را در هم کشید و با نفرت لب زد:

- هیچ کدوم مرد زندگی نیستن.

خندیدم و دست‌هایش را که از عصبانیت می‌لرزید در دست گرفتم.

- پس چرا گریه می‌کنی؟

- به‌خاطر این‌که من خیلی خرم.

- خر نیستی، ساده‌ای.

- چه فرقی می‌کنه؟

برای این‌که حال و هوایش عوض شود، لبخندی ساختگی روی صورتم نشاندم.

- خیلی خب خری. خودتو جمع کن الان پدرام میاد.

سگرمه‌هایش را در هم کرد و از لای دندان‌های به‌هم فشرده‌اش لب زد:

- آی حرصم می‌گیره از بی محلی‌هاش.

- بدت نیاد سارا، تو فکر کردی پدرام همیشه هست یه مدت گذاشتیش کنار رفتی سراغ آرش، تو جای پدرام بودی چه برخوردی داشتی؟

سارا سرش را تکان داد و پر حرص گفت:

- پدرامم همچین تصمیم قطعی نگرفته بود که بیاد خواستگاری، همه‌ش دست به سرم می‌کرد.

لیوان چای را به دستش دادم و لب زدم:

- پس حقش بود.

بی‌هوا خندیدم و لپش را کشیدم.

- تو چرا این روزا این‌قدرپکری.

تلخندی به رویش زدم.

- پارسا به چشم دشمن خونیش به‌هم نگاه می‌کنه، خیلی عوض شده.

- هنوزم تو رو مقصر می‌دونه؟

سرم را تکان دادم و اشک‌هایی که قصد هجوم داشتند را پس زدم.

استکان چای داغ را کنار کره و مربا و عسل، روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم.

با بی‌میلی لقمه‌ای کره و عسل به دهان بردم.

مادر با دست و رویی شسته اما چهره‌ای خواب‌آلود به آشپزخانه آمد.

- بابا کی رفت؟

آهی کشید و موهای روی پیشانیش را بی‌حوصله پشت گوشش زد.

- آفتاب‌نزده رفت.

به پشتی‌صندلی تکیه داد و پلک‌های افتاده‌اش را از درد به‌هم فشرد.

- صبححونه نخورده.

- دیشب تا صبحح چشم رو هم نذاشت، نصف‌شب که پارسا اومد خیلی ناراحت بود. منم دست کمی از بابات نداشتم، پاهام جون نداشت از اتاق بیام بیرون و ببینمش.

لقمه را به سختی پایین فرستادم، خود من هم بیدار بودم و سرم را در بالشت فروکردم که صدای گریه‌هایم بیرون نرود. آهی کشیدم و استکان چای را به لب‌هایم نزدیک کردم، از داغی چای لبم سوخت. آخی گفتم و لب زدم:

- بابا با مشاورش حرف نزد؟

- اون هم دیگه جواب نداد، پارسا کلی بد و بیراه بهش گفته.

سگرمه‌هایم در هم رفت و پرحرص لب زدم:

- لعنت بهت پارسا!

مادر بی‌هدف قاشق را در عسل فرو برد و به آرامی گفت:

- مشاورش گفته بچه‌ها رو می‌فرسته سراغش.

جرعه‌ای چای نوشیدم و بی‌حوصله لب زدم:

- اگه آقا پا بده، سیری ناپذیره.

صدای باز شدن در هال و به دنبال آن صدای خشمگین پدر سکوت خانه را در هم شکست. من و مادر با تعجب به یک‌دیگر خیره شدیم.

مادر به زحمت لب زد:

- چرا این‌قدر زود برگشت؟

صدای پدر اوج گرفت.

- پارسا.

هراسان از آشپزخانه بیرون رفتیم. پدر پشت در اتاق پارسا بود، مادر به طرفش پا تند کرد و پرسید.

- چی شده، چرا برگشتی؟

پدر دست‌های لرزانش را روی در اتاق کوبید.

- پارسا.

- نمی‌خوای بگی چی شده.

دست پدر را روی دستگیره نشست و فشرد. در اتاق بسته بود. دوباره با مشت به در کوبید.

- در اتاقت رو چرا قفل می‌کنی؟

مادر دستش را روی شانه پدر گذاشت و به تندی لب زد:

- ای بابا نصف جون شدم، چی‌کار کرده؟

ابروهای پرپشت پدر در هم گره خورده بود، صورت برافروخته‌اش را به طرف من و مادر چرخاند و از لای دندان‌هایش غرید:

- دیشب مثل دزدا رفته سر وقت گاوصندوق.

مادر چشم‌هایش از تعجب گرد شد و نالید.

- چی می‌گی؟

گلویم از وحشت می‌سوخت و لبم را به دندان گزیدم.

- مطمئنی کار پارسا بوده بابا؟

- معلومه، جز پارسا کی کلید مغازه رو داره؟

پدر دوباره دست‌گیره را چرخاند.

- بیا بیرون. چرا به خودم نگفتی؟ مگه من هر ماه بهت پول نمی‌دم؟

در اتاق به آرامی باز شد، هر سه با چشم‌هایی پر از درد به چهره منگ پارسا زل زدیم. او دهن‌دره‌ای کرد و دستش را میان موهای ژولیده‌اش کشید.

- چرا داد و بیداد می‌کنی پدر من؟

پدر چشم‌هایش را تنگ کرد و فکش منقبض شد.

مادر دستش را گرفت و به طرف یکی از مبل‌های داخل پذیرایی کشاند.

- بشین نفست جا بیاد.

سپس رو به پارسا با سگرمه‌هایی در هم درفته لب زد:

- بیا این‌جا پارسا.

پارسا با بی‌خیالی به طرف پدر رفت و روی مبل روبه‌رویش نشست.

- چرا رفتی سراغ گاوصندوق؟

- گفتم من برنداشتم.

کنار پارسا نشستم و به صورتش زل زدم، باور نمی‌کردم که آن‌قدر راحت از اعتماد پدر سواستفاده کند.

- چیکار کردی پارسا؟

پارسا با غضب نگاهم کرد، نگاهم در نگاه غضب‌آلودش گره خورد و نفسم گرفت.

- تو یکی زر نزن.

مادر به پارسا توپید.

- با خواهرت درست حرف بزن پارسا!

پارسا با عصبانیت از روی مبل بلند شد و غرید:

- چی گفتم مگه؟ همین مونده بهم انگ دزدی بزنید. بگید راحت باشید. اول صبحی اومدی داد و هوار می‌کنی که چی؟ من دزدم.

پدر و مادر از وقاحت پارسا یکه خوردند. پدر دستش را مشت کرد و روی دسته مبل کوبید.

- دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟

پارسا دست‌های لرزانش را میان موهایش فرو برد و چنگ زد. پره‌های بینیش از هم باز شده بود و با خشم به پدر زل زد.

- حقم رو برداشتم.

پدر از جایش بلند شد و ناباورانه نگاهش کرد.

- حقت؟

- آره حقم، چند ماهه مثل سگ ازم کار می‌کشی بعد مثل پادوها دو تومن می‌ذاری کف دستم. مگه من مسخره‌م؟

لبم را به دندان گرفتم و به طرف پارسا رفتم، زیر لب گفتم:

- می‌فهمی چی میگی پارسا؟

پارسا با عصبانیت کف دستش را به روی شانه‌ام کوبید؛ از شدت ضربه‌اش تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم.

- بهت گفتم تو فک نزن.

پدر به طرف پارسا رفت و دستش با خشم روی صورت خواب‌آلودش نشست.

- مگه من مُردم رو دخترم دست بلند می‌کنی؟

پارسا دستش را روی صورتش گذاشت و چشم‌های پر از نفرتش را به من که از درد شانه‌ام و چشم‌های پر خون پارسا به خود می‌پیچیدم زل زد.

- فقط پگاه براتون مهمه. من که آدم نیستم، منو به چشم یه آشغال می‌بینید.

سپس با چشم‌هایی تنگ شده، لبش را به دندان کشید.به طرف تلویزیون رفت و با یک حرکت آن را روی زمین انداخت.

صدای برخورد تلویزیون با زمین و جیغ من در هال پیچید.

مادر وحشت‌زده به طرف پارسا رفت. صدایش از ترس می‌لرزید، پر از بغض لب زد:

- تو چت شده زلیل شده؟ خدا از اونی که این آتیش رو انداخت تو زندگی ما نگذره.

شقیقه‌هایم نبض می‌زد و مثل طبل در سرم صدا می‌داد؛ سرم روی گردنم سنگینی می‌کرد.

با ظرف املت روبه‌روی تلویزیون خاموش نشستم؛ سفره یک‌نفره، با لیوان آب و چند تکه نان به رویم دهن‌کجی می‌کرد.

با دیدن صفحه ترک برداشته تلویزیون بغضم را فرو دادم.

لقمه‌ای گرفتم و بی‌میل به دهان گذاشتم.

سکوت خانه آزارم می‌داد و در و دیوار خانه به رویم ریشخند می‌زدند.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد؛ پلک زدم و قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و روی گونه‌ام لغزید.

هنوز نتوانسته بودم اتفاقات صبحح را هضم کنم.

پدر روی تخت بیمارستان بود و پارسا از خانه فراری و من تنها در خانه در خود مچاله شده بودم.

صدای گوشی موبایلم که سکوت خانه را در هم شکست، از صدایش ترس به جانم افتاد.

لقمه‌ای که در دستم بود را روی سفره گذاشتم. خم شدم و گوشی را از روی عسلی برداشتم.

با دیدن اسم مادرم هیجان‌زده پرسیدم:

- مامان. بابا چه‌طوره؟

مادر آهی کشید و صدایش را پایین آورد.

- بهش آرام‌بخش زدن.

مکثی کرد و با بغض زمزمه کرد.

- به امید خدا فردا آنژوپلاستی آن‌جام می‌دن.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم، اشک روی گونه‌هایم سُر خورد.

تا ظهر در کنار پدر بودم، دیدنش روی تخت بیمارستان با صورتی که از شوک دریدگی پارسا درهم مچاله شده بود، دردآور بود.

دست‌های بی‌جانش ساعت‌ها در دستم بود و زار می‌زدم که جسم بی‌رمقش، جانی دوباره بگیرد.

تا آن‌جام دادن تست آنژیوگرافی هزار بار مردم و زنده شدم.

در یکی از رگ‌های قلبش خون لخته شده بود و هر چه زودتر باید آنژیوپلاستی می‌کرد.

با حرف‌های امیدوار کننده دکتر، دل‌های بی‌تاب من و مادر آرام گرفت و

بعد از آن به اصرار مادر به خانه ننه‌طلا رفتم.

- دلم برای بابا پر می‌زنه مامان.

- باباتم خیلی بی‌تابی می‌کنه، نگران تو و پارساست.

قلبم از دلواپسی‌های پدرانه‌اش مچاله شد و گوشی را در دست‌هایم فشردم.

- پارسا هنوز نیومده خونه.

- دایی‌محسنت بهش زنگ زد؛ گفته حالش خوبه. روی دیدن بابات رو نداره.

بغضش ترکید و هق زد:

- دیدی پارسا چه به روزمون آورد؟ انگار دنیا دور سرم می‌چرخه.

- مامان. خودت رو نباز. بابا... .

- کار من از این حرف‌ها گذشته.

چهارزانو روی مبل نشستم، ناخن‌هایم را از روی سویشرت قرمز، روی بازویم کشیدم.

صدای نفس‌های بریده مادر، نفسم را می‌گرفت ، آب بینی‌اش را بالا کشید و به آرامی لب زد:

- کاش خونه ننه‌طلا می‌موندی.

- دوست داشتم خونه خودمون باشم.

ننه‌طلا هر چه اصرار کرد که تا برگشتن پدر و مادر آن‌جا بمانم طاقت نیاوردم. بی‌قراری‌های ننه‌طلا، دلم را بیشتر به درد می‌آورد و حس سرشکستی تا مغز استخوانم را می‌سوزاند.

- نگران نباش مامان. همه‌چی روبه‌راهه.

- دلم پیش شماهاست. درها رو قفل کن با خیال راحت بخواب.

- چشم مامان. شبت به‌خیر.

وقتی که گوشی را قطع کردم و روی مبل انداختم؛ دندان قروچه‌ای کردم و کوسن را برداشتم و به طرف دیوار پرت کرد.

لبم را به دندان گزیدم؛ بغض سر باز کرد و صدای هق‌هقم در خانه پیچید.

خسته بودم، از ناتوانی‌ام. از مصیبتی که هر لحظه بیشتر و بیشتر به دامنمان چنگ می‌زد.

با صدای زنگ آیفون، مردمک‌هایم گرد شد و نفس عمیقی کشیدم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم.

مردد گوشی آیفون را برداشتم، صدای آشنای امیر که در گوشی پیچید، پلک‌هایم لرزید و لب به دندان گزیدم؛ دلم برای آرامش چشم‌هایش پر کشید.

- پگی باز کن.

وقتی که دکمه را زدم، سراسیمه گوشی را سر جایش گذاشتم و دستی به پلک‌هایم کشیدم و موهایم را مرتب کرد.

سپس قفل در وردوی را باز کردم.

با دیدن پارسا و امیر در آستانه در، ابروهایم بالا پرید.

بودن امیر در کنار پارسا آن هم آن‌جا بعد از مدت‌ها حیرت‌آور بود.

نگاهم که روی امیر نشست، چشم‌هایش برق زد، به آرامی سلام کرد و با افسوس سرش را تکان داد.

هنوز جواب سلام امیر در دهانم نچرخیده بود که نگاهم به پارسا در جا میخکوبم کرد.

نگاهم از سر و صورت پارسا که غرق در خون بود گذشت و به آستین پاره پیراهن و شلوارش خاکی‌اش کشیده شد.

چشم‌های به خون نشسته‌اش را به من دوخت وقتی که بغض گلویش را که فرو داد، سیب گلویش بالا و پایین شد.

احساس کردم خون به مغزم نمی‌رسد و راه گلویم بسته است.

لب گزیدم تا فریاد نزنم که پارسا با خودت چه کردی؟

اما زبان به کامم چسبیده بود و قدرت مهار کردن اشک‌هایم را نداشتم.

امیر با اشاره ابرو سعی کرد که آرامم کند و پارسا را به داخل حمام بر سپس رو به من گفت:

- براش حوله و لباس بیار.

بدون این‌که پلک بزنم به طرف اتاق پارسا پا تند کردم.

لب‌هایم را پر حرص به دندان کشیدم و با مشت به روی کشو دراور پارسا کوبیدم.

از شدت درد صورتم را در هم کشیدم.

لباس‌های پارسا را بیرون کشیدم و به طرف حمام رفتم.

- امیر لباس‌هاشو می‌ذارم پشت در.

منتظر جواب امیر نماندم؛ به طرف آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم.

چند دقیقه بعدی را که من در آشپزخانه به خود می‌لرزیدم، بیرون آمدند.

وقتی که پارسا بدون حرف به اتاقش رفت، امیر به طرف من که کف آشپزخانه نشسته و زانوهایم را بغل گرفته بودم، آمد.

سرم را بالا گرفتم و نگاه پرسشگرم را به لب‌هایش دوختم.

برایم زجرآور بود که با امیر درباره گندکاری‌های پارسا که هروز بیشتر می‌شد، حرف بزنم.

دیدن پارسا در آن وضع رقت‌انگیز، دردم را بیشتر می‌کرد.

امیر نفس عمیقی کشید و روی سرامیک‌های آشپزخانه نشست و به چشم‌هایم زل زد.

- با دوستش دعوا کرده، سر چی نمی‌دونم. یکی از بچه‌ها بهم زنگ زد.

نفسی از سر درمانگی کشیدم و ناخن‌هایم را روی دست دیگرم فرو کردم.

امیر دستم را گرفت و ابروهایش را در هم کشید.

- نکن با خودت این کار رو.

- پارسا داره چیکار می‌کنه؟ هر روز یه روی گند جدید.

دستم را روی دهانم گذاشت و هق زدم.

- به مریم و خاله که چیزی نگفتی؟

امیر آهی کشید و لب زد:

- به اندازه کافی اوضاع خراب هست، خیالت راحت نمی‌گم.

- ای وای پارسا.

چشم‌هایش از ناراحتی سرخ شده بود را به صورتم دوخت.

- پگاه. نمی‌دونم... .

ناگاه ساکت شد و لبش را به دندان گزید.

سرم را بلند کردم و به چشم‌های محجوب و گرمش زل زدم. تمام وجودم برای لحظه‌ای پر از دل گرمی شد.

دلم آغوش حمایت‌گرش را می‌خواست، دلم می‌خواست من را محکم در آغوش مردانه‌اش بگیرد و تمام درد و غمی که این روزها مثل پتک بر فرق سرم نشسته بود را از روی شانه‌هایم بیرون بکشد.

انگار که از نگاهم افکارم را خوانده باشد سر به زیر انداخت.

نزدیک‌تر شد و دست‌های بی‌رمقم را در میان دست‌های مردانه‌اش گرفت.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت،

دست‌هایم را به خودش نزدیک کرد و بوسید و چند ثانیه به همان حالت نگه داشت.

گونه‌هایم گر گرفت و نفس در سینه‌م حبس شد.

قلبم بی‌امان در سینه می‌کوبید و صدایش در سرم می‌پیچید.

دست‌هایش از آرامش لبریز بود و بوسه‌اش جانی دوباره در وجودم دمید و من را در خلسه‌ای شیرین فرو برد.

با تمام وجود دوست داشتم آن لحظه تا آخر دنیا ادامه داشته باشد.

نگاه لرزانم را به صورتش دوختم و در زلالی چشم‌هایم غرق شدم.

مژه‌های بلند و سیاهش از نم اشک تر شد، فکش منقبض شده بود.

به یکباره دست‌هایم را رها کرد و از جایش بلند شد و رفت.

و من غرق در آرامش و بهت، رفتنش را نگاه کردم، ای کاش کمی بیشتر در کنارم می‌ماند.

سیل اشک به چشم‌هایم هجوم آورد،

هق زدم و دست‌هایم را روی قلبم گذاشتم و لباسم را چنگ انداختم.

بودن امیر خود آرامش بود.

به همان حال روی سرامیک‌های سرد آشپزخانه به پهلو دراز کشیدم و سرم را روی بازویم گذاشتم.

از پشت پرده اشک به خط‌های تیره بین سرامیک‌ها زل زدم و دستم را روی سرامیک کشیدم و پلک‌هایم را بستم.

نمی‌دانم چقدر در آن حال بودم که صدای پی در پی زنگ خانه، من را از حال و هوای امیر که در آن غوطه‌ور بودم بیرون کشید.

پلک‌هایم بی‌اختیار باز شد، چشم‌هایم می‌سوخت، بدنم کرخت شده بود، به سختی روی پاهایم ایستادم و دستی به بازوهایم کشیدم.

بدنم کرخت شده بود، به سختی

نگاهم را به ساعت دیواری داخل هال دوختم، ساعت از دوازده گذشته بود.

وقتی که آیفون را جواب دادم.

صدای نکره‌ای از پشت در وحشت را به جانم سرُ داد.

- مصیبم. بگو پارسا بیاد دم در.

ابروهایم را بالا انداختم و از بینی نفس تندی بیرون فرستادم.

گوشی را که سرجایش کوبیدم،

چادر مادر را از چوب‌لباسی کنار در برداشتم و بی‌حوصله پوشیدم سپس سلانه‌سلانه به حیاط رفتم.

از سوز سرد اسفند ماه، بدنم مور مور شد و چادر را محکم‌تر به خود پیچیدم.

وقتی به وسط حیاط رسیدم. صدای پارسا که پشت سرم بود. سکوت شب را در هم شکست.

ایستادم و نگاهش کردم.

نگاه گریزانش را از من دزدید و لب زد:

- خودم میرم.

دستم روی قلبم نشست، دیدنش در آن حال چنگ به جسم و روحم می‌زد و بند بند وجودم را می‌سوزاند.

پارسایی که می‌شناختم از وجودش پر کشیده پارسایی که رو در رویم ایستاده بود، جوانی از درون سوخته و رنجور بود.

با پلک‌هایی فرو افتاده، لب‌های کبود و به‌هم دوخته، موهایی ژولیده و استخوان گونه‌ای که بیرون زده بود.

کبودی‌هایی که زیر چشمش خودنمایی می‌کرد، مثل زخم چرکینی بود که در دلم سر باز کرده بود.

ابروهایم ناخودآگاه در هم پیچید و دندان‌هایم به‌هم قفل شد.

آهی بلند کشیدم، چه‌طور می توانستم کمکش کنم؟

همان لحظه تصمیم گرفتم که دوباره به او اعتماد کنم، چشمم را بر روی تمام بی‌اعتمادی‌ها ببندم.

چشمم را روی آشوبی که دیروز به پا کرده و خون به جگرمان کرده بود، بستم

برگشتم به دوسال پیش که اندازه چشم‌هایم به او اعتماد داشتم و به وجودش افتخار می‌کردم.

لبخندی زدم و یک قدم جلو رفتم.

- برو تو، من باز می‌کنم.

- با من کار دارن، خودم میرم. برو تو اتاقت می‌خوام بیارمش تو.

نگاه خیره و متعجبم را به چشم‌های بی‌حالتش دوختم و

در سرم هزاران سوال پیچید. چه‌طور از کارهایش شرم نمی‌کرد؟

چه‌طور همه‌چیز را نادیده می‌گرفت، چه‌طور یادش رفته بود چه بلایی سر پدرمان آورده.

نفسم را پر حرص بیرون فرستادم و دست‌هایم را مشت کردم.

- این وقت شب؟ برو تو اتاقت خودم جوابشو می دم.

بی‌حوصله لب زد:

- پگاه اذیت نکن.

بی‌اختیار فریاد زدم.

- بس کن پارسا. سر وصورتت رو داغون کردن، من اجازه نمی‌دم هر کسی رو بیاری تو این خونه.

نفسم را در سینه حبس کردم و به آسمان پر ستاره که غرق در آرامش بود زل زدم.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد، بغضم را فرو دادم و به طرف در پا تند کردم.

قلبم بی‌امان به قفسه سینه‌ام می‌کوبید و

به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که آن وقت شب غریبه‌ها را به خانه راه ندهم، مخصوصا که پدر و مادرم نبودند.

با باز کردن در حیاط، نگاهم از روی دو جوانی که نزدیک در ایستاده بودند، گذشت و روی آن یکی که سوار بر موتورش بود و در تاریکی کوچه مثل شبحی ترسناک بود، نشست.

با دیدن آنهایی که با چشم‌های دریده‌شان سر تا پایم را برانداز می‌کردند، دلم آشوب شد، آب دهانم را بلعیدم.

ابروهایم را در هم کشیدم و دندان‌هایم را به‌هم فشردم، تصور رفاقت پارسا با آن‌ها دلم را به هول و ولا انداخت.

با دست‌های لرزانم دو طرف چادر را چنگ زدم و محکم روی سرم نگه داشتم.

خشم و نفرت در چشم‌هایم زبانه می‌کشید، چشم‌هایم را تنگ کردم و

زل زدم توی چشم آنکه جلوتر ایستاده بود و با نگاه هیزش داخل حیاط را می‌کاوید.

چشمم به زنجیر پهنی که گردنش آویزان بود، افتاد و فکم منقبض شد.

قیافه پدر و مادرم جلو چشم‌هایم نمایان شد و دلم پر از جرأت شد، نباید خودم را می‌باختم.

آب گلویم را فرو دادم و با تحکم گفتم:

- بفرمایید.

یک قدم جلو آمد و من سر جایم محکم‌تر از قبل ایستادم، از بوی گند لباس‌هایش، بینی‌ام جمع شد و نفسم را حبس کردم.

یک دستم را به چهارچوب در گرفتم و با دست دیگرم چادر را محکم جلو صورتم نگه داشتم.

- با پارسا کار دارم.

به چشم‌های درشت و ورقلمبیده‌اش زل زدم و بی‌پروا پرسیدم:

- کارت چیه؟

از جسارتم جا خورد و وقتی که دستی به گوشه لبش کشید و یک تای ابروهای پت و پهنش را بالا داد، نگاهم روی

انگشتری با طرح جمجمه روی انگشت اشاره‌اش نشست.

- راستیتش آبجی، با کامران دعوا کرده. اومدم دست‌شون رو تو دست هم بذارم، خوبیت نداره دو تا دوست... .

به پسری که پشت سرش ایستاده و این پا و آن پا می‌کرد، خیره شدم، حتما کامران او بود.

گوشه‌لبش جر خورده و خون‌مردگی روی آن، چهره‌اش را کریه‌تر کرده بود.

به گونه‌های استخوانی و تیره‌اش زل زدم و با نفرت گفتم:

- لازم نکرده، دست‌شون تو دست هم باشه.

مصیب که بعدها فهمیدم سازنده مواد شهر است، صورتش از عصبانیت سرخ شد؛ پره‌های بینی گنده‌اش با حرص از هم باز شد و روی زمین تف انداخت.

با هر حرکتش ترس و نفرتم به اوج می‌رسید و لرزش بدنم بیشتر می‌شد.

صدای نفس‌های پارسا را که از پشت سرم شنیدم، رو برگرداندم و با عصبانیت کف دستم را بر روی سینه‌اش کوبیدم و به داخل حیاط هولش دارم.

مصیب چند قدم جلوتر آمد و زیر لب غرید:

- با پارسا حرف دارم آبجی.

چشم‌هایم را تنگ کردم و تمام نفرتم را به صورتش پاشیدم.

- نصفه شبی اومدی در خونه مردم که چی؟

با شنیدن این حرف به طرف موتور رفت و لب به گلایه گشود.

- دست شما درد نکنه حالا ما شدیم ولگرد؟

کامران با قامت خمیده و لاغرش جلو آمد؛ دست‌هایش روی تنش آویران مانده بود و وقتی که انگشت‌های باریکش را میان موهای کم‌پشتش سُر داد، لبش را تکان داد که حرف بزند.

نگاهی به پنجره‌های خاموش خانه روبه‌رویی انداختم.

انگشت اشاره‌ام را جلوی لبم گرفتم و از میان دندان‌هایم غرید:

- میرید یا زنگ بزنم پلیس؟

فکش منقبض شد و ابروهای باریکش را در هم کشید و به طرف دوستانش که کنار موتور بودند، رفت.

چند لحظه بعد هر سه ترک موتور بودند و در چشم به هم زدنی صدای موتور در کوچه پیچید. به خلوت کوچه زل زدم؛ به پنجره‌های خاموش همسایه‌ها، به خانه‌هایی که غرق در آرامش بودند. به سیاهی شب.

گلویم خشک و لب‌هایم را به‌هم دوختم آه کشیدم و تمام حرصم را روی در خالی کردم.

در پشت سرم در چهارچوب لرزید.

روی موزاییک‌های سرد حیاط آوار شدم و دست‌های گره‌کرده‌م را روی زانوهایم کوبیدم، آه کشیدم.

چشم به آسمان کبود دوختم و فریادم را در گلو خفه کردم.

چشم به آسمان کبود دوختم و فریادم را در گلو خفه کردم.

هوا سرد بود اما من از درون می‌سوختم.

این من بودم که اینطور جسورانه حرف زدم. چشم در چشم جوانانی که زندگی‌شان را باخته بودند و هر کاری از آنها ساخته بود.

هق زدم، و زانوهایم را چنگ انداختم.

با هق‌هق گریه‌ام پارسا به طرفم آمد.

در حالی که دستم را در میان انگشت‌های باریک و بی‌جانش گرفته بود، گوشی موبایلش را در دست دیگرش داشت.

ملتمسانه لب زدم:

- حال بابا خوب نیست، به‌خاطر اون یکم عصبیه. آقا مصیب تو به بزرگی خودت ببخش.

هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد، مانند خنجری بود که در قلبم فرو می‌برد.

با التماس‌هایش به مصیب روحم را به رگبار بسته بود، سرم تیر می‌کشید و چشم‌هایم در کاسه می‌سوخت.

با نفرت دستم را از میان دستش بیرون کشیدم، اشکی نمانده بود که بریزم.

لبم را به دندان گزیدم و دندان قروچه‌ای کردم.

نگاه ناباورم را به برادری که برادری از وجودش رخت بسته بود، دوختم.

پارسا از دست رفته بود، حالش خراب بود آن‌قدرخراب که نصفه شب عده‌ای ولگرد را به خانه‌ای که مأمن تنها خواهرش بود، دعوت می‌کرد

و من بیهوده دل خوش کرده بودم به روزی که بیاید و پارسا غیرت خرجم کند.

ترحمم به پارسا جایش را به تنفری عمیق داد، تنفری که تا عمق وجودم رسوخ کرد و جانم را به آتش کشید.

درمانده از جایم بلند شدم؛ چادر مادر به آرامی از روی سرم سُر خورد. پاهایم همراهی‌ام نمی‌کردند، کمرم شکسته بود.

پارسا بی‌توجه به حال و روزم به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد پوشیده در کاپشن گرمش از خانه بیرون رفت.

دست‌هایم را مشت کردم و دو طرف شقیقه‌هایم گرفتم و با تمام توانی که در دست‌هایم بود، فشردم.

از پشت پرده اشک، به باغچه خالی از گل زل زدم در دل فریاد زدم:

«این کابوس کِی تموم میشه؟»

وقتی که از ترس تنهایی به داخل خانه خزیدم روی مبل ولو شدم و به سقف زل زدم.

فکرم به سوی امیر پر کشید؛ کاش کنارم می‌ماند؛ دلم بیشتر از هر زمان دیگری گرمی دست‌هایش را می‌خواست؛ شانه‌هایش را می‌خواست که به آن‌ها تکیه کنم و این تنهایی خوفناک را با او قسمت کنم.

گوشی را برداشتم و چند دقیقه بعد صدایش در گوشم پیچید و من هق زدم.

- میای این‌جا؟

صدای خواب‌آلودش پر از اضطراب شد و پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، فقط می‌ترسم.

- اومدم.

تا آمدن امیر، از ترس به خود لرزیدم و نگاهم را به در هال دوختم؛ از ترس این‌که پارسا همراه مصیب و دار و دسته‌اش برگردند، همه تنم می‌لرزید.

دکه آیفون را که زدم به دیوار روبه‌روی در، تکیه دادم و چشم به راه امیر ماندم.

پلک‌هایم را بستم و صدای قدم‌هایش با ضرب‌آهنگ قلبم هم‌آوا شد.

آهنگ صدایش که در خانه پیچید، پلک‌هایم از هم باز شد و به آغوشش پناه بردم.

دست‌هایش دور شانه‌هایم حلقه شد و صدای نفس‌های تندش برایم لالایی شد.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و هق زدم:

- چرا رفتی؟

- چی شده؟ پارسا کجاست؟

وقتی که خواستم لب باز کنم و برایش از نگاه‌های دریده‌ای که با آن‌ها جنگیده بودم

بگویم، سکسکه امانم نداد و هق‌هقم در خانه پیچید.

همین که دلم آرام گرفت، امیر دست‌هایم را در دستش فشرد و مرا به طرف مبل برد. روی مبل که نشست، سرم را روی شانه‌اش نشاند و دستش را روی موهایم سر داد و من برایش گفتم از آن‌چه که در نبودش اتفاق افتاد و آن‌چه که به قلبم نیشتر می‌زد.

امیر دست‌هایش را مشت کرد و زیر لب غرید:

- اگه بودم دندوناشون رو تو دهن‌شون خورد می‌کردم. تف به روت بیاد پارسای بی‌غیرت.

از لرزش صدایش، دلم گرم شد؛ پلک‌هایم را روی فشردم و عطر تنش را بو کشیدم و وجودم پر از آرامش شد.

- پاشو برو تو اتاقت بخواب.

نگاهم را به چشم‌های خشمگینش دوختم و لب زدم:

- می‌خوای بری؟

- نه یه پتو بیار؛ روی مبل می‌خوابم.

- این‌جا سرده، برو تو اتاق بابا و مامان.

نگاهم روی چشم‌های محجوبش نشست؛ چانه‌اش لرزید و اشک در چشم‌هایش حلقه زد؛ صورتم را در قاب دست‌هایش گرفت و وقتی که

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند، وجودم آتش گرفت و اشک از کنج چشمم راه گرفت.

با سرانگشت نم اشک‌هایم را گرفت.

- گریه نکنم دلم آتیش می‌گیره.

بینی‌ام را بالا کشیدم و لبخندی روی لب‌هایم نشست.

- زشت شدم؟

قهقهه تلخی سر داد و گفت:

خیلی.

وقتی از جایم بلند شدم، چشم‌هایم را ریز کردم و دستم روی شانه‌اش نشست.

- ممنون که اومدی.

پلک‌هایش را روی فشرد ولب زد:

- ممنون که زنگ زدی.

آن‌شب با همه تلخی و دلهره‌اش با آمدن امیر با آرامش به پایان رسید و صبح با صدای بسته شدن در حیاط در از خواب بیدار شدم.

امیر رفته بود.

جاروبرقی را از پریز کشیدم و دستم را روی کمرم کشیدم.

کش و قوسی به تنم دادم و نگاهی از سر رضایت به فرش‌های کرم رنگ هال انداختم.

تمام بعدازظهر را به جان خانه افتاده و همه جا را برق انداخته بودم.

یکی دو ساعت دیگر دایی‌محسن به بیمارستان می‌رفت که پدر و مادر را به خانه بیاورد.

ننه‌طلا در آشپزخانه بود و بوی خورشت قیمه‌بادمجان و سوپ‌شیری که برای شام پخته بود، در خانه پیچیده بود.

به طرفش که کنار اجاق ایستاده بود و شیر را داخل قابلمه سوپ می‌ریخت، رفتم.

هیجان‌زده بوهای خوشمزه را بلعیدم و ننه‌طلا را از پشت در آغوش کشیدم.

- به به. چه کرده ننه‌جونم.

ننه‌طلا ظرف شیر را روی کابینت گذاشت و به طرفم چرخید.

سرم را روی شانه‌اش گذاشت و موهای بلندم را نوازش کرد.

- ننه قربونت بره. من بمیرم و غمت رو نبینم.

- خدا نکنه ننه‌طلا.

بغض در صدایش نشست.

- خم به ابروی هر کدومتون که بیاد، دلم آتیش می‌گیره.

خندید و لپم را کشید.

- آدم گرگ‌بیابون بشه، مادر نشه.

موهای حنایی‌اش را بوییدم و بوسه‌ای روی پیشانی بلند و پرچینش نشاندم.

صدای زنگ آیفون در خانه پیچید.

هر دو از بالای اپن به طرف آیفون سر برگرداندیم.

- من باز می‌کنم.

گوشی آیفون را که برداشتم، امیر از پشت در صدا بلند کرد:

- پگی باز کن.

هیجان‌زده پلک‌هایم را بستم و لبم را به دندان فشردم.

- بیا تو.

رو به ننه‌طلا که دست‌هایش را روی اپن گذاشته بود و نگاهم می‌کرد، لب زدم:

- امیره.

چشم‌های ننه‌طلا از شوق درخشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

موهایم را مرتب کردم و شالی را روی سرم انداختم و به طرف حیاط پا تند کردم.

آفتاب زردی از لای شاخه درخت خرمالوی عریان، روی موزاییک‌های حیاط پهن شده و سایه بلندش تا دیوار کشیده شده بود.

بوی عطر تلخ امیر قبل از خودش رسید و مشامم را نوازش کرد.

امیر درحالی‌که جعبه نسبتا بزرگ ال‌سی‌دی را در دست داشت، داخل شد و با پا در حیاط را بست.

چانه‌اش را از لای کارتون بالا گرفت و لبخندی روی لب‌های پرش نشست و وقتی زیر سنگینی کارتون به طرفم آمد و لب زد:

- سلام.

دوان‌دوان به طرفش رفتم، صدای دمپای‌هایم روی موزاییک‌ها با جیک‌جیک گنجشک‌های روی شاخه درخت یکی شد.

دستم را به طرفش داراز کردم و لب گشودم:

- بده کمکت کنم.

وقتی که یک طرف کارتون را گرفتم.

امیر نفسش را فوت کرد و نگاه خندانش را به صورتم دوخت.

- چه‌طوری؟

- بهتر از این نمی‌شه. بابا داره میاد خونه، تلویزیونم که... .

گره‌ای میان ابروهایش نشاند و گفت:

- پس من چی؟

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

- خودت رو لوس نکن، مرد گنده.

- یه دونه نو گرفتم ها.

- جدی؟

- اون یکی درست بشو نبود، خاله گفت براتون یکی قسطی بردارم.

ننه‌طلا در حالی که دستش را به کمرش گرفته بود در هال را باز کرد و قربان صدقه امیر رفت.

کارتون را که روی زمین گذاشتیم، امیر به طرف ننه‌طلا رفت و او را در میان بازوهایش گرفت.

- قربون طلای خوشگلم بشم.

- خدا نکنه پسر. نمی‌خواد زبون بریزی.

امیر قهقهه‌ای سر داد و رو به من لب زد:

- برو یه چاقو بیار چسباش رو باز کنیم.

ننه‌طلا به آرامی گفت:

- ننه زودتر روبه راهش کن تا حمید و سیمین نیومدن.

امیر دستش را روی چشمش گذاشت و کنار کارتون نشست.

درحالی‌که چاقو به دست از آشپزخانه بیرون می‌آمدم لب زدم:

- خونه بدون تلویزیون خیلی سوت و کور بود؛ دستت درد نکنه.

لبخندی پت و پهن روی صورت گلگون امیر نشست و پلک‌هایش را باز بسته کرد.

در حضور ننه‌طلا شرمم شد.

تپش قلبم در گوش‌هایم پیچید؛ حس کردم زیر نگاه ملتهبش ذوب شدم.

ننه‌طلا خندید زیر لب زمزمه کرد:

- تصدقت بشم.

دستش را به کمرش زد و لنگ‌لنگان به طرف آشپزخانه رفت.

دست امیر روی گونه‌های تبدارم نشست و نوازش کرد.

نگاه مضطربم را به آشپزخانه دوختم، ننه‌طلا کنار اجاق ایستاده و در حال دم کردن چای بود.

از تماس دست‌های امیر روی صورتم، گونه‌هایم به گز گز افتاد.

دست‌های لرزانم را روی دستش گذاشتم، دستش را از روی گونه‌ام برداشتم و به لب‌هایم نزدیک کردم.

بوسیدم و بوییدم و روحم به پرواز در آمد.

امیر نگاه آتیشنش را به چشم‌هایم دوخت، صورتش از شرم سرخ شد و لبش را به دندان کشید.

انگشت‌هایش را در انگشت‌هایم قلاب کرد و فشرد.

زیر لب زمزمه کرد:

- پگی دوستت دارم.

انگشت‌های لرزانم را روی لبش گذاشت، اشک در چشم‌هایم نشست.

وقتی که قلبم دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام می‌کوفت، مثل برق گرفته‌ها از جایم بلند شدم و به طرف حیاط پا تند کردم که نفس بکشم.

حس مخملینی که سال‌ها در چشم‌هایش خانه کرده بود، بر زبانش جاری شده و قلبم را نشانه گرفته بود.

و من هیجان‌زده از این احساس، نفس حبس شده در سینه‌ام را ، همراه هوای سرد غروب هم‌آوا کردم.

ساعتی بعد، صدای تلویزیون با پچ‌پچ اهالی خانه یکی شد.

پدر روی تشکی که کنار بخاری برایش پهن کرده بودیم دراز کشیده و به ال‌سی‌دی جدید زل زده بود.

سگرمه‌هایش را در هم کشید و از تلویزیون رو گرفت و به شعله‌های کم‌جان بخاری خیره شد.کنارش زانو زدم و سرم را روی شانه‌های افتاده‌اش گذاشتم و در آغوشش حل شدم.

دست نوازش‌گرش را روی موهایم کشید و طره‌ای از موهایم را به بازی گرفت.

دست‌هایش لرزید؛ پلکش لرزید و لب‌هایش لرزید.

اشک از کنج چشمش راه گرفت و روی گردنش خط انداخت.

با سرانگشت نم اشک را از صورتش گرفتم و بوسه‌ای روی گونه‌های زبرش نشاندم.

- همه چی درست میشه بابا؛ بهت قول می‌دم.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و لبخند کم‌رنگی روی لب‌های خشکش نشست.

قول دادم.قول دادم که همه چیز درست می‌شود، مثل روز اولش.

قولی که برای خودم هم گنگ بود.

دایی محسن حوله را روی صورتش کشید و به امیر که ساکت روی مبل روبه‌رو نشسته و هر از گاهی نگاه زیر چشمی‌اش را به من می‌دوخت، دست داد.

- پدر و دختر خلوت کردید.

پدر لبخند بی‌جانی رو لب‌هایش نشست و دستم را بیشتر فشرد.

- این دختر عمر باباشه.

دستش را فشردم و از کنارش بلند شدم.به طرف دایی‌محسن رفتم، روی پنجه پا بلند شدم و بوسه‌ای روی صورتش نشاندم.

با محبت دستش را روی کمرم کشید و بوسه‌ای در هوا برایم فرستاد.

مادر و ننه طلا در آشپزخانه پچ‌پچ می‌کردند.

مادر از خستگی روی پا بند نبود، حوله حمام را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست، آهی کشید و رو به من لب زد:

- پارسا نیومده؟

- نه.

ننه‌طلا گفت:

- به محسن بگو بره هر جایی هست بیارتش؛ بیاد از دل باباش دربیاره.

استکان‌های پایه‌دار را روی سینی گذاشتم و گفتم:

- مامان، تو برو حمام من به دایی می‌گم.

مادر لب باز کرد که چیزی بگوید، در هال باز شد.

از روی اپن چشم چرخاندم و نگاهم روی پارسا را که در آستانه در بود، نشست.

وقتی که پارسا نگاهش را در هال چرخاند، امیر و دایی‌محسن همزمان از جای‌شان بلند شدند و

پدر پلک‌هایش را روی هم فشرد.

زیر لب زمزمه کردم:

- خودش اومد.

مادر و ننه‌طلا از جای‌شان بلند شدند.

پارسا با دیدن آن‌ها سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را به بازی گرفت.

ننه‌طلا دستش را به لبه میز گرفت. سلانه‌سلانه به طرف پارسا رفت و او را به آشپزخانه کشاند.

پارسا سر به زیر انداخت.

چانه مادر لرزید و حوله را چنگ زد.

ننه‌طلا رو به پارسا لب زد:

- هر چی بود گذشت ننه قربونت. دست پدر و مادرتو ببوس، دلشون رو نشکون.

پارسا لبش را به دندان گزید و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و بینی‌اش

را بالا کشید.

دست‌هایش را به طرف مادر دراز کرد و او را در آغوش کشید. دست‌های مادر آویزان مانده بود و

صورتش را از درد در هم فشرد.

به آرامی دست‌هایش روی کمر پارسا نشست و فشرد.

پارسا مثل کودکی خطاکار در آغوشش زار زد.

مادر سرش را از آغوشش بیرون کشید و لب زد:

- برو پیش بابات؛ دلش لک زده برات.

ننه‌طلا با گوشه روسری گلدارش اشک‌هایش را پاک کرد.

پارسا از مادر جدا شد و به هال رفت.

شرمزده کنار پدر نشست، دستش را روی دست‌های پدر که در هم قلاب شده و روی سینه‌اش بود، گذاشت.

سرش را نزدیک برد و روی دستش بوسه زد.

زار زد و در میان هق‌هقش لب زد:

- غلط کردم بابا؛ خریت کردم.

اشک از پلک‌های بسته پدر سرازیر شد و روی موهایی پشت گوشش نشست.دستش لرزید و روی سر پارسا نشست.

امیر بینی‌اش را بالا کشید و کنارم ایستاد.

به دیوار تکیه داده بودم و به عزیزانم

که نم اشک چشم‌های‌شان را تر کرده بود، زل زدم.

- این یعنی این‌که پارسا رو همین‌جوری که هست قبول کردیم؟

امیر دستش را زیر چشم‌هایش کشید.

- این‌جوری بهتر از اینه که از خونه فراری بشه.

نگاه خسته‌ام را روی صورت‌های خندان و عرق‌کرده‌ای که در کوچه بازی می‌کردند، دوختم.

صدای خنده‌شان، محله را از خواب زمستانی بیدار کرده بود.

سرخوش از عطر هوای بهاری که در راه بود و فارغ از هیاهوی اطرافشان می‌دویدند و قهقهه سر می‌دادند.

و من غرق لذت و حسرت به روی‌شان، وقتی که از کنارشان رد شدم، لبخند بر لبم نشست.

بوم و پلاستیک رنگ‌هایی که خریده بودم را به یک دستم سپردم و با دست دیگر در کیفم به دنبال کلیدم می‌گشتم.

کلافه خرت‌وپرت‌های داخل کیفم را زیر و رو کردم تا به کلید رسیدم.

همین که کلید را در قفل چرخاندم، در حیاط باز شد.

پارسا که دستش را روی یک لنگه در گذاشته بود با دیدنم به یک‌باره رنگ از رخش پرید.

وقتی که سیاهی چشم‌هایش دو دو می‌زد و پلکش چند بار پشت سر هم پرید.

دم غروبی از بودنش در خانه تعجب کردم.

چشم‌هایم را تنگ کردم و لب گشودم:

- سلام. چی شده که خونه‌ای؟

آب گلویش را فرو داد و گره‌ای بین ابروهایش نشاند و فکش منقبض شد.

- چیه باید به تو هم حساب پس بدم؟ خونه نیستم یه‌جور گیر می‌دید، میام خونه یه‌جور؟

شانه بالا انداختم و کنار کشیدم که رد شود.

درحالی‌که گوشه لبش را می‌جوید، سرتاپایم را برانداز کرد.

دستش را روی لباسش کشید و روی جیب شلوارش نگه داشت و سیب گلویش بالا و پایین شد.

قدم در کوچه که گذاشت، شتابان رفت؛ انگار که دنبالش کرده باشند.

نفسی از سر حرص از سینه بیرون فرستادم و با پشت پا در حیاط را بستم.

نگاهم پر کشید سمت شکوفه‌های درخت خرمالو و لبخند روی لب‌هایم نشست.

قدم روی اولین پله که گذاشتم، نگاهم دوخته شد به در باز هال. با افسوس سری تکان دادم.

«خوب شد به موقع سر رسیدم وگرنه در حیاطم نمی‌بست آقا پارسا.»

قدم به هال نیمه روشن که گذاشتم از بوی سیگاری که در خانه پیچیده بود، بی‌اختیار بینی‌ام را جمع کردم.

دندان قروچه‌ای کردم و یک‌راست به اتاقم رفتم.

آن‌جا هم از بوی سیگار در امان نمانده بود. وسایلی که خریده بودم را روی تخت گذاشتم؛ زیپ سوییشرتم را پایین کشیدم و با شالم روی تخت انداختم سپس پنجره اتاق را باز کردم و به لبه پنجره تکیه دادم.

به وقت باز کردن دکمه‌های مانتوام، چشم‌هایم را تنگ کردم و دور تا دور اتاق را از نظر گذراندم.

«این‌جا چرا این‌قدر بو میده؟»

نگاهم از روی کمد نیمه‌باز لباس‌هایم چرخید و روی صندوقچه چوبی‌ام که روی تاج تخت خودنمایی می‌کرد، نشست.

وقتی که نگاهم روی قفل شکسته‌اش رسید، به‌یک‌باره نفسم رفت و ابروهایم بالا پرید.

وقتی که محتویات معده‌ام در هم لولید، دستم روی معده‌ام چنگ شد و به طرف صندوقچه پا تند کردم.

ناباور قفل شکسته صندوقچه را در دست گرفتم و نگاهم به طرف گلدان کاکتوس روی میز تحریر پر کشید؛ همیشه کلید را زیر آن می‌گذاشتم.

دست بردم و صندوقچه را برداشتم، دستم لرزید و بغض بیخ گلویم نشست.

زانوهایم تا شد و کف اتاق آوار شدم.

بهت‌زده صندوقچه را روی گلیم کف اتاق خالی کردم و چشم‌هایم روی محتویاتش دو دو زد.

بی‌اراده خرت‌وپرت‌ها را زیر و رو کردم، فقط چند سنجاق‌سر و دستبندهای مهره‌ای رنگارنگ.

چنگ زدم و پول‌های داخلش را برداشتم.

یادم نبود چه‌قدر پول داخل صندوقچه بود، اما نگاه که می‌کردم نصف بیشترش نبود.

دوباره و چندباره شمردم؛ نبود.

نفسم سنگین شده بود و چشم‌هایم باز... .

موهای روی پیشانی را بی‌حوصله پشت گوش زدم.

دوباره صندوقچه را زیر و رو کردم و خبری از دستبند طلا و پلاک و زنحیر ظریف ستش نبود.

بی‌اراده دست بردم و گوش‌هایم را لمس کردم؛ گوشواره‌هایم را همیشه به گوشم می‌انداختم اما دستبند و... .

شاید داخل کشوی پاتختی گذاشته بودم.

وقتی که چهاردست و پا به طرف پاتختی رفتم و زیر و رویش کردم؛ گوش‌هایم داغ شده و سرم سوت کشید.

حس کردم به‌یک‌باره سطلی آب داغ روی سرم خالی شد و رگ‌های شیقه‌هایم بی‌رحمانه ضرب گرفتند.

از فکری که از سرم گذشت، لبم را به دندان گزیدم و دست‌هایم را مشت کردم و روی زانوهایم کوبیدم.

صندوقچه را برداشتم و زمین کوبیدم، فریادم در اتاق پیچید.

- لعنتی!

به نفس نفس افتاده بودم و اتاق دور سرم می‌چرخید.

با صدای باز شدن در حیاط به به سمت پنجره چرخیدم.

از پنجره باز نگاهم به سوی پدر و مادر که به طرف ساختمان می‌آمدند، پر کشید. آن روز پدرم نوبت دکتر داشت.

با دیدنشان اشک‌هایی که پشت پلک‌هایم صف بسته بودند را پس زدم.

چند نفس عمیق کشیدم و خرت‌وپرت‌های روی زمین را را زیر تخت کشاندم و پشت دستم را زیر بینی‌ام کشیدم.

نگاهی به صورت سرخ شده از سر خشمم انداختم و لبم را به دندان کشیدم.

در اتاق را پشت سرم بستم و به طرف مادر که به اتاقش می‌رفت، پا تند کردم.

- سلام. دکتر چی گفت؟

مادر کیفش را از روی شانه‌اش برداشت و لب زد:

- خداروشکر دکترش راضی بود.

آشفتگی‌ام را با شنیدن خبر سلامتی پدر به پستوی ذهنم کشاندم و مادرم را در آغوش کشیدم.

- بابا کجاست؟

- رفت دست و صورتش رو بشوره.

- برم چای بذارم.

به طرف آشپزخانه می‌رفتم که پدرم با صورتی بشاش در آستانه در هال ظاهر شد و حوله را از روی جاحوله‌ای برداشت.

- سلام بابا جونم.

آویزان سر و گردنش شدم و صورتش را غرق در بوسه کردم.

- چه‌خبرته دختر، سر و صورتم خیسه.

- خیس باشه.

پیشانی‌ام را بوسید و حوله را روی جا حوله‌ای انداخت.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و وقتی که به آشپزخانه رفتم، زیر کتری را روشن کردم و روی صندلی آشپزخانه آوار شدم.

سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و بغضم را فرو دادم.

دست‌های مادر روی شانه‌ام نشست و من را از افکارم بیرون کشید.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم روی پیراهن بلند آبی‌رنگش نشست.چشم‌هایش خستگی را فریاد می‌زد.

- تو فکری دختر؟

- نه. فقط خسته‌م.

- کی اومدی؟ وسایلتو خریدی؟

- نیم‌ساعتی میشه.

مادر روبه‌رویم نشست و دستم را گرفت.

- نیم ساعته اومدی و هنوز لباس بیرون تنته.

وقتی که آب دهانم را فرو دادم، لبخند بی‌جانی روی لب‌هایم نشاندم و نگاهم دوخته شد به مانتویی که هنوز بر تنم بود.

- از اتاقت که اومدی بیرون خیلی پریشون بودی.

سرم را تکان دادم و لب زدم:

- حالم خوبه.

چانه‌ام را بالا آورد و نگاه نگرانش در نگاه گریزانم نشست.

- به قول خودت اصلاً نمی‌تونی منو بپیچونی، دستت همیشه برام روئه.

نمی‌خواستم حال خوبش را خراب کنم، تازه بعد از چند هفته خیالش بابت پدر آسوده شده بود.

- مامان میشه درباره‌ش حرف نزنیم؟

مادرم ابروهایش را بالا انداخت و چشم‌هایش برق زد.

از دستم ناراحت شد.

«از دستم ناراحت بشی بهتر از اینه که بشنوی پارسا چه گندی زده».

صدای سوت کتری که بلند شد، از روی صندلی بلند شدم که چای را دم کنم.

و مادر بی‌حرف بلند شد و به سمت یخچال رفت که شام درست کند.

یک‌ساعت بعد بدون حضور پارسا سر میز شام بودیم؛ نبودنش سر میز نهار و شام این روزها برایمان عادی شده بود.

غذا از گلویم پایین نمی‌رفت و با قاشق و چنگال بی‌هوا دانه‌های پلو را زیر و رو می‌کردم.

مادر زیر چشمی نگاهم می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت.

و پدر با صحبت راجع به بیمارانی که در مطب دیده بود، هراز چندگاهی سکوت سنگین بین‌مان را می‌شکست.

بعد از جمع‌کردن میز، ظرف‌ها را شستم و بی‌حرف به اتاقم رفتم.

لامپ را که روشن کردم، نگاهم به زیر تخت کشیده شد.

آهی کشیدم و وسایلم را از زیر تخت بیرون کشیدم.

اشک از روی گونه‌هایم سر خورد و از پس پرده اشک نگاهم را به نقش‌های گلیم دستبافت ننه‌طلا دوختم.

طعم تلخی زیر زبانم خزیده بود، بیشتر از دزیده شدن دستبند و زنجیرم، دردم از بودن دزد خانگی بود.

بعد از آرامش و شادی، امنیت از خانه پر کشیده و این برایم سنگین بود.

کار پارسا به کجاها کشیده بود که اینطور بی‌پروا در چشمانم زل میزد در حالی که پس‌انداز و طلاهایم را در جیبش می‌فشرد.

با باز شدن در اتاق، ناخودآگاه صندوقچه را پشتم قایم کردم و به مادرم زل زدم.

مادر در اتاق را بست و به دیوار تکیه داد.

- چی شده که مثل مرغ سر کنده شدی؟

صندوقچه را از پشتم بیرون کشیدم و سرم را پایین انداختم.

شرمم می‌شد از این‌که بگویم طلاهایم را پارسا برده، شاید داشتم به برادرم تهمت می‌زدم.

مادر نگاه ناباورش را به صندوقچه دوخت و با قدم‌هایی سنگین به طرفم آمد.

توان حرکت نداشت و روی زمین آوار شد.

- ط...طلاهات نیست؟

اشک‌هایم بی‌محابا سرریز کردند؛ سرم را تکان دادم.

- پولم توش بود؟

- آره اما زیاد نبود؛ تقصیر خودمه؛ همه‌ش امروز و فردا می‌کردم بریزم رو کارت.

آه کشید و دامن لباسش را چنگ زد.

- انگشتر منم برد. مثل زالو شده این بچه.

نگاه ناباورم را به چشم‌های به خون‌نشسته‌اش دوختم.

- مامان. چرا بهم نگفتی؟

دستش را به زیر بینی‌اش کشید و با بغض لب زد:

- مثل الان تو. چی باید می‌گفتم؟ تف سر بالاست.

- بقیه طلاهات کو؟

- از ترس قایم‌شون کردم؛ اما می‌دونم اونارم کش میره.

لبش را به دندان کشید و سرش را تکان داد.

- اَه چرا به فکر طلاهای تو نبودم؟

- مامان یه فکری برای سرویست بکن.

- چه فکری؟

- فردا میرم بانک، می‌ذاریمشون اون‌جا.

مادر به یک‌باره هق زد و دستش را جلو دهانش گرفت؛ مردمک‌هایش از شدت درد بیرون زده بود و نفسش بالا نمی‌آمد.

هراسان به طرفش پا تند کردم.

- مامان نکن با خودت. مامان دق می‌کنی ها!

- خدا منو بکشه راحت شم. یه وقت به بابات نگی ها!

بغضم را فرو دادم و اشک‌هایم را پس زدم؛ وقت خوبی برای بارش چشم‌های ابری‌ام نبود.

- خیالت راحت. بریم بیرون بابا تنهاست.

دستمال کاغذی را از روی پاتختی برداشت و بینی‌اش را بالا کشید.

وقتی که پلک‌هایش را روی هم فشرد. چند نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت.

از تاکسی که پیاده شدم، سرم را بالا گرفتم و نگاهم به سر در بانک خیره ماند.

وقتی که انوار طلایی خورشید، سر صبح چشمم را نشانه گرفتند، چشم‌هایم ناخودآگاه تنگ شد و دستم را سایبانشان قرار دادم.

نسیم نوازشگر صبح‌گاه خبر آمدن نوروز را به صورتم پاشید و اشک در چشم‌هایم نشست.

جعبه شکلات را در دستم جابه جا کردم و دست آزادم روی کیفم چنگ شد.

وقتی که بغضم را بلعیدم، به طرف بانک پا تند کردم و نفس تندی از سینه بیرون فرستادم و داخل شدم.

صدای خانمی که شماره‌های نوبت‌دهی را اعلام می‌کرد در میان پچ‌پچ مراجعین اندک بانک گم شده بود.

چشم چرخاندم که امیر را پیدا کنم، در مدت دو ماهی که‌ستخدام شده بود، این اولین باری بود که به دیدنش می‌رفتم.

امیر پشت پیشخوانی که درست روبه‌روی میز رئیس بود، نشسته و مشغول تایپ کردن بود و مرد میانسالی روی صندلی روبه‌رویش نشسته و به سوالاهایش پاسخ می‌داد.

از دستگاه نوبت‌دهی نوبت گرفتم و به طرف امیر پا تند کردم.

روبه‌رویش که ایستادم تک‌سرفه‌ای کردم.

امیر که دستش روی کیبور بود سرش را بالا گرفت و نگاه ناباورش را به صورتم دوخت.

به یک‌باره دستش را از روی کیبورد برداشت و از جایش بلند شد.

از پشت شیشه گیشه لبخندی که کنج لبش نشسته بود را به رویم پاشید و با شادمانی لب زد:

- پگاه! راه گم کردی.

لبخندی زدم و با دست اشاره کردم که بنشیند و خودم روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

خمیازه‌ای کشیدم و پلک‌هایم را بستم.

با دیدن امیر در جایی که برایش زحمات زیادی کشیده بود، وجودم لبریز از شادی شد و حسرت‌زده به این فکر کردم اگر پارسا مسیرش را کج نمی‌کرد، دیگر هیچ غمی نداشتم.

وقتی که غرق در افکاری بودم که مثل زالو به جانم افتاده بودند، صدای دستگاه نوبت‌دهی که شماره من را اعلام می‌کرد در بانک پیچید.

نگاهی به شماره‌ای که در دست داشتم انداختم و به طرف امیر رفتم و جعبه شکلات‌های عروسکی را از بالای شیشه گیشه به طرفش گرفتم.

لبخندی روی لب‌هایش نشاند و جعبه را گرفت.

- چرا زحمت کشیدی؟

نگاهم را به پایین دوختم و شرمزده لب زدم:

- باید زودتر از اینا می‌اومدم.

چشمکی زد و صدایش را پایین آورد.

- هر وقت بیای سر من و کل بانک منت گذاشتی.

برقی که در چشم‌هایم درخشید را به صورتش پاشیدم و او چشم چرخاند و اطرافش را دید زد.

سپس بلافاصله جعبه شکلات را باز کرد و از میان آن‌ها یکی برداشت؛ با شیطنت جلدش را باز کرد و به دهانش برد.

تکه‌ای از شکلات را به دندان کشید و بقیه را به طرف من گرفت.

- بخور شیرین شی.

نگاهم را به زیر انداختم و شکلات را از دستش گرفتم.

- خب. چه‌خبر؟

با یادآوری این‌که برای چه به آن‌جا رفته بودم، چند لحظه بدون حرف به صورتش زل زدم.

لبم را به دندان کشیدم و بغضی را که در سینه‌ام جا خوش کرده بود،

فرو دادم.

- چیزی شده پگاه؟

- اومدم که طلاهای خودم و مامان رو بسپرم صندوق امانات این‌جا.

شکلات آب شده در دهانش را به یک‌باره قورت داد و گره‌ای ریز بین ابروهایش نشست.

زیر سنگینی نگاهش آب شدم.دوست نداشتم دلیلش را بگویم و او هم چیزی نپرسید.

از میان کاغذهای زیر دستش کاغذی را به طرفم گرفت.

- اینا رو پر کن. این‌جا حساب داری؟

- نه.

- خب پس باید برات یه حساب باز کنم.

سرم را تکان دادم و دست در کیفم بردم و کپی شناسنامه و کارت ملی‌ام را بیرون کشیدم.

نیم‌ساعت بعد کلید صندوقی که به امانت گرفته بودم را در قفلش چرخاندم.

جعبه طلاها را از کیفم بیرون کشیدم و به امیر زل زدم.

لبم را به دندان کشیدم و از پره‌های بینی‌ام نفس تندی بیرون فرستادم.

- بغض نکن عزیزم؛ همه باید طلاهاشونو یه جای امن بذارن.

تلخندی روی لب‌هایم نشست.

- همه یا فقط اونایی که دزد خونگی دارن؟

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد.

- پگی! خودتو عذاب نده.

به صندوق‌هایی که ردیف به ردیف چیده شده بودند، اشاره کرد و گفت:

- ببین این همه صندوق هست بیشترشونم طلا توشونه.

طاقتم طاق شد؛ پلک‌هایم را فشردم و اشک روی گونه‌های رنگ پریده‌ام سُر خورد.

با سرانگشت اشک‌هایم را پاک کرد و از گرمای دست‌هایش، دلم گرم شد.

نگاهم را به چشم‌های به اشک نشسته‌اش دوختم و همه‌ی عشقی که در جودم زبانه می‌کشید را به نگاهش پاشیدم.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و سیب گلویش بالا و پایین شد و من دلم قنج رفت برای صورت مردانه‌اش.

نفس عمیقی کشیدم و در دل خدا را به‌خاطر وجودش شکر کرد و کلید را در کیفم چپاندم.

پلک که زدم، قطره اشکی از کنج چشمم راه گرفت و روی گونه‌های رنگ‌پرده‌ام قل خورد.

نگاه بی‌فروغم را از آینه‌ی فیروزه‌ای گرفتم و به سفره طرمه که هفت سین را در خود جای داده بود، دوختم.

آهی پر حسرت از سینه بیرون فرستادم و به ماهی گلی کوچک تنهایی که در تنگ بلور پرسه می‌زد، زل زدم.

از تنهایی و سرگردانی‌اش، دلم لرزید و لب‌هایم را بهم دوختم.

با وجود این‌که دل و دماغ سال تحویل و سفره هفت‌سین را نداشتم، به‌خاطر دل‌خوشی پدر و مادرم ظرف‌های هفت‌سین را رنگ‌آمیزی کردم و روی سفره چیدم.

ننه‌طلا مثل هر سال یک هفته قبل از عید، با عیدی‌هایش آمد.سبزه‌ای که در ظرف گرد چینی

جوانه زده بود، ظرف‌های سفالی و آینه و شمعدان ستش و سفره طرمه فیروزه‌ای‌رنگی که پر از طرح‌های دلبرانه بود.

و کادوهایی برای هر چهار نفرمان.

وقت رفتن مرا گوشه‌ای کشاند؛ لب‌هایش که در حصار چروک‌های بی‌رحم زمانه گرفتار بودند، لرزید و اشک در چشم‌هایش نشست.

- دخترم مامانت دل و دماغ نداره؛ خودت دست بجنبون؛ شگون نداره سر سال تحویل لخت و عور بشینید غصه بخورید.

- چشم ننه‌جون.

آن روز پارسا زهرش را به شادی کوچکی که از رنگ کردن سفال‌ها در دلم جوانه زده بود، ریخت.

خمار بود و برای نئشگی‌اش پول می‌خواست.

دست‌هایش می‌لرزید و چشم‌هایش کاسه خون بود.

مادرم با دیدن حال زارش بی‌چون و چرا پولش را داد و وقتی که او تلوتلوخوران بیرون رفت، مادر اما زانوهایش تا شد و روی زمین آوار شد و زار زد.

پالت پوشیده در رنگ‌های سبز و آبی در دستم، سیاه و چرکین شد و امید کوچکی که با حرف‌های ننه‌طلا در دلم جوانه زده بود، پژمرد.

بعد از آن مادر دیگر از پا درد سرپا نبود؛ انگار که فلج شده باشد.

اصرارم برای بردنش به دکتر فقط یک جمله بود.

- تا وقتی این آینه دق جلومه، هیچ دکتری نمی‌تونه دردمو دوا کنه.

مرغش یک پا داشت و دردش را از همه پنهان کرده بود، مبادا که برایش دلسوزی کنند.

پدر با وجود این‌که دلمردگی مادر و پژمردگی پارسا، روزگارش را چرکین کرده بود مثل هر سال تمام خریدها را آن‌جام داده بود.

از پرتقال و سیب‌های سرخ گرفته تا آجیل و شکلات و شیرینی‌های رنگارنگ و من همه را روی سفره چیدم.

سبزی و پلو ماهی‌ای را که برای اولین‌بار پخته بودم سر میز نهار نشاندم و به اصرار مادرم را سر میز نهار کشاندیم.

نهار با بغض‌های فروخورده مادر و آه‌های پر حسرت پدر صرف شد و وقتی که ساعتی بعد که سال تحویل شد پارسا در اتاقش خرناس می‌کشید؛ مادر دست به دعا بود و پدر قرآن می‌خواند و من نگاه پوچم را روی هفت‌سینی که هر سینش رازی نهفته در خود داشت دوختم.

صدای شلیک و فشفه که در کوچه پیچید و یا مقلب القلوبی که از تلویزیون پخش شد و اشک از گوشه چشمم راه گرفت و زبان به کامم چسبیده.

لبم را باز زبان تر کردم و دستم را دور شانه‌های پدر حلقه کردم، عجیب بوی دلتنگی می‌داد.

دلتنگی‌ای که مثل دل‌پیچه در دلم پیچیده بود و دل دل‌کندن نداشتم.

دست‌های نوازشگر پدر روی موهایم لغزید و لب‌هایش را روی پیشانی نشاند و بویید؛ او هم حس گنگی داشت.

مکثش طولانی شد؛ طولانی‌تر از دل دل کردن من.

چشم‌هایم به ماهی کوچک تنهایی که در آب می‌رقصید، خیره ماند.

از روی شانه‌های پدر نگاهم روی چشم‌های بارانی مادر نشست که سعی در پس زدن اشک‌هایش داشت.

پدر به آرامی حلقه دست‌هایم را از دور شانه‌اش باز کرد و تنهایی بر دلم چنگ انداخت.

وقتی که از روی صندلی بلند شد و سلانه سلانه به حیاط رفت و نگاه غم‌زده مادر به دنبالش کشیده شد.

دست‌های سردش را در میان دست‌های یخ زده‌ام فشردم، آهی کشید و من را جایی میان آغوشش حبس کرد.

وقتی که هق‌هق گریه‌اش در اتاق پیچید، دلم لرزید.

- ننه‌طلا میگه موقع سال تحویل گریه شگون نداره.

دست‌هایش روی شومیزی نویی که برای دل‌خوش کردن اهل دلمرده خانه به تن کرده بودم، چنگ شد.

- آخ پگاه، چه بد شگونی‌ای بدتر از این‌که جگر گوشه‌ت ذره‌ذره جلو چشمت جون بده.

لبم را به دندان کشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- مامان طاقت دیدن اشکاتو نداره.

بینی‌اش را بالا کشید و میان هق‌هق‌اش لب زد:

- منم طاقت دیدن خودخوری‌های بابات رو ندارم؛ مثل چینی شکسته‌ای شده که هیچ چینی بندزنی نتونه بندش بزنه.

- مامان؟

دست‌هایش شل شد و پر حسرت لب زد:

- دلم آشوبه پگاه.

لب ورچید و وقتی که سرش را از روی شانه‌ام برداشت، از خیسی چشمانش دلم لرزید.

- وقتی چشمم تو چشم پارسا می‌افته بند دلم پاره میشه؛ پاهام بی‌جون میشن.

زبان در دهانم نمی‌چرخید که برای دل‌خوش کردنش حرفی بزنم؛ بغض امانم نداد و سینه‌ام به خس‌خس افتاده.

صدای زنگ موبایلم که در اتاق طنین انداخت، نفس رفته‌ام بازگشت.

خدا خیرش بدهد.ننه‌طلا بود، چه به موقع مرا از گردابی که در آن دست و پا می‌زدم بیرون کشید.

مادر دست برد و اشک‌هایش را پاک کرد.

لبخندی زورکی گوشه لبم نشاندم و به ننه‌طلای مهربانم سال جدید را تبریک گفتم.

همان‌طور که کارت‌های عروسی را دسته می‌کردم، نگاهم روی ناخن‌های بلند و قرمز رنگ دخترک که دور بازوی پسر جوان حلقه شده بود، نشست.

چشم‌هایش از سر دلخوشی برق می‌زد و در جواب لبخند از ته دلش، لبخندی سرد روی لب‌های خشکم نشست.

کارت‌ها را به دست نامزدش، که نگاه گرمش از روی صورت چون گل شکفته دخترک جمع نمی‌شد، دادم.

با هر خنده‌ای که روی لب‌های سرخ دخترک می‌نشست، حسی گنگ بر وجودم خیمه می‌زد.

حسی خوشایند که حسرت و غبطه چاشنی‌اش بود..

- ان‌شاالله خوشبخت بشید.

دخترک خندید و دندان‌های ردیفش را به رخ کشید، خنده از روی لب‌های‌شان محو نمی‌شد.

نامزدش زیر لب تشکر کرد و دست در دست هم به طرف در مغازه پا تند کردند.

رفتند اما بوی ادکلن شیرین و عشقی که از وجودشان تراوش می‌کرد، در مغازه پیچید و مشامم را قلقلک داد.

پدرام درخشان با سگرمه‌هایی در هم با آن‌ها سینه به سینه شد.

دخترک و نامزدش کنار کشیدند.

و پدرام زیر لب معذرت خواست و پا به درون مغازه گذاشت و زوج عاشق راه‌شان را گرفتند و رفتند.

پدرام کلافه دستی میان موهایش فرو برد و روی صندلی ولو شد.

لب‌هایم از رفتار و بی‌حالی‌اش جمع شد و جلو رفتم.

- چیزی شده؟

غمی که در چشم‌هایش خانه کرده بود را به صورتم پاشید، سرش را کج کرد و لب زد:

- می‌خوای بگی که نمی‌دونی؟

در بازار آشفته ذهنم جایی برای کنایه پدرام پیدا نکردم.

- چرا من باید بدونم؟

پوزخندی زد.

- چون که سارا آبم بخوره به تو میگه.

ابروهایم را بالا انداختم و گوشه لبم را به دندان گزیدم.

- یه چیزایی گفته اما...دلیل ناراحتید ساراست؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد و آب گلویش را که فرو دادر سیب گلویش بالا و پایین شد.

با اندوهی که در صدایش نشسته بود، لب زد:

- می‌دونی برای من که سنی ازم گذشته تکرار یه شکست خیلی سنگینه؟

از بغض نشسته در سینه‌اش دلم گرفت، نزدیک‌تر شدم و روی صندلی کناری‌اش نشستم.

- تو با همه دخترهایی که می‌شناسم فرق می‌کنی؛ کاش تو این همه سال دوستی‌تون یه ذره معرفت یادش می‌دادی.

زبانم را به لبم کشیدم و دست‌هایم را در هم قلاب کردم.

- من فکر می‌کردم همه چی دوطرفه‌ست.

نگاه غمبارش را به پشت سرم دوخت و انگار که با خودش حرف می‌زند، لب زد:

- بعد از سال‌ها دوباره اعتماد کردم؛ عاشق شدم. عشق قدیمی و زخمی که بهم زد رو فراموش کردم و به سارا دل بستم.

اما اونم تا چشمش به از ما بهترون افتاد، منو یادش رفت.

دیدن اشک‌هایی که به‌راحتی بر روی گونه‌های استخوانی‌اش می‌غلتید دلم را لرزاند.

پدرام درخشان تنها بود و دل‌شکسته؛ برعکس ظاهر آرامی که داشت دلش پر از موج‌های متلاطمی بود که به هر سویی می‌کوفتند.

لایه‌های زیرین پوسته آرامش، پر از درد چرکینی بود که آن روز سر باز کرده بود.

دست‌های لرزانش را به طرفم دراز کرد؛ دست‌هایش را در دست گرفتم و فشردم. تنها کاری که ازم ساخته بود. دست‌هایم را فشرد.

- تو دوست کوچولوی مهربونی هستی.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست؛ سارا هم دل پری از او داشت و من در این میان نمی‌خواستم هیچ‌کدام‌شان را قضاوت کنم.

- کاش می‌تونستم دردتو تسکین بدم.

- دیگه نمی‌خوام سارا رو ببینم.

- بهش میگم.

- خوش‌به‌حالش اون صمیمی‌ترین دوست توئه.

- درسته که سارا دوست چند ساله‌ی منه؛ اما شما هم به اندازه سارا برام ارزشمندید؛ آرزوی من یکی شدن شما بود.

دست‌هایم را بالا برد و به لب‌هایش نزدیک کرد.

- بودن تو بهم آرامش میده.

از آن همه نزدیکی، نفس در سینه‌ام آتش گرفت و دلشوره بر وجودم چنگ انداخت.

خون به صورتم دوید، دست‌هایم را پس کشیدم.

حس کردم زیر پاهایم خالی شده و قدرت بلند شدن نداشتم.

مغازه با تمام وسایلش دور سرم می‌چرخید.

دستم را به لبه میز گذاشتم و سعی کردم بلند شوم.

پدرام که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بی‌توجه به حالم، دوباره دستش را دراز کرد که دست‌هایم را بگیرد.

بی‌توجه به نگاه ملتهبش، دستش را پس زدم.

سرم به دوران افتاده بود، از لبخند و نگاهش چندشم شد.

التماس در صدایش طنین انداخته بود.

- بشین حرف بزنیم؛ حرف زدن باهات منو آروم می‌کنه.

در دلم طوفانی بر پا شده بود که سر ناسازگاری داشت.

بدون توجه به حرف‌هایش به طرف کیفم رفتم.

ابروهایش را بالا انداخت و یک قدم نزدیک‌تر شد.

- داری میری؟

اشک‌هایم را پس زدم و سرم را تکان دادم.

چنگ زد و مچ دستم را در حصار دست‌هایش گرفت.

دست‌هایش گرم بود به گرمی نگاهش.

دست دیگرش را زیر چانه‌ام برد و سرم را بالا گرفت.

چشم‌هایش جور دیگری بود؛ سوزان و پرحرارت. از نگاه کردن به چشم‌هایش واهمه داشتم.

نگاهم را از چشم‌هایش گرفتم و به پشت سرش، جایی که سارا همیشه می‌نشست زل زدم.

- پگاه من...من دوستت دارم؛ قبل از این‌که سارا رو دوست داشته باشم اما تو اصلاً حواست به من نبود.

دستش را به طرف گونه‌هایم برد؛ دست‌هایش می‌لرزید و گونه‌هایم از خشم آتش گرفت.

از لای دندان‌هایی که از سر خشم به‌هم می‌ساییدم، غر زدم:

- دیگه هیچ وقت پامو توی مغازه‌ت نمی‌ذارم.

احساس می‌کردم دنیا دور سرم می چرخد و نفرت و انزجارم نسبت به او هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و در قلبم ریشه می‌گرفت.

دست‌هایم را چنگ زدم جوری که جایش را پاک کنم.

دلم جایی را می‌خواست که بتوانم با آسودگی فریاد بزنم و یک دل سیر گریه کنم.

مغازه پدرام در تمام مدتی که از خانه گریزان بودم برایم خلوتگاه امنی بود که به یک‌باره ویران شده بود؛ درست مثل قلعه مخوفی که روی سرم آوار شده باشد.

ناخودآگاه راه خانه را در پیش گرفتم.

پی‌درپی چند نفس عمیق کشیدم و اشک‌هایی که به چشم‌هایم نیشتر می‌زدند را پس زدم.

درد مثل تازیانه بر روحم فرود می‌آمد و نفسم را می‌گرفت و قلبم چنگ می‌زد.

احساس حقارت در وجودم زبانه می‌کشید و ذوبم می‌کرد.

حرف‌های پدرام درخشان و بوق ماشین‌ها و هیاهوی مردمی که در پیاده‌رو می‌لولیدند، در سرم می‌پیچید و کلافه‌ام کرده بود.

«اصلاً مهم نیست؛ نه زندگی‌ای که پارسا روی سرمون آوار کرده، نه نگاه دریده پدرام و نه از دست دادن کارم.»

فقط اتاقم را می‌خواستم که در خلوتش زار بزنم.

دعا کردم مادر خانه نباشد که مجبور نباشم دروغ بگویم.

اصلاً نمی‌توانستم آن‌چه را که در دل دارم و آن‌چه که اتفاق افتاده بود را به زبان بیاورم.

دعا کردم کسی از آشناهایمان در مسیر خانه مرا نبیند.

دعا کردم خدا دلم را آرام کند، قبل از این‌که سیل اشکم در میان مردمی که نمی‌شناختم، جاری شود.

احساس می‌کردم هیچ کجای این دنیای بی‌رحم جایی برای نفس کشیدن من نیست.

بی‌هوا به عابرانی که از کنارم رد می‌شدند، تنه می‌زدم.

پا تند کردم که زودتر به خانه برسم قبل از این‌که این درد تازه سینه‌ام را از هم بدرد.

به سر کوچه که رسیدم صدای زنگ موبایلم بلند شد.

بی‌توجه به ناله‌های سرسام آور گوشی‌ام، با پاهایی که دیگر توانی نداشت پیش می‌رفتم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و چند نفس عمیق کشیدم، یک‌بار، دوبار... .

انگشت اشاره و شصتم را گوشه پلک‌هایم کشیدم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

وقتی که در چند قدمی خانه بودم، سر و صداها و جمعیتی که در کوچه جمع شده بودند، بهت‌زده‌ام کرد.

نگاهم چرخید و چشم‌هایم گشاد شد،

قلبم تقلا می‌کرد سینه‌ام را بشکافد و بیرون بزند.

وقتی که نگاهم روی آمبولانس و ماشین پلیس نشست، آب دهانم را بعلیدم و قدم‌هایم را تند کردم.

دست‌هایم را روی شانه پسر بچه‌ای که سر راهم بود نشست و بی‌رمق کنارش زدم.

زبان در دهانم نمی‌چرخید و چشم‌هایم دو دو می‌زد.

جمعیت با دیدن من یکی یکی کنار رفتند و پچ‌پچ‌ها در سرم دنگ‌دنگ صدا می‌داد و قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

گوشی داخل کیفم که روی شانه‌ام می‌لرزید، بند بند وجودم می‌سوخت و سینه‌ام گز گز می‌کرد.

چند مأمور اورژانس با برانکاردی در دست به سرعت از کنارم رد شدند و به داخل خانه خزیدند.

نفسم بند آمده بود و پاهایم دست یاری‌شان را از من دریغ کرده بودند.

دستم را روی در حیاط نشست و نفس زدم.

آزیتا خانم همسایه دیوار به دیوارمان با صورتی که به سفیدی گچ بود، به طرفم پا تند کرد.

نم چشم‌هایش بارانی‌اش را با گوشه شالش گرفت و لب‌هایش لرزید.

- پگاه جان اومدی؟

دست‌هایش را چنگ زدم و او سراسیمه دستم را گرفت.

دست‌هایش سرد بود و یخ.

مگر چه فصلی از سال بود؟

چرا من سردم بود؟ وجودم از سرما می‌لرزید و لب‌هایم از تشنگی می‌سوخت.

آزیتا خانم به زحمت من را به داخل کشاند.

نگاهم از مأموری به مأمور دیگر سُر خورد و بعد مأموری دیگر... .

به اشباحی که با دیدنم بر سر و روی خود می‌کوبیدند و من نمی‌شناختم‌شان اما برایم آشنا بودند، چشم دوختم.

گنگ و گیج نگاه می‌کردم.

شمعدانی‌های لب حوض خشک و پژمرده به رویم ریشخند می‌زدند و از برگ‌های خشک‌شان خون می‌چکید.

نگاهم روی حوض کوچک نشست، پر بود از خونی که دلمه بسته بود و معده‌ام را زیر و رو کرد.

چشم‌های هراسانم در کاسه چرخید و روی ننه‌طلا که روی صندلی حیاط مچاله شده بود، نشست.

ننه‌طلا بی‌قرار بود، صورتش را می‌خراشید و مویه می‌کرد و من چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم.

مأموران سفیدپوش اورژانش با برانکاردی در دست از پله‌ها سرازیر شدند.

لبم را به دندان گرفتم و بی‌توجه به مزه خونی که در دهانم جا خوش کرد، جلو رفتم.

نگاهم روی پارسا که غرق در خون روی برانکارد افتاده بود نشست و نفسم به شماره افتاد.

ماسک اکسیژن روی صورتش به رویم دهن‌کجی می‌کرد و درد بود که در دلم می‌پیچید و همه‌ی توانم را می‌گرفت.

دهانم خشک و زبان به کامم چسبیده بود، به سختی لب زدم:

- چی...چی شده؟

بوی خون که زیر بینی‌ام پیچید، دل و روده‌ام در هم پیچید و عق زدم.

دست‌های لرزانم روی سینه خون‌آلودش نشست، از خونی که دلمه بسته بود؛ انگشت‌هایم کرخت شد و

باز هم عق زدم.

مأموران اورژانس بدون توجه به دست‌هایم که روی سینه خونین پارسا، چنگ شده بود، او را بردند.

بغض روی سینه‌ام نشست و نفس‌های سوزانم، سینه‌ام را، جایی که شاید روزی قلبی بود، سوزاند.

دست‌هایی که روی شانه‌هایم نشسته بود را پس زدم و سلانه‌سلانه به طرف پله‌ها رفتم.

امیر روی اولین پله با دیدنم لبش را به دندان کشید و فکش منقبض شد.

نگاهم که روی صورت آشفته‌اش نشست؛ دلم آشوب شد و معده‌ام به گز گز افتاد و دست رنگینم روی معده‌ام چنگ شد.

هراسان پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد.

- پگاه بیا این‌جا.

دستش دور شانه‌ام حلقه شد و مرا به طرف صندلی‌های گوشه حیاط کشاند.

دست‌هایش را پس زدم و با صدایی که از ته چاه می‌آمد لب زدم:

- ولم کن امیر.

نگاهم از چانه‌های لرزان زن‌دایی مهتاب گذشت و روی آقا مصطفی که روبه‌رویم ایستاده بود، نشست.

آقامصطفی نگاه خونینش را از من گرفت و با دست روی چه‌قدراش کوبید.

چشم‌های وق زده‌ام دو دو می‌زد و صدای نفس‌های تندم، در سرم زوزه می‌کشید. دو مأمور اورژانسی که برانکارد دیگری در دست داشتند از پله‌ها سرازیر شدند؛ پارچه‌ی سفید روی برانکارد، چون ابری سیاه آسمان نیلگون زندگی‌ام را در برگرفت.

دست‌های بی‌جانم روی پارچه نشست و آن را چنگ زدم.

وقتی نگاهم روی چهره پدر که در زیر پارچه سفید آرمیده بود، نشست، فریاد زدم و جیغ‌های بلندم با هق‌هق و همهمه آن‌هایی که در حیاط بودند هم‌آوا شد.

- بابا! بابا!

انگشت‌هایم از روی پلک‌های بسته‌اش سُر خورد و روی زبری صورتش نشست،

این پدرم بود؟ بی‌جان و بی‌صدا.

زل زدم به لب‌های خاموشش و اشک از گوشه چشمم راه گرفت و روی ته‌ریش‌های سفیدش نشست و محو شد.

سرم را روی سینه‌اش نشاندم؛

قلبش نمی‌تپید و خون بود که در رگ‌های سرم یخ بست و چیزی درونم سقوط کرد؛ شاید بندم دلم بود که پاره شد و قلبم از تپش باز ایستاد.

به یک‌باره صورت غرق نورش زیر ملحفه پنهان شد و برای همیشه از نظرم محو شد. زانوهایم تا شد و کف حیاط آوار شدم.

«بابامو بردن.»

دست‌های امیر دور شانه‌هایم حلقه شد و مرا از روی موزاییک‌های یخ‌زده حیاط بلند کرد و به طرف خود کشید؛ همه وجودم از زمستانی که به یک‌باره وجودم را احاطه کرد، می‌لرزید.

مشت‌هایم بی‌امان روی تختی سینه‌اش فرود آمد و فریادهای بلند سقف آسمان را لرزاند.

دست‌های ننه‌طلا روی شانه‌ام لغزید و من را به طرف خود کشاند.

نگاهم که روی چشم‌های به خون نشسته‌اش سرخورد، از ماتمی که در چشم‌هایش لانه کرده بود، نفسم به شماره افتاد و بغض بیخ گلویم چنگ انداخت.

دست زن‌دایی مهتاب روی صورتم نشست.

- پگاه.

با بیچارگی لب زدم:

- مامان...مامان کجاست؟

لب‌هایش را به‌هم دوخت و نگاه دزدید.

من اما برای لحظه‌ای صورتم گر گرفت سپس ذره ذره وجودم از سرما یخ بست.

لرزش فک و دندان‌هایم هر لحظه بیشتر می‌شد و صدایی که برای خودم هم نامفهوم بود، از لابلای لب‌های بهم دوخته شده‌ام خارج و در میان ناله‌ها گم می‌شد.

مردک چشم‌هایم زیر و رو شدند و هوا برای نفس کشیدن کم آوردم.

نگاه ماتم به زن‌دایی‌مهتاب که فریاد زد و دستش روی صورتم نشست، خیره ماند.

همه آن‌هایی که داخل حیاط بودند، دور سرم می‌چرخید.

دست‌هایم در هوا در هم می‌لولیدند و هوا را برای نفس کشیدن می‌بلعیدم؛

اما راه به جایی نداشت.

دست‌هایم روی قفسه سینه‌ام نشست که نفس بکشم.

من اما بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم.

وقتی غمباد راه نفسم را بست، دستم روی گلویم چنگ شد

و سیاهی و ظلمت دیدگانم را تار کرد.

جسم بی‌جانم در میان بازوهای مردانه‌ای که تنها پناهم بود، آوار شد.

و دیگر هیچ نفهمیدم.

از لای پلک‌های نیمه بازم، زل زدم به امیر و زن‌دایی‌مهتاب که کنار پرده آبی‌رنگ ایستاده و پچ‌پچ می‌کردند.

سرم دنگ‌دنگ صدا می‌داد و روی گردنم سنگینی می‌کرد.

نفس عمیقی که کشیدم، بوی الکل و موادضدعفونی زیر بینی‌ام پیچید و ابرو در هم کشیدم.

بزاقی که در دهانم جمع شده بود را بلعیدم و زبانم را روی لب‌های ترک بسته‌ام، کشیدم.

- ما...مان؟

با یادآوری ملحفه‌ی سفیدی که با بی‌رحمی روی صورت پدرم کشیده شد،

بغضم ترکید و دست‌هایم روی گلویم چنگ زد.

انژویکت پشت دستم را خراشید و سوزشش باعث ناله‌ام شد.

زن‌دایی‌مهتاب و امیر به طرفم پا تند کردند.

- پگاه...نکن عزیزم...پگاه.

دستم روی بازوهای زن‌دایی مهتاب که رویم خیمه زده بود، چنگ شد.

- منو ببرید خونه.

امیر کلافه سرش را تکان داد و نفس تندی کشید.

- پگاه حالت خوب نیست؛ بذار سرمت تموم بشه بعد.

- منو ببر خونه. همین الان.

بی‌توجه به خونی که از پشت دستم راه گرفته بود،

وقتی ملحفه را کنار کشیدم و نیم‌خیز شدم، زن‌دایی مهتاب کمک کرد بنشینم.

- تو رو خدا منو ببرید خونه.

زن‌دایی‌مهتاب رو به امیر که نگاهش را از من می‌دزدید، لب زد:

- امیر برو تسویه کن.

- چشم، شما آماده‌ش کنید.

امیر رفت و چند لحظه بعد

پرستاری پرده را کنار کشید و داخل شد.با اخم به دست‌هایم زل زد.

- ای بابا هنوز سرمت تموم نشده چرا همچنین کردی؟

نگاهم نشست روی چشم‌های عسلی رنگش که زیر مژه‌های پر ریمل زده‌اش خودنمایی می‌کرد.

- می‌خوام برم.

پرستار با افسوس سرش را تکان داد و پد الکلی را روی زخم کشید و چسب زد.

هنوز گز گز می‌کرد اما در مقابل گزگز معده‌ام چیزی نبود.

بی‌حوصله شال را روی سرم مرتب کردم و دکمه‌های مانتوام را بستم.

به کمک زن‌دایی مهتاب که دستش را دور کمرم حلقه کرده بود به سالن رفتیم.

با نفس‌هایی بریده و پاهایی بی‌جان از ایستگاه پرستاری گذشتیم و قدم به سالن انتظار گذاشتیم.

سرم گیج می‌رفت و ترک‌های روی دیوار چون دره‌های دهشتناکی بودند که قصد بلعیدنم را داشتند.

چشم‌هایم در کاسه چرخید و از کف‌پوش چرک سالن به تلویزیونی که به دیوار نصب بود، خیره ماند.

نور چراغ‌های ماشین امیر در دل تاریکی، روی چشم‌هایم که نشست، پلک‌هایم روی هم نشست.

امیر از ماشین پیاده شد و کمک کرد روی صندلی عقب بنشینم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک‌های زخمی‌ام را روی هم فشردم.

ماشین که روشن شد و راه افتاد، با چشم‌های بسته لب زدم:

- بهم بگید چی به سرم اومده؟ دارم آتیش می‌گیرم.

- بریم خونه برات میگم.

پلک‌هایم را باز کردم و از داخل آینه به امیر زل زدم و پرحرص گفتم:

همین الان بگو.

امیر آهی کشید و سرش را به طرف زن‌دایی مهتاب چرخاند.

ماشین امیر در خیابان پیچید اما نه به سمت خانه خودمان، به سمت خانه ننه‌طلا .

گره‌ای به ابروهایم انداختم و لب زدم:

- چرا نمیری خونه خودمون؟

زن‌دایی مهتاب به طرفم چرخید و به آرامی لب زد:

- کسی اون‌جا نیست پگاه جان.

از داخل آینه به چشم‌های امیر زل زدم.

- ماما... .

وقتی امیر نگاهش را دزدید و لب به دندان گزید.

بی‌اختیار فریاد زدم:

- بهم می‌گید چی به سر مامانم اومده یا نه؟

زن‌دایی مهتاب سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را روی دهانش گذاشت.

امیر آب دهانش را بلعید و لب زد:

- بعدازظهر خیلی بهت زنگ زدیم؛ گوشیت رو جواب ندادی.

درست لحظه‌ای که می‌خواستم سنگ‌صبور پدرام درخشان باشم، مریم زنگ زد و من به‌خاطر پدرام

گوشی‌ام را روی ویبره گذاشتم.

«خدا لعنتت کنه پدرام! اَه لعنتی!»

دست‌های گره کرده‌ام را روی زانوهایم کوبیدم و از دردش پلک‌هایم را در هم فشردم.

وجودم پر از حسرت و افسوس شد،

از یادآوری پدرام و رفتارش، معده‌ام زیر و رو شد و بزاق در دهان خشکم جمع شد.

شیشه ماشین را پایین کشیدم و چند نفس پی‌درپی کشیدم.

هوای خنک صورتم را نوازش داد و من از درد معده به خود پیچیدم.

امیر آه تندی به بیرون فوت کرد و دستش را روی صورتش کشید.

به کوچه ننه‌طلا که رسیدیم.

زن‌دایی مهتاب قبل از ما پیاده شد و زنگ در را فشرد.

صدای باز شدن در حیاط خلوت کوچه را در هم شکست وقتی

قدم در حیاط تاریک گذاشتم، دلم پر از دلتنگی شد.

خانه پر صدای ننه‌طلا غرق در سکوتی آزاردهنده بود.

دلتنگی وجودم را لرزاند و بغض روی قفسه سینه‌ام خیمه زد.

زن‌دایی مهتاب که تردیدم را برای داخل شدن دید دستش را روی کمرم گذاشت.

از پله‌ها که بالا رفتیم، مریم به چهارچوب در تکیه داده بود.

چشم‌های درشت و پف کرده‌اش روی صورتم چرخید و برق اشک در چشم‌هایش نشست.

فاصله بینمان را با قدم‌هایی شتاب‌زده طی کرد و تن بی‌رمقم را در حصار دست‌های لرزانش گرفت.

با بیچارگی لبم را به دندان گزیدم و دست‌هایم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و بغضم آب شد.

وقتی صدای هق‌هقمان سکوت رعب‌انگیز خانه بزرگ ننه‌طلا را در هم شکست، دست‌های سرد زن‌دایی مهتاب روی دست‌هایم نشست و به آرامی لب زد:

- بیارش تو مریم؛ جون نداره.

فشار دست‌های مریم بیشتر شد و نفس در سینه‌ی من گره خورد و درد در وجودم زبانه کشید.

انگشت‌های یخ‌زده مریم در انگشت‌هایم قلاب شد و من را به دنبال خود کشید.

مریم من را روی یکی از مبل‌های وسط هال نشاند و کنارم نشست.

شال را از روی سرم برداشت و سرم را در آغوش کشید.

صدای ضربان قلب و خس خس سینه‌اش، آتش درونم را شعله‌ورتر کرد.

با صدای سوییچ و گوشی امیر که روی عسلی پرت شد سرم را بالا گرفتم.

امیر آهی کشید و روبه‌روی‌مان نشست.

غمی که روی صورتش سایه انداخته بود را از پشت مژه‌های خیسم به وضوح می‌دیدم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم که بتوانم بهتر ببینمش.

- نمی‌خواین بهم بگید چی شده؟

امیر دستی میان موهایش کشید، پلک‌هایش را در هم فشرد و به مریم زل زد.

زن‌دایی مهتاب با سینی شربت آلبالو از آشپزخانه بیرون آمد و کنارم نشست.

مریم دست‌هایم را به دست‌های سردش سپرد، از سردی دست‌هایش لرز به جانم نشست؛ انگار که روح از بدنش پر کشیده بود.

با صدایی که از حنجره سوخته‌اش بلند می‌شد لب زد:

- بعد از برخورد بابا با پارسا، ارتباط‌مون قطع شد, تا این اواخر. چند باری زنگ زد، پیامک داد.

لبش را با زبان تر کرد و به چشم‌های امیر زل زد.

- با وجود این‌که دلم براش پر می‌زد اما جواب نمی‌دادم؛ بهش گفته بودم تا ترک نکنه هیچ‌وقت نه منو می‌بینه نه صدامو می‌شنوه.

دیروز بازم چند بار پشت سر هم زنگ زد، دید که جواب نمی‌دم، پیام داد. نوشته بود... .

مریم مکثی کرد، لب‌هایش لرزید و اشک‌های سرکشی که روی گونه‌اش لغزید را با پشت دست پاک کرد.

- نوشته بود: «می‌خوام برای آخرین بار ببینمت.»

پیامش رو که دیدم، دلم آشوب شد. بی‌معطلی به تو زنگ زدم اما جواب ندادی، خونه‌تونم کسی جواب نداد.

خیلی نگران شده بودم، شماره خودش رو گرفتم.

مریم دست‌های لرزانش را روی دهانش گرفت؛ اشک‌هایش بی‌مهابا از چشم‌هایش روان شد و روی گونه‌هایش سُر خورد.

با هر جمله‌ای که مریم می‌گفت، رعشه به جانم می‌افتاد و از نوک انگشت‌های پایم تا فرق سرم از سرما می‌لرزید.

به تلخی لب زدم:

- جون به لبم کردی مریم.

مریم با سرانگشت نم چشم‌هایش را گرفت و بینی‌اش را بالا کشید.

- صداش خیلی خفه بود؛ بریده‌بریده حرف می‌زد. بهم گفت...گفت خیلی بی‌معرفتی؛ گفت دیدار به قیامت... .

هق‌هق مریم در خانه پیچید و ناخن‌های بلندش را روی زانوهایش چنگ کرد.

زن‌دایی مهتاب دستپاچه از جایش بلند شد و لیوانی را به مریم داد و شانه‌هایش را گرفت.

مریم اما ضجه می‌زد و نفس نداشت.

بی‌توجه به ضجه‌هایش که در دل و جانم رسوخ می‌کرد،

نگاه پرسشگرم روی چشم‌های سرخ امیر نشست.

امیر لب‌هایش را روی هم فشرد و لیوان شربت را به دستم داد و دوباره سر جایش نشست.

لیوان را گرفتم و به یک‌باره سر کشیدم، سینه‌ام آتش گرفته بود،

شربت آلبالو و یخ‌های شناور رویش آب روی آتش نشد.

امیر سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را به بازی گرفت.

- مریم که بهم گفت چی شده، بی‌معطلی رفتیم خونه‌تون.

هرچی زنگ زدیم کسی در رو باز نکرد.از روی دیوار بالا رفتم، پریدم توی حیاط و در رو برای مریم باز کردم.

چند باری صداتون کردم جوابی نیومد،

در هال چارطاق باز بود.

اولش فکر کردم شاید دزد اومده، اما وقتی رفتیم تو... .

امیر کلافه دستی میان موهایش کشید و چشم‌های به خون نشسته‌اش بین مریم و زن‌دایی مهتاب دو دو می‌زد سپس به من که دست‌های گره کرده‌ام را روی زانوهایم می‌فشردم، زل زد.

- بابات...بابات یه گوشه افتاده بود. به مریم گفتم زنگ بزنه اورژانس و خودم کنارش زانو زدم؛ سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

امیر دندان‌هایش را روی لب زیرینش فشرد و آب دهانش را به سختی فرو داد؛ سیب گلویش بالا و پایین شد و فکش منقبض.

بدون این‌که پلک بزنم و نفس بکشم به او که صورتش را از درد در هم کشیده بود، زل زدم.

امیر آهی کشید و گفت:

- نفس نمی‌کشید. دستاش سرد سرد بود؛ مریم که از ترس به خودش می‌لرزید شماره اورژانس رو گرفت. نمی‌دونستم باید چیکار کنم، فکرم از کار افتاده بود.

اشک از گوشه چشم‌های سبزش راه گرفت و میان ته‌ریش‌هایش لغزید.

سرش پایین افتاد و دستش میان موهایش چنگ شد.

- پارسا رو توی اتاق مامان و بابات پیدا کردیم.غرق خون، چاقوی آشپزخونه درست وسط سینه‌اش بود.

امیر کلافه از جایش بلند شد، دستش را روی دهانش کوبید و مشت کرد.

من اما همه وجودم گوش شده بود و حرف‌هایش را در ذهنم حلاجی می‌کردم.

ناخن‌هایم پشت دست‌هایم فرو رفته و بی‌توجه به سوزش پوست دستم همان‌طور بی‌حرکت به امیر زل زدم:

- خاله روی زمین کنار تخت افتاده بود.

زیر سرش پر از خون بود.

مریم بغضش را فرو داد و درحالی‌که نگاهش را به دوردست دوخته بود، لب زد:

- وقتی باباتو تو اون وضعیت دیدم، انگار خونه رو سرم آوار شد.بی‌اراده دنبال امیر رفتم توی اتاق.

پارسا و خاله رو که دیدم، نفسم بند اومد و حس کردم زیر پاهام خالی شد.

کنار پارسا ولو شدم و دستش رو گرفتم. دستاش گرم بود و نفس‌نفس می‌زد.

پلک‌هاش رو از هم باز کرد، به سختی صداش رو می‌شنیدم. گفت:

- بالاخره اومدی...این دم آخری خدا حرف دلم رو شنید.

دستم رو روی ل..*باش گذاشتم که حرف نزنه خون زیادی از دست داده بود، اما اون بی‌توجه به حالش، ادامه داد:

- لعنت به من، اومدم خونه طلاهای مامان رو بردارم، از شانس بدم مامان و بابا برگشتن خونه.

من رو که تو اتاق دیدن انگار برق گرفتشون.

مریم به هق‌هق افتاد، زن‌دایی مهتاب بینی‌اش را بالا کشید و دست‌هایش را در دست گرفت.

با صدایی گرفته لب زد:

- آروم باش عزیزم.

مریم لب ورچید و نفسش را فوت کرد و سرش روی سینه‌اش افتاد و زار زد.

امیر روبه‌رویم زانو زد و گرمای دست‌هایش را به دست‌های قندیل بسته‌ام تزریق کرد.

- پارسا و بابات با هم گلاویز میشن و مامانت سعی میکنه از هم جداشون کنه، مامانت رو هُل میدن و سرش به لبه تخت می‌خوره.

بغض امیر ترکید و صدای گریه‌اش با شیون مریم و زن‌دایی مهتاب یکی شد.

با تصور درگیری پدرم و پارسا و عذابی که مادرم کشیده بود.

ذره‌ذره وجودم به لرزه افتاد و هوا برای نفس کشیدن کم آوردم؛ مغزم تیر می‌کشید و چشم‌هایم در کاسه می‌سوخت.

آتشی به جانم افتاده بود که با دریایی از آب هم خاموش نمی‌شد.

- ماما... .

زبان در دهنم نمی‌چرخید و فکم می‌لرزید.

روزگارم سیاه شده بود، نبودم که آخرین لحظات نفس کشیدن عزیزانم را ببینم.

امیر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- خاله تو راه بیمارستان تموم کرد.

بدون این‌که پلک بزنم به امیر زل زدم:

حرف‌هایش مثل پتک بود که بر فرق سرم می‌نشست.

درد داشتم اما حس نمی‌کردم، بندبند وجودم از زمهریری که به جانم نشسته بود، می‌لرزید.

بی‌هوا خندیدم،

پارسا و پدر گلاویز شده بودند و از خشمی که در نگاه‌شان بود، زانوهایم لرزید.

مادر در خون خودش غلت می‌زد و من از درد به خود پیچیدم و آن‌قدر خندیدم تا از نفس افتادم.

نگاهم را به چشم‌های از حدقه بیرون زده هر سه نفرشان دوختم و خندیدم.

نگاه خونین پدر به جسم بی‌جان مادر زل زده بود و درد در قفسه سینه‌اش پیچید و فریادم زدم و دستم روی معده‌ام چنگ شد.

اشک از گوشه چشم‌هایم راه گرفت. عق زدم و باز هم خندیدم. زن‌دایی مهتاب از پشت دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد.

- پگاه.

امیر دست‌هایش را قاب صورتم کرد و چشم‌های خونینش را به چشم‌هایم دوخت.

- پگاه...بس کن. پگاه!

دستش را پس زدم و از تصور چاقویی که سینه پارسا را شکافته بود، چشمانم سیاهی رفت و دنیا روی سرم آوار شد و قهقهه سر دادم.

دست امیر به یک‌باره روی صورتم نشست.

فکش منقبض شد و اشک از کنج چشمش راه گرفت و روی لب‌های لرزانش محو شد.

لب به دندان کشید و پلک‌هایش را در هم فشرد.

سرم را در سینه‌اش فرو بردم و هق زدم:

- باورم نمی‌شه.

درست اون لحظه‌ای که من نبودم توی خونه‌مون آشوب بود؟ من نبودم و آتیش به زندگی‌مون افتاد؟ من نبودم پارسا و بابا خون مامان رو ریختن؟ قلب بابام وایساد.

لعنت بهت پارسا...پارسا چه غلطی کردی؟

مریم در میان هق‌هقش لب زد:

- نتونست این مصیبت رو تحمل کنه؛ خودش رو خلاص کرد.

دست‌هایم مشت شد و نعره زدم:

- اگه این کارو نمی‌کرد خودم با همین دست‌هام خفه‌اش می‌کرد.

امیر لب‌هایش را به هم دوخت و نگاهش را دزدید.

- پگاه، پارسا حالت عادی نداشت. اون... .

- خدا لعنتت کنه پارسا، آخه لعنتی چرا سیرمونی نداری؟

ناخن‌هایم را روی گلویم فشردم و فریاد زدم:

گلویم می‌سوخت و سرم سوت می‌کشید.

وقتی دستم روی قفسه سینه‌ام چنگ شد، مشتم را به سینه‌ام کوبیدم که راه نفسم باز شود.

دست و پایم می‌لرزید و خانه دور سرم می‌چرخید.

زن‌دایی مهتاب با دست‌های لرزانش قرصی گوشه لبم جا داد و وادارم کرد که آب بخورم.

هر سه نفرشان مثل اشباح وحشت‌زده‌ای بودند که دور سرم می‌چرخیدند.

صداها و سایه‌های‌شان را از دور دست می‌شنیدم و نفسم به شماره افتاد.

سوزی که از کلام قاری برمی‌خاست با صدای شیون عزادارن هم‌آوا می‌شد و چون پتکی بر فرق سرم می‌نشست.

و من در حصار عزاداران که مثل اشباح سیاهی احاطه‌ام کرده بودند، فلک‌زده و حیران با زانو روی زمین فروریخته بودم.

بغض تا بیخ گلویم بالا می‌آمد و زهرآبش کامم را تلخ می‌کرد.

نگاهم از قبری به قبر دیگر دو دو می‌زد و ناباورانه پلک می‌زدم. پلک‌هایم را روی هم فشردم و زار زدم تا راه نفسم باز شود.

همه عزیزانم با هم آن‌جا مدفون بودند، زیر خروارها خاک.

و من خیالم به روزهای شیرین پر کشید که در آغوش گرمشان بودم.

موهای پریشانم را به دست باد سپرده بودم و وقتی که در میان گندم‌زار می‌دویدم، خنده‌هایم در دشت می‌پیچید.

دست‌های پدر از پشت مرا در آغوش کشید؛ سرم را که در سینه‌اش فشرد، غرق عطر تنش شدم.

انگشت‌هایم با درماندگی روی گره روسری سیاهم نشست، به خیال این‌که راه نفسم باز شود، گره‌اش را باز کردم.

دست‌هایم روی خاک کشیده شد و مشت مشت خاک بود که بر سر و رویم آوار می‌شد.

دست‌های کوچک پارسا در میان آب زلال جوی می‌رقصید تا سر و رویم را آب پاشی کند.

دست‌های مردانه پدر دور بدنم حصار شد و من را از زمین جدا کرد تا از هجوم آب در امان بمانم.

من اما روی شانه‌های پهنش قهقهه می‌زدم که دل پارسا را بسوزانم.

عزیز دردانه بابا من بودم.

سیل اشک بی‌اختیار از گونه‌های سرد و بی‌رنگم سُر خورد و لای موهای چسبیده به گردنم محو شد.

سینه‌ام به سختی بالا و پایین شد،

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و هوا را بلعیدم.

زهر بود که به جای هوا به کامم فرو می‌رفت.

دست‌های کوچکم لای موهای سیاه پدر می‌لغزید و کودکانه قهقهه می‌زدم.

مشت‌هایم با بی‌رحمی روی خاک‌های تلنبار شده فروآمد،

وقتی هق زدم و سیل اشک‌های سرکش سرازیر شدند و

صدا در گلویم خشکید و دندان‌هایم رو هم لرزید.

از درد بی‌کسی و بی‌پناهی به خود پیچیدم و ناخن‌هایم روی گونه‌هایم چنگ شد، خراشیدم و سوخت.

خراشیدم، و خون بود و اشک که صورتم را شست.

دست‌های مادر روی موهای طلایی‌ام نشسته بود و می‌بافت و من زار می‌زدم. می‌بافت و من قهقهه می‌زدم و برای پارسا بوسه می‌فرستادم.

می‌بافت و من در دل پارسا را نفرین می‌کردم. پارسا اما زیر خروارها خاک در کنار پدر و مادرم خوابیده بود، فارغ از آتشی که به جانم انداخته بود. دستم روی زانوهایم چنگ شد و خراشیدم.

پارسا کِی عزیز دردانه شده بود که با آن‌ها همسفر شده بود؟

و من صدای هق‌هق عزاداران در سرم زوزه می‌کشید و مثل دندان درنده گرگی بود که پوست و گوشت تنم را از هم می‌درید.

شوری اشک‌های سایه‌ای که رویم خیمه زده بود، روی لب‌هایم کامم را تلخ‌تر کرد. شال سیاه‌رنگی روی صورتم می‌رقصید و باد خنکی که روی زخم‌های صورتم می‌نشست؛ مثل نمک بود که روی زخمم می‌پاشید.

ضربات دستی بی‌امان بر روی صورتم می‌نشست اما لب‌های به‌هم دوخته‌ام از هم باز نمی‌شد.

نفسی که در سینه‌ام گره خورده بود و بالا نمی‌آمد و یک آن در سیاهی عمیقی غرق شدم.

غرق در لحظات ظلمانی‌ای بودم که بند بند وجودم را چنگ می‌زد و در ام می‌شکست.

دست‌هایی غول‌پیکر، به یک‌باره دور گردنم حلقه شد و با فشار بی‌رحمانه‌شان راه نفسم قطع شد.

ناخن‌هایم روی پوست چرکینش فرو رفت و خون و چرک بود که از زیر ناخن‌هایم فواره کرد.

وقتی نفس‌های داغی روی صورتم نشست، حلقه دور گردنم تنگ و تنگ‌تر شد، من اما با چشم‌هایی وق‌زده، قهقهه سر دادم.

خونی که در رگ‌های سرم جریان داشت، می‌جوشید و رگ‌ها با هر نبض در هم می‌لولیدند و سوت می‌کشیدند.

فریاد و قهقهه‌هایم سکوت اتاق را درهم شکست و مردمک‌های گرد شده‌ام به سقف تاریک دوخته شد.

سقف پر از ترک‌هایی بود که خون از آن‌ها شره می‌کرد و من زیر بارانی از خون می‌رقصیدم.

می‌رقصیدم و قهقهه‌ام دیوارهای اتاق را روی سرم آوار می‌کرد که جانم را بگیرد.

به یک‌باره اتاق روشن شد و دست‌هایی دور شانه‌ام حلقه شد.

وقتی نفس‌های داغم را بریده بریده فوت کردم، اشک‌هایی سرکش از کنج چشمم راه گرفت و لای موهای پریشان و ژولیده‌ام لغزید.

صدای ننه‌طلا در سرم پیچید و من را از اوهامی که مرا تا مرز جنون کشانده بود، بیرون کشید.

- سیمین.

وقتی که دست‌هایش روی موهایم لغزید و نوازشم کرد،

دستم روی گلویم چنگ شد و نفس حبس شده در سینه‌ام را به سختی بیرون فرستادم و به سرفه افتادم.

صدای همهمه و قدم‌های تندی در اتاق پیچید که نفس‌های رفته‌ام را بازگرداند.

با باز شدن پنجره، هوای خنکی روی گونه‌های گُر گرفته و بدن به عرق نشسته‌ام وزید که پوست تنم مور مور شد؛ دندان‌هایم روی هم لرزید و بدنم به رعشه افتاد.

دست‌های خاله‌پری بود که سراسیمه لیوان آب را به لبان ترک بسته‌ام نزدیک کرد.

- یه قلوپ بخور نفست بیاد سر جاش.

جرعه‌ای از آب به سختی از گلویم پایین رفت.

معنی آب خوش از گلو پایین رفتن را حالا می‌فهمیدم.

دایی‌محسن دست‌هایش را به طرفم دراز کرد و سرم را روی قفسه سینه‌اش گذاشت.

وجودش هم آرامش بود و هم دلتنگی؛ اما من دلم آغوش پدرم را می‌خواست.

چرا فکر می‌کردم همه این‌ها ترحم است و دلم را ریش می‌کرد؟ مگر نه این‌که آن‌ها عزیزانم بودند.

دایی محسن سرش را روی موهایم گذاشت و هق زد:

- گریه کن عزیز دایی؛ گریه کن.

صدای هق‌هق خاله پری و ننه‌طلا با ضجه‌های دایی‌محسن در هم آمیخت و دلم را لرزاند.

لب‌هایم به سختی از هم باز شد و با صدایی خفه‌ای لب زدم:

- دلم برای بابا و مامان تنگ شده.

دایی‌محسن همراه بغضی که روی گلویش بود، نفس تندی بیرون فرستاد و جسم درهم شکسته‌ام را تنگ‌تر در آغوش کشید.

- می‌خوام برم خونه‌مون.

- خونه ننه‌طلا باشی خیال‌مون راحت‌تره.

- دوست دارم برم.

- باشه عزیزم؛ هر وقت خواستی برو یه سر

بغض در صدای ننه‌طلا طنین انداخت و دست‌هایش را روی انگشت‌های یخ بسته‌ام نشست.

- سیمین. بی‌تابی نکن مادر، مگه فقط بابای تو بوده؟ یه نگاه به محسن و پری بنداز.

سرم را از روی سینه دایی محسن بلند کردم و نگاه ماتم را به چشم‌های به خون نشسته ننه‌طلا دوختم.

لب ورچید و با گوشه چارقد سیاهش نم اشک‌هایش را گرفت سپس دست‌هایم را به گرمای دست‌های بی‌جانش سپرد.

- خدابیامرزه کربلایی رو تو رو بیشتر از پری و محسن دوست داشت.

نگاه وحشت‌زده‌ام بین خاله پری و دایی محسن، سرگردان ماند.

خاله پری دستش‌هایش را روی زانوهایش کوبید و زار زد.

- ای وای خدا مرگم بده!

سگرمه‌های دایی محسن درهم رفت و به خاله توپید.

- آروم‌تر پری.

خاله پری لب‌هایش را به دندان کشید.

صدای ننه‌طلا لرزید و در میان خس خس سینه‌اش به آرامی لب زد:

- پشتم خالی شده مادر؛ موندم دست تنها با سه تا بچه.

لبم را به دندان کشیدم و مشت‌های گره کرده‌ام را روی زانوهایم کوبیدم.

- دایی، ننه طلا چی میگه؟

دست دایی محسن، میان موهایش فرو رفت و تا روی صورت زبرش کشیده شد.

- مادر، این پگاه دختر سیمین... .

با گفتن نام مادرم، بغض کرد و لب‌هایش را به‌هم دوخت.

ننه‌طلا ابروهایش را در هم کشید و گوشه لب‌هایش را پایین داد.

- تو کی هستی؟

نگاهم روی خاله‌پری که پشت سر هم پلک می‌زد، نشست.

همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، دست‌های ننه‌طلا را در دست گرفت و بوسه‌ای روی آن‌ها نشاند.

- مامان، حالت خوب نیست باید... .

ننه‌طلا دست‌هایش را دست خاله پری بیرون کشید و به آرامی لب زد:

- شیرین بانو، دیدی داداشت بی‌معرفتی کرد.

خاله‌پری بهت زده لب زد:

- من عمه شیرین نیستم؛ من پری‌ام.

دایی محسن رو به خاله‌پری گفت:

- راحتش بذار.

با دیدن حال و روز ننه‌طلا بینی‌ام را بالا کشیدم و ناخن‌هایم را روی پوست دستم خراشیدم.

هق‌هق گریه‌ام در اتاق پیچید و از درد در خودم مچاله شدم.

ننه‌طلا دستم را فشرد و لب‌های خشکش را پشت دستم نشاند.

در میان هق‌هقی که گلویم را می‌خراشید، زار زدم و دستم روی سینه‌ام چنگ شد و نگاهم را به سقف دوختم.

دست‌های ننه‌طلا دور شانه‌ام حلقه شد و سرم را روی سینه‌اش فشرد.

غرق در عطر تنش شدم، عطری که بوی مادرم را می‌داد و دلم را می‌لرزاند.

نگاهم روی دست‌های لرزان سارا که کلید را در قفل می‌چرخاند، نشست و همزمان با چرخش کلید انگار که دنیا دور سرم چرخیده باشد، جلو چشم‌هایم سیاهی رفت و شقیقه‌هایم ضرب گرفت.

لبم را به دندان کشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم که بغض چنبره‌زده در گلویم را، فرو ببرم.

دست‌های مریم دور بازویم حلقه شد و وقتی که نگاه حسرت‌بارش را روی صورتم پاشید، چانه‌ام لرزید و گلوله‌های اشک از روی گونه‌هایم قل خورد.

در دلم آشوبی به پا شد آن سرش ناپیدا.

صدای ناله در حیاط سکوت وهم‌انگیز حیاط را در هم شکست و هق‌هقم در گلو خفه شد.

قدم در حیاط که گذاشتم، نگاهم دور تا دور حیاط چرخید و روی میز و صندلی گوشه حیاط که مادر آن‌جا بود، نشست.

مادر لبخند به لب، شربت سکنجبین را هم می‌زد و زل زده بود به پدر که شیلنگ آب را در دست گرفته بود و روی باغچه آب می‌پاشید.

رنگین‌کمانی از رنگ روی گل‌های باغچه نشسته بود که رنگ‌پرانی می‌کرد و انعکاسش به چشم‌هایم می‌تابید.

مادر با دیدنم چشمکی زد و دستش را به طرف دراز کرد.

بی‌هوا به طرفش پا تند کردم تا دست‌هایم را به گرمای دست‌هایش بسپارم.

صدای تق تق صندل‌های سارا سکوت حیاط را در هم شکست و دست‌هایم در هوا معلق ماند و لبخند روی لب‌هایم ماسید.

مادر رفته بود و جای خالی‌اش به رویم نیشخند می‌زد،

پدر آن‌جا نبود و گل‌های باغچه از بی‌آبی له‌له می‌زدند و برگ‌های پژمرده تک درخت خرمالو چون خار در چشمم فرو می‌رفتند.

زانوهایم تا شد و چون دیواری فروریخته روی موزاییک‌های خاک‌آلود حیاط آوار شدم.

بعد از هفته‌ها اولین باری بود که قدم در خانه می‌گذاشتم، خانه‌ای که بوی خون می‌داد و از در و دیوارش نکبت می‌بارید.

سارا کنارم زانو زد و با پریشانی نگاهش را به چشم‌هایم دوخت.

- می‌خوای برگردیم؟

- نه. دلم تنگ شده.

دست‌های مریم دور شانه‌هایم حلقه شد و به آرامی لب زد:

- پاشو بریم تو.

نگاهم روی نگاه بی‌قرارش نشست، چشم‌هایش که به اشک نشست، چانه‌اش لرزید و رنگ از رخش پرید.

سرم را در سینه‌اش فرو بردم و نفس‌هایم با نفس‌های داغش در هم آمیخت و هق‌هق‌مان با هم هم‌آوا شد.

دست‌های سارا روی دست‌های سردم نشست و کمک کرد که از جایم بلند شوم.

دماغم را بالا کشیدم و دست‌هایم را روی شانه‌اش گذاشتم.

با پاهایی که می‌لرزید و چشم‌هایی سیاهی می‌رفت، پله‌ها را بالا رفتم.

هوایی در خانه برای نفس کشیدن نبود، دستم روی کلید برق لرزید؛ خانه در روز روشن غرق در تاریکی‌ای بود که با هیچ چلچراغی روشن نمی‌شد.

از سکوت و هوای دم‌کرده هال، درد در دلم پیچید و معده‌ام به گزگز افتاد.

به طرف پنجره پا تند کردم و پرده‌ها را کنار زدم؛ پنجره را باز کردم و هوای گرم تیر ماه را بلعیدم.

از شوری اشک و داغی هوای بیرون گلویم سوخت و نفس در سینه‌ام حبس شد.

همان‌طور که با پشت دست نم چشم‌هایم را می‌گرفتم، بینی‌ام را بالا کشیدم و سلانه سلانه به طرف اتاق پدر و مادرم رفتم.

همین که در اتاق را باز کردم، نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و روی قاب عکس روی دیوار پشت تخت نشست.

شب یلدایی که برای همیشه در آن عکس خانوادگی ماندگار شده بود چون فیلم از مقابل چشم‌هایم گذشت.

من در حالی که دست‌هایم دور شانه پدر و مادرم که دور میز پر از خوراکی‌های شب یلدا نشسته بودند، حلقه شده بود.

و پارسا کلاه قرمز و سبزی که مادرم بافته بود را روی سرم گذاشته و به دوربین زل زده بودیم.

در اولین شب زمستان، نگاه‌ها رنگ شادی داشت و لب‌ها به خنده باز بود و عشق گرمابخش محفلمان بود.

انگشت‌های لرزانم روی قاب عکس نشست و آن را از دیوار جدا کردم همین که قاب عکس را به سینه‌ام فشردم؛

لرز به جانم نشست و دندان‌هایم روی هم لرزید.

چند قدم عقب رفتم و پشتم که به دیوار چسبید، زانوهایم تا شد و روی زمین آوار شدم.

بغض کرده سرم را به دیوار تکیه دادم و نگاهم را به تخت دو نفره دوختم، جای خالی پدر و مادرم به چشمم نیشتر می‌زد و تا عمق وجودم را می‌سوزاند.

نگاهم از روی پرده حریر آبی‌رنگ سُر خورد و از میز توالت گذشت و به کف خالی اتاق که رسید، انگشت‌های لرزانم را روی سرامیک‌های کرم‌رنگ نشست و درد در دلم پیچید.

جای خالی فرشی که خون مادر و پارسا رنگینش کرده بود به رویم دهن کجی می‌کرد چون سیاه چاله‌ای من را به کام خود کشید؛ نفس در سینه‌ام حبس شد و بغضم آب شد.

قاب عکس را جلوی صورتم گرفتم و هق‌هقم در اتاق طنین انداخت.

سارا قاب عکس را از دستم گرفت و دست‌های یخ‌زده‌ام را فشرد و با سر انگشت نم چشم‌هایم را گرفت.

- دارم خفه میشم سارا.

سارا از جایش بلند شد و دستش را زیر بازویم گرفت و من به سختی از زمین کنده شدم.

مریم با چشم‌های به خون نشسته و صورتی پریشان به در بسته اتاق پارسا تکیه داده بود، با دیدنم کف دستش را به طرفم گرفت و زنجیر و پلاک ظریفی در دست‌های لرزانش درخشید.

لب‌هایش به هم دوخته شد و اشک از روی گونه‌هایش سر خورد.

دست دیگرش را پیش برد و زنجیر را میان انگشت‌هایش گرفت؛ زنجیر و پلاک جلوی چشم‌هایم رقصیدن گرفت.

نگاهم که روی پلاک اسم مریم نشست، دلم لرزید و درد تا تیره کمر نشست و قلبم فرو ریختم.

مریم زنجیر و پلاک را به سینه‌اش فشرد

به تلخی لب زد:

- بالاخره به دست صاحبش رسید.

روی مبل ولو شدم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم.

- پگاه، مطمئنی که می‌خوای تو خونه خودتون بمونی؟

سرم را بالا گرفتم و به نگاه خیسم را به سارا دوختم.

- حرف یه روز دو روز که نیست؛ نمی‌خوام سر باری کسی باشم.

دست‌های مریم روی شانه‌ام نشست و لب زد:

- پگاه، تو سربار کسی نیستی.

- تحمل دیدن زجری که ننه‌طلا می‌کشه برام سنگینه؛ نفسم میگیره وقتی سیمین صدام می‌کنه.

- تو یادگار خاله‌ای؛ دلش به بودنت گرمه.

لب‌هایم را به دندان کشیدم و بغضم را فرو دادم.

- نگران ننه‌طلام

مریم لب‌هایش را به‌هم فشرد و به طرف آشپزخانه رفت.

- میرم ببینم چیزی برا خوردن پیدا می‌کنم.

سارا شالش را از سر برداشت و روی زانوهایم انداخت بعد از این‌که کنترل تلویزیون را از روی میز برمی‌داشت به طرفم آمد که بنشیند.

نگاهم که روی تلویزیون نشست با یادآوری دعوای پارسا و پدر، لب‌هایم به‌هم دوخته شد و درد در وجودم پیچید.

با روشن شدن تلویزیون دستم روی گوش‌هایم نشست و پلک‌هایم روی هم فشرده شد؛ صدای شکستنش در سرم سوت کشید و لرز به جانم نشست.

دست‌های سارا دور شانه‌ام حلقه شد و تکانم داد.

از لای پلک‌هایم به چشم‌های وحشت‌زده‌اش زل شدم و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

سارا با درماندگی لب زد:

- پگاه.

مریم کنارم نشست و دستم‌هایم را به خیسی دست‌هایش سپرد.

- پگاه لج نکن تو نمی‌تونی این‌جا دوام بیاری.

دستم را به طرف تلویزیون دراز کردم و هق زدم:

- یه چیزی بکش رو اون آینه دغ.

سارا به تندی گفت:

- تا کِی می‌خوای تلویزیون رو قایم کنی؟ توی این خونه دیونه میشی به خدا.

با درماندگی لب زدم:

- من می‌تونم گلیم خودمو از آب بکشم؛ باید بتونم.

- بله می‌تونی؛ اما نه به این زودی نه تو این خونه.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و پرسیدم:

- میگی چه خاکی به سرم بریزم؟

سارا دستش را روی صورتم کشید و به آرامی لب زد:

- من میگم وسیله‌هاتو جمع کن یه مدت دیگه برو پیش ننه‌طلات.

- بعدش چی؟

- حالت که بهتر شد بیا این‌جا اگه نتونستی این‌جا بمونی؛ خونه رو بفروش یه خونه کوچیک بگیر.

- راست میگه.

لب‌هایم را به دندان کشیدم و به حرف‌های سارا فکر کردم، آهی کشیدم و لب زدم:

- بد فکری نیست.

مریم به تندی از جایش بلند شد.

- پس من به امیر زنگ بزنم بیاد دنبال‌مون؛ تو هم وسیله‌هاتو جمع کن.

کمتر از نیم ساعت بعد، لباس‌ها و وسایل شخصی‌ام را در چمدان بزرگی چیده بودم.

با به صدا در آمدن زنگ خانه، مریم چمدان را روی زمین کشید و به طرف در هال پا تند کرد.

نگاهم را به خانه‌ای که تا همین چند وقت پیش مأمن آرامشم بود و حالا مثل دخمه‌ای تاریک به رویم دهجی می‌کرد، دوختم و بغضم آب شد.

- همه زندگیم این‌جا پا گرفت و توی همین خونه فرو ریخت.

در حیاط که پشت سرم بسته شد، بند بند وجودم لرزید و شقیقه‌هایم نبض گرفت. همه خاطرات تلخ و شیرینم را پشت در جا گذاشتم و به طرف ماشین امیر پا تند کردم.

زمان می‌گذشت، اما کند و تلخ.

تلخ‌تر از زهر و ثانیه‌ها کش می‌آمدند و به انتها نمی‌رسیدند و دل من اما بی‌قرارتر می‌شد.

جای خالی خانواده‌ام مثل حفره‌ای بود که روز به روز عمیق‌تر می‌شد و همه وجودم را به کام خود می‌کشاند.

هر روز که می‌گذشت، سوز بی‌کسی به جانم می‌نشست و تا می‌توانست نیشتر می‌زد.

نگاهم را از ساعت دیواری که عقربه‌هایش ماه‌ها بود که برای من از حرکت باز ایستاده بود، گرفتم و به ننه‌طلا که سجده‌اش طولانی شده بود، چشم دوختم.

وقتی کنارش نشستم، بوی عطر گل محمدی که به چادر نمازش زده بود را عمیق نفس کشیدم.

زیر لب نام خدا را زمزمه می‌کرد و از شیوایی صدایش بود که دلم آرام گرفت.

دستم روی شانه‌اش نشست و به آرامی لب زدم:

- قبول باشه ننه‌طلا.

سرش را که بالا گرفت، نگاهم از روی سجاده مخمل سبزش به سرخی چشم‌هایش نشست.

تسبیح آبی‌رنگش میان انگشت‌های لرزانش می‌لغزید و لب‌هایش به آرامی نجوا کرد:

- دلتنگ آقاتم.

این را که گفت چشم‌هایش به اشک نشست و چانه‌اش لرزید.

- رفیق نیمه‌راه شد.

لب به دندان گزیدم و بغضم را فرو دادم.

- منم دلم تنگ شده؛ خونه که خلوت میشه، نفسم می‌گیره.

دست سردش روی گونه‌ام نشست و نوازشم کرد.

- به دوستات بگو بیشتر بمونن؛ اگه بخوای اجازه‌شون رو می‌گیرم که شب‌ها پیشت بخوابن.

دلم از مهربانی‌اش لبریز شد و لبخندی به چشم‌هایش پاشیدم.

- به پری و محسن بگم یه چند وقت این‌جا بمونن؟

سرم را تکان دادم و بغض روی سینه‌ام گره خورد.

- اونا که هر روز میان. کار و زندگی‌شون چی میشه؟

- باید سر خودت رو گرم کنی دختر.

- دستم به هیچی‌کاری نمیره؛ حوصله ندارم.

- خدا صبر میده مادر؛ دلت رو بسپار به خودش.

چادر را که از سرش برداشت، خانه پر از عطر گل‌محمدی شد.

دستش را ستون زمین کرد و از جایش بلند شد و سلانه‌سلانه به آشپزخانه رفت.

ننه‌طلا راست می‌گفت، باید خودم را با کاری مشغول می‌کردم، وگرنه در حصار انزوایی که دور خودم تنیده بودم، خفه می‌شدم.

خسته از تکرار لحظاتی که در تنهایی خانه ننه‌طلا کش می‌آمدند، خمیازه‌ای کشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

با شنیدن صدای شکستن ظرفی در آشپزخانه و پشت‌بندش ناله ننه‌طلا، پلک‌هایم باز شد و نگاهم روی سقف نشست.

نفس حبس شده در سینه‌ام را فرو دادم و به طرف آشپزخانه پا تند کردم.

ننه‌طلا گوشه آشپزخانه کز کرده و انگشت‌هایش در هم قلاب شده و روی سینه‌اش نشسته بود.

با دیدن من اشک از کنج چشمش راه گرفت و لب ورچید.

نگاهم از ژاکت بافتی که بر تن داشت روی قوری شیشه‌ایی که در فصل سرما در آن دمنوش درست می‌کرد، سر خورد.

دلم لرزید و دست‌هایم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.

- سیمین دیدی چی شد؟

به طرف خاک‌انداز و جارو که رفت، اشکی که به چشم‌هایم هجوم آورد را پس زدم و لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

پلک‌هایش چند بار پرید و چانه‌اش لرزید.

- گفتم برات دمنوش درست کنم رفتی حموم نچایی.

لب به دندان گزیدم و گفتم:

- اشکال نداره مامان‌جون خودم تمیزش می‌کنم.

پلک‌هایم را به‌هم دوختم و بغضم را فرو دادم، چه‌قدر سیمین بودن دردناک بود.

خاک‌انداز و جارو را از دستش گرفتم و روی کابینت گذاشتم.

دستش را گرفتم و او را لنگ‌لنگان به اتاقش بردم.

وقتی کمک کردم که به تاج تختش تکیه بدهد، صدای زنگ آیفون در خانه پیچید و نگاهم به آن سوی پنجره کشیده شد.

در حیاط باز شد و قامت امیر که در میان چهارچوب در نمایان شد، قلبم به تپش افتاد و نفس در سینه‌ام حبس شد.

همیشه قبل از این‌که کلید را در قفل بچرخاند، زنگ در را می‌زد و حضورش را اعلام می‌کرد.

ننه‌طلا به چهره‌ام دقیق شد و لب زد:

- گل از گلت شکفت مادر.

این را که گفت گونه‌هایم گر گرفت و نگاه دزدیدم.

- دوستش داری؟ می‌خوای زنش بشی.

ضربان قلبم شدت گرفت و نفس در سینه‌ام حبس شد.

پلک‌هایم لرزید و اشکی را که روی گونه‌ام لغزید را با پشت دست پاک کردم.

نگاهم روی رگ‌های آبی‌رنگ روی دست‌هایش نشست و لب زدم:

- می‌خوای انگشت‌هاتو حنا بذارم؟

- الان نه مادر عزاداریم؛ خوبیت نداره. هر وقت عروس شدی می‌ذارم. نا سلامتی دخترم می‌خواد عروس شه.

صدای امیر که در خانه پیچید، لبخندی روی لب‌هایش نشست و چشمکی زد.

- پسر خوبیه.

بغضم را فرو خوردم و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

- صاب‌خونه، مهمون اومده. کجایی؟

دست‌های ننه‌طلا را فشردم و صدا بلند کردم.

- بیا این‌جا امیر.

سرم را که بالا گرفتم، نگاهم در نگاهش گره خورد و دلم برایش پر کشید.

- سلام خانم‌های خوشگل.

بی‌حرف نگاهش کردم و دلتنگی‌ام را روی نگاهش، پاشیدم.

چشم‌های امیر درخشید، لبخندی روی لب‌هایش نشاند و وقتی لبه تخت نشست، بوسه‌ای روی پیشانی ننه‌طلا نشاند.

- طلا جون چطوره؟

ننه طلا وقتی چینی به پیشانی‌اش انداخت و لب‌هایش را جمع کرد، چشم‌هایش درخشید.

- دفعه بعد با بزرگ‌ترت میای،

دیگه نامزد بازی بسه پسر، در و همسایه حرف در میارن.

قهقهه‌ی امیر با ضربان قلبم هم‌آوا شد وگونه‌هایم گر گرفت.

به چشمانم که زل زد از داغی نگاهش، نفس در سینه‌ام حبس شد.

- ای به چشم، طلا خانم.

نگاهم را دزدیدم، به یک‌باره از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم که آن‌جا را تمیز کنم.

پلاستیک خریدهای امیر روی کابینت صف بسته بودند.

با احتیاط از کنار شکسته‌های قوری که کف آشپزخانه پخش شده بودند، رد شدم و خاک‌انداز و جارو را برداشتم و به جان‌شان افتادم.

سایه‌ی امیر که روی کاشی‌ها افتاد، خورده شیشه‌ها را روی خاک‌انداز ریختم و سرم را بالا گرفتم و نگاهم در نگاه بی‌قرارش گره خورد و بغضم را فرو دادم.

لبخندی روی لب‌هایش نشاند و لب زد:

- چه‌طوری؟

نفس عمیقی کشیدم و خاک‌انداز را در سطل آشغال گوشه آشپزخانه خالی کردم.

- بد نیستم.

چند قدم که جلو آمد، از جایم بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.

نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و من غرق نگاه مخملینش شدم و ضرباهنگ قلبم اوج گرفت.

- چی شده؟

شانه بالا انداختم و زبانم را به لب‌هایم کشیدم.

- ننه‌طلا روبه راه نیست.

انگشت‌هایش را دور انگشت‌هایم حلقه کرد و فشرد.

- دایی محسن بعدازظهر براش نوبت دکتر گرفته.

- دیدن ننه‌طلا داغ دلم رو تازه می‌کنه. درسته خاله پری و زن‌دایی مهتاب هر روز میان اما همین که خونه خلوت میشه، ننه طلا بیشتر تو خودش غرق میشه و من نمی‌تونم هیچی‌کاری براش بکنم؛ من حتی نمی‌تونم خودمم آروم کنم.

بغضم که آب شد، گریه امانم نداد و اشک‌هایم سرازیر شد.

- هر لحظه برام اندازه یه عمر طول می‌کشه؛ نه حوصله درس‌خوندن دارم نه هیچ کار دیگه، در و دیوار این خونه... .

دست‌هایش دو طرف صورتم نشست و نگاه خیسش را به صورتم دوخت.

- هیچ کس نمی‌دونه چه آتیشی به جونم نشسته.

اشک که از چشم‌هایش سرازیر شد، سرم را روی سینه‌اش نشاند و من هق زدم. دست‌هایش روی موهایم نشست و با گریه‌هایم اشک ریخت تا که ابرهایی سیاهی که روی قلبم نشسته بودند کنار رفتند و دلم آرام گرفت.

ریه‌هایم که از عطر تنش پر شد، دلم برای بودنش پر کشید و بغض و حسرت روی سینه‌ام نشست؛ چه‌قدر زود همه آرزوها و رویاهایم آوار شد.

- پگاه می‌خوام با پدر و مادرم صحبت کنم؛ دیگه نمی‌خوام این‌جا تنها باشی.

سرم را از سینه‌اش جدا کردم و ابرو در هم کشیدم.

- نه امیر، نمی‌تونم.

- پگاه اجازه بده رفیقت باشم و باری که روی دلت سنگینی می‌کنه رو به دوش بکشم.

روی صندلی وسط آشپزخانه که نشستم، دستم میان موهایم چنگ شد و نگاهم را به گلدان دست‌ساز مادر دوختم.

همه جای خانه بوی مادرم را می‌داد و نبودنش، مثل پتک بود که بر سرم می‌نشست.

«کجایی مامان برای دخترت خواستگار اومده؟ اجازه‌شو از کی بگیره؟»

- امیر من عزادارم.

جلوتر که آمد، دستش زیر چانه‌ام نشست و به چشم‌هایم زل زد.

- من فقط می‌خوام کنارت باشم؛ شب‌ها از فکر تنهایی تو خوابم نمی‌بره.

چشم در چشمم دوخت و از التهاب نگاهش، لب به دندان گزیدم.

- اجازه بده بیام خواستگاری.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و چانه‌ام که لرزید، پوزخندی روی لب‌هایم نشست.

- هه! خواستگاری. از کی می‌خوای اجازه‌مو بگیری؟ از پدر ومادری که سینه قبرستونن یا مادربزرگی که من رو با دخترش اشتباه گرفته؟ بی‌کسی بد سوزی داره.

عروس امیر شدن آروزیم بود اما نه آن روزهایی که اندوه در بندبند وجودم رسوخ کرده بود و حتی حوصله خودم را هم نداشتم، از طرفی سرم را که روی سینه‌اش می‌گذاشتم وجودم پر از امنیت و دل‌گرمی می‌شد و دل کندن از او برایم مثل مرگ بود.

سینی چای را که روی میز گذاشتم، نگاهم روی چشم‌های مات ننه‌طلا نشست.

چندبار پلک زد و از روی مبل بلند شد،

دستم را دور بازویش حلقه کردم که همراهی‌اش کنم، زیر لب زمزمه کرد.

- تو بشین مادر، خسته‌م میرم تو اتاقم.

دایی‌محسن که روی مبل کنار زن‌دایی‌مهتاب نشسته بود،

سینه‌اش را از آهی سرد خالی کرد.

نگاه‌ها به دنبال ننه‌طلا کشیده شد و او لنگ‌لنگان به اتاقش رفت.

خاله پری نگاهش را از در اتاق گرفت، دستمال کاغذی را زیر بینی‌اش کشید و نگاهش بین زن‌دایی مهتاب و دایی محسن چرخید.

- دکترش چی گفت؟

دایی‌محسن به جلو خم شد و آرنجش را روی زانوهایش نشاند، صدایش انگار که از ته چاه می‌آمد.

- افسردگی. داره توی بخشی از گذشته سیر می‌کنه.

خاله پری فینی کشید و چانه‌اش لرزید.

- اون سالی که آقام فوت شد؟

دایی‌محسن دستش را روی صورتش کشید.

- آره، مرگ سیمین شوک بزرگی بهش وارد کرده.

بغض بیخ گلویم نشست و راه تنفسم را سد کرد، آب دهانم را بلعیدم و به خاله پری چشم دوختم.

موهای سفیدی لابه‌لای موهای قهوه‌ای‌رنگش دویده و چشم‌های سیاه پف کرده‌اش او را بیشتر از همیشه شبیه مادرم کرده بود.

درست شبیه آن روزهایی که دلش از گندکاری‌های پارسا آشوب بود.

- حالا باید چیکار کنیم.

زن‌دایی مهتاب موهای سیاهش را از روی پیشانی کنار زد و شالش را روی شانه انداخت.

- نباید به روش بیاریم که توی گذشته سیر می‌کنه. باید خیلی مراقبش باشیم.

لبم را به دندان کشیدم و بغضم را فرو دادم.

- سعی می‌کنم بیشتر... .

خاله‌پری دستش را روی شانه‌ام نشاند و گوشه لبش را به دندان کشید.

- تنهایی نمی‌تونی؛ خودت بیشتر از مامان به مراقبت نیاز داری.

دایی محسن لیوان استکان چایی را از روی سینی برداشت و گفت:

- پری راست میگه پگاه؛ از عهده‌ی تو خارجه؛ از این به بعد هر روز یه نفرمون میاد تا شب می‌مونیم.

زن‌دایی مهتاب پلک‌هایش را روی هم فشرد و دستش را روی زانوی دایی محسن نشاند.

- نگران نباش عزیزم حواس‌مون بهش هست؛ دستور داروهاشم بنویس بچسبونیم در یخچال؛ باید حتما سر وقت بخوره.

زن‌دایی مهتاب این را که گفت از جایش بلند شد.

دایی محسن رو به او گفت:

- یه سر به ننه‌طلا بزن.

خاله پری دستی به موهایم کشید و گفت:

- خاله جون یه‌کم به خودت برس؛ رنگ به روت نمونده.

لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایم نشست و خواستم زبان باز کنم که

زن‌دایی مهتاب از اتاق ننه‌طلا صدا بلند کرد.

- محسن، محسن ننه‌طلا تو اتاقش نیست.

هر سه نفر با چشم‌های گرد شده، همزمان از جای‌مان بلند شدیم و به طرف اتاق ننه‌طلا پا تند کردیم.

نگاهم که از چهره برافروخته زن‌دایی مهتاب روی تخت خالی ننه‌طلا چرخید، آه از نهادم بر آمد.

- شاید...شاید رفته تو حیاط!

خاله پری این را گفت و به طرف حیاط هجوم برد و زن‌دایی مهتاب و دایی محسن به دنبالش کشیده شدند.

نگاه هراسانم دور تا دور اتاق چرخید و به اتاق‌های دیگر سر کشیدم اما خبری نبود.

مانتو و شالم را برداشتم و به حیاط دویم.

نگاهم از لابه‌لای درخت‌ها گذشت و به آلاچیق خالی رسید.

از سکوتی که در حیاط خیمه زده بود و سایه بلند درخت‌ها کف حیاط، دلم لرزید و به کوچه دویم.

زن‌دایی‌مهتاب با دایی محسن که سوار ماشینش می‌شد، صحبت می‌کرد و خاله در کوچه می‌دوید.

نگاهم از لابه‌لای چند خانم که دم در خانه‌ای نشسته و گرم صحبت بودند گذشت و روی بچه‌هایی که بازی می‌کردند و سر و صدایشان در کوچه پیچیده بود، سر خورد.

دایی محسن ماشینش را که روشن کرد، به طرفش پا تند کردم و سوار شدم.

اشک‌هایم را پس زدم و اضطرابی که تا گلویم بالا آمده بود را فرو دادم.

دایی محسن رو به زن‌دایی مهتاب گفت:

بمون خونه شاید برگرده.

دست‌هایم می‌لرزید و قلبم بی‌امان می‌کوبید.

- وای دایی از دلشوره دارم می‌میرم.

- نباید زیاد دور شده باشه؛ همه‌ش ده دقیقه نبود رفت تو اتاقش.

خاله پری موهای پریشانش را زیر شال برد و با گام‌هایی شتاب‌زده از عرض کوچه گذشت، نفس‌زنان به طرف‌مان آمد و گفت:

- شاید رفته باشه نونوایی، جایی، من همین اطراف رو می‌گردم. تو برو تو خیابون.

دایی محسن نفس تندی از سینه بیرون فرستاد و به سمت خیابان پیچید.

نگاهم بین مردمی که در پیاده‌رو در رفت و آمد بودند، دو دو می‌زد و زیر لب ذکر می‌گفتم که برای ننه‌طلا اتفاقی نیفتد.

دایی محسن محکم روی فرمان کوبید و فریاد زد:

- قبل از این‌که هوا تاریک بشه باید پیداش کنیم.

دست‌هایم را روی شقیقه‌هایم فشردم و فکر کردم کجا ممکن است رفته باشد.

- شاید رفته قبرستون.

دایی محسن نفس تندی از بینی بیرون فرستاد و گفت:

خدا کنه.

با سرعت به طرف قبرستان راند و تا رسیدن به آن‌جا بارها اضطراب در جانم ریشه دواند. دم غروب قبرستان دل را می‌لرزاند، نگاهم روی سنگ قبرهایی نشست و بغضم آب شد.

چند نفری کنار سنگ قبری نشسته و هق‌هقشان در دل شاخ و برگ درختان کاج می‌پیچید.

در گوشه‌ای دیگر چند جوان هیزم روی ام می‌گذاشتند که برای تازه درگذشته‌ای آتش روشن کنند.

ننه‌طلا را بر سر قبر آقاجان پیدا کردیم.

شمعی را روشن کرده و روی سنگ قبر گذاشته بود.

به آرامی کنارش نشستم و دستم روی سنگ سرد نشست و لرز به جانم افتاد.

ننه‌طلا که زیر لب فاتحه می‌فرستادم با دیدنم، به آرامی نجوا کرد:

- اومدم سر قبر آقات شمع روشن کنم.

نگاه لرزانم از ننه‌طلا گذشت و روی دایی محسن که پشت سرش ایستاده و چانه‌اش می‌لرزید، نشست.

اشک‌هایم بی‌محابا فرود آمدند و سرم را روی سنگ قبر گذاشتم.

هیچ‌وقت آقاجان را ندیده بودم اما همیشه حضورش را در میان خاطرات شیرینی که برای ننه‌طلا به جا گذاشته بود، حس می‌کردم.

سرم را بالا گرفتم و سرخی آسمان چشم دوختم.

وارد حیاط که شدم، از ترس بیرون رفتن ننه‌طلا در را از داخل قفل کردم.

خسته از پیاده روی طولانی‌ام با سارا لب حوض نشستم.

دست‌هایم را در آب فرو بردم و صورتم را که از گرما عرق کرده بود به خنکای آب سپردم.

نگاهم را به آبی آسمان دوختم و فکرم به سوی امیر پر کشید.

دیروز غروب پیامک فرستاد که فردا با خبرهای خوبی می‌آید و هنوز از او خبری نبود.

از پله‌ها که بالا رفتم نگاهم روی کفش‌های خاله‌پری و دایی محسن نشست و از بودنشان آن وقت روز در آن‌جا ابروهایم بالا پرید.

«امروز نوبت زن‌دایی مهتاب بود. چی شده که اونام این‌جان؟»

وارد هال که شدم، ننه طلا و آنیتا را دیدم که کنار پنجره، نور کم‌جان عصرگاه خوابیده‌اند و صدای آن‌ها از داخل آشپزخانه می‌آمد.

کیفم را روی مبل گذاشتم و به قصد رفتن به آشپزخانه، راهم را کج کردم که صدای هق‌هق خاله‌پری در اتاق ننه طلا پیچید و نفس در سینه‌ام حبس شد.

پشت در میخکوب شدم و از لای در نگاهم را به خاله‌پری که به پشتی تیکه داده و زانوهایش را بغل کرده بود، دوختم.

صدای متعجب زن‌دایی مهتاب هق‌هق گریه خاله را بند آورد.

- این دیگه ظلمه. پگاه و امیر همدیگه رو دوست دارن.

خاله‌پری پر حرص گفت:

- من که کور نیستم؛ می‌بینم که امیر برای پگاه بال بال می‌زنه اما زورم به باباش نمی‌رسه.

نفسم را در سینه حبس کردم که صدای بی‌امانش را خفه کنم بلکه حرف‌های آن‌ها را درست بشنوم.

- به امیر گفتم کاری نکنه که بابات قدغن کنه بیایم خونه ننه طلا؛ گوش نکرد که نکرد.

دستم روی قفسه سینه‌ام چنگ شد و به دیوار تکیه دادم.

- دیشب مصطفی خونه رو گذاشت روسرش؛ از اولم دلش با آقا حمید خدابیامرز صاف نبود.

زن‌دایی مهتاب میان حرفش پرید و صدا بلند کرد.

- پری جون شمام نباید کوتاه بیای؛ بحث آینده‌ی بچه‌ته.

با صدای ضربه دست خاله پری روی زانویش، پلک‌هایم روی هم نشست.

- زورم بهش نمی‌رسه مهتاب؛ خدا مرگ منو بده راحت شم؛ اون از مریم که مثل مرغ سر کنده‌ست، اینم از امیر.

صدای خاله پری لرزید و پر حرص گفت:

- اگه این دخترای خیره‌سر از اول به من می‌گفتن چی بین پارسا و مریمه، نمی‌ذاشتم مصطفی بفهمه و کار به این‌جاها بکشه.

اشک‌هایی که پشت پلک‌هایم هجوم آوردند را پس زدم و دستم روی دهانم نشست.

دایی محسن عصبی و محکم صدا بلند کرد:

- خواهر من باید باهاش حرف بزنی؛ صحبت زندگی دوتا جوونه. دل مریم رو شکوند بس نبود؟

با یادآوری آن روزی که پارسا زیر بار سنگین حرف‌های آقا مصطفی شکست، لب‌هایم را بی‌رحمانه به دندان کشیدم.

- ای بابا محسن چه حرفایی می‌زنی؟ دیشب که نبودی ببینی پدر و پسر چه الم‌شنگه‌ای تو خونه راه انداختن. حرفایی می‌زد که خدا به سر شاهده اگه به خاطر بچه‌هام نبود طلاقم رو ازش می‌گرفتم.

معده‌ام به گز گز افتاد و سرم را به دیوار تکیه دادم.

«آقا مصطفی نمی‌خواد عروسش بشم.»

- مردک خجالت نمی‌کشه؛ می‌گفت می‌خوام عروسم اصل و نسب‌دار باشه؛ خانواده‌دار باشه.

دست‌هایم لرزید و روی زمین آوار شدم؛ حرف‌های آقا مصطفی سنگین بود.

- تو روی من نگاه می‌کنه و هر چی که لایقشه میگه.

صدای زن‌دایی مهتاب، بغض داشت.

- امیر چی می‌گفت؟

خاله‌پری عصبی خندید.

- گفت آسمون بیاد زمین من پگاه رو می‌خوام.

دستم روی قلبم چنگ شد و چشم‌های امیر در ذهنم مجسم شد.

آن همه ذوق و شوقش زیر پاهای پدرش له شده بود و دلیل دوری کردنش از من همین بود.

حتی مریم سردرد را بهانه کرده بود و همراه ما بیرون نیامد.

طفلک مریم همه اتفاقاتی که بین او و پارسا افتاد، دوباره برایش تداعی شده بود.

- امیر گفت چه بابا اجازه بده چه اجازه نده با پگاه ازدواج می‌کنه. باباشم گفت اگه این کارو بکنه دیگه حق نداره پاشو تو خونه بذاره.

دایی محسن پر حرص گفت:

- آخه حرف حساب این مرد چیه؟

خاله پری بینی‌اش را بالا کشید عصبی گفت:

- چه می‌دونم، میگه پگاه حال و روز درست و حسابی نداره و امیر می‌خواد از روی ترحم باهاش ازدواج کنه.

پوزخندی روی لب‌هایم نشست؛ عشق امیر سال‌ها بود که در چشم‌هایش می‌درخشید و پدرش آن را باور نداشت.

- ای بابا، کیه که عشق رو از تو چشم امیر نخونده باشه.

این را زن‌دایی مهتاب گفت و چانه‌ام لرزید، با وجود اینکه هیچ‌وقت عشق‌مان را به زبان نیاورده بودیم، اما همه عشق را از نگاه امیر خوانده بودند.

- می‌دونم، من بهش گفتم فعلاً حرفی نزنه، هنوز عزاداریم مگه حرف حساب تو کله‌ش می‌ره.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و پاورچین پاورچین به حیاط رفتم.

شنیدم همه آنچه را که لازم بود و کمرم خم شد زیر آن

به راستی که عشق کور و کر می‌کند و من و امیر نسبت به پیرامونمان چه بی‌تفاوت بودیم.

نگاهم را به آسمان نیلی دوختم ک آه کشیدم.

آه کشیدم و سینه‌ام را از آتشی که می‌سوازند وجودم را خالی کردم.

شاخه‌های درهم تنیده درخت‌ها دور گردنم حلقه شده و بی‌رحمانه می‌فشردند.

صدای کلاغ‌ها در سرم تیر می‌کشید و درخت‌ها دور سرم می‌چرخیدند.

چشم‌هایم می‌سوخت و نفس در سینه‌ام گره خورده بود.

مگر می‌شد بدون امیر زندگی کنم؟ مگر می‌توانستم از امیر دور باشم؟ گیج و گنگ لبه حوض نشستم و پاهایم را در آب حوض فرو بردم.

قلبم دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام می‌کوبید و زلالی آب حوض چشم‌هایم را می‌زد و دیدگانم را تیره و تار می‌کرد.

چند نفس پی‌درپی کشیدم و بغضم را فرو دادم.

بغض سر ریز کرد و اشک از چشم‌هایم راه گرفت.

اشک‌هایم را با مشت‌مشت آبی که روی صورتم می‌پاشیدم، می‌شستم

اما مگر خیال کوتاه آمدند داشتند.

با صدای زن‌دایی مهتاب که پشت سرم ایستاده بود، رو برگرداندم.

با دیدنم لب‌هایش را به دندان کشید و گفت:

- کِی اومدی؟!

تلخندی روی لب‌هایم نشاندم و از حوض بیرون رفتم.

دست‌های زن‌دایی مهتاب که دور بازویم حلقه شده بود را پس زدم و آرام زمزمه کردم.

- حالم خوبه.

بغضم را فرو دادم و به طرف پله‌ها پا تند کردم.

خاله‌پری و دایی‌محسن روی پله‌ها ایستاده بودند.

خاله‌پری به طرفم آمد و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز کرد.

من اما سرم را به چپ و راست تکان دادم و به اتاقم پناه بردم.

دایی محسن به دنبالم کشیده شد و صدایم کرد.

- یگاه صبر کن، همه‌ی ما... .

بغضم را فرو دادم قبل از بستن در اتاق، صدا بلند کردم.

- خواهش می‌کنم دایی، می‌خوام تنها باشم.

روی تخت ولو شدم و سرم را در بالشت فرو بردم.

دخترک لبه پرتگاه نشسته و سرش را در گریبان فرو برده بود.

با وزش باد موهای پریشانش، می‌رقصیدند و قلب من پریشان‌تر از موهایش می‌شد.

بی‌قرار از دیدن رقص بی‌پروایشان، قلم‌موی آغشته به رنگ را روی آن‌ها سُر دادم و بی‌معطلی ابرهای سیاهی که آبی آسمان نقاشی‌ام را پوشانده بودند، تیره‌تر کردم.

تا طوفانی شدن آسمان و سقوط دخترک به ته دره چیزی نمانده بود.

هوای آلاچیق دم‌کرده بود و عرق از روی پیشانی‌ام شره می‌کرد.

از پشت پرده اشک به رنگ‌های روی میز زل زدم،

تیوپ رنگ سیاه را با غیظ روی پالت خالی کردم و قلم‌موی بزرگ را در ظلمتش فرو بردم با بغضی که گلویم را می‌سوزاند، بوم سفید و دخترک ترسان را به سیاهی کشاندم.

نگاه خیسم را به بومی که از سیاهی می‌درخشید دوختم و بغضم آب شد.

دخترک غرق در ظلمات زندگی‌اش دست و پا می‌زد و فریادش از زیر سیاهی در سرم زوزه می‌کشید.

کف دست‌هایم را که روی سیاهی بوم کشیدم، سیاهی قیرگونش انگشت‌هایم را در برگرفت و اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

ناخن‌هایم را روی بوم کشیدم و صدای ناخن‌هایم با هق‌هق گریه‌ام در آلاچیق طنین انداخت.

پاک نمی‌شد، سیاهی هر لحظه بیشتر بوم و دست‌هایم را در برمی‌گرفت و درد روی سینه‌ام جولان می‌داد.

بوم را از روی سه پایه پایین کشیدم و با نفرت روی زمین کوبیدم و با پاهایم رویش رفتم؛ فریاد می‌زدم و دخترک توی نقاشی زیر پاهایم جان می‌داد.

دست‌های ننه‌طلا روی شانه‌هایم نشست و سراسیمه مرا به طرف خودش کشید.

- چی شده سیمین جانم؟

من که به سیمین گفتن‌هایش عادت کرده بودم، صورتم را در هم کشیدم و فریاد زدم:

- دلم داره می‌ترکه ننه‌طلا.

سرم را روی شانه‌ش گذاشت و غرق عطر حنای موهایش شدم.

دلم پر کشید برای پدر و مادرم؛ برای پارسا، دلم پر کشیب برای امیری که بود اما نمی‌خواستند که کنارم باشد.

هق‌هق گریه‌هایم با ناله‌های ننه‌طلا در هم آمیخت و سکوت سنگین حیاط بزرگ را در هم شکست.

ساعتی بعد روی مبل دراز کشیده بودم و دست‌هایم در دست‌های بی‌جان ننه‌طلا جا خوش کرده بود.

چشم چرخاندم و نگاهم روی دایی محسن که روی مبل روبه‌رو نشسته و در حال خوردن هندوانه بود، نشست.

- یه‌دفعه چت شد دختر؟ از پنجره داشتم نگاهت می‌کردم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و آب دهانم را بلعیدم.

- می‌خوام خونه رو بفروشم.

چنگال در دهان دایی محسن ماند و مردمک‌های گشاد شده‌ش روی صورتم نشست.

ننه‌طلا گوشه لب‌هایش جمع شد و خیره به لب‌هایم پرسید.

- از آقا حمید اجازه گرفتی؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم و به لب‌هایش چشم دوختم.

- اون‌جا یادگار پدر و مادرته.

- آره یادگاری که به خون نشست.

- می‌خوای اجاره‌ش بدم؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم و بغضم را فرو دادم.

- نه دایی، می‌خوام بفروشم.

دایی محسن گوشه لبش را به دندان کشید و به چشم‌هایم زل زد:

- باشه عصری میرم بنگاه.

ننه‌طلا دست لرزانش را روی دسته مبل گرفت و از روی مبل بلند شد.

- پاشم نمازم رو بخونم.

چشم‌های دایی محسن به دنبال ننه‌طلا کشیده شد.

- بار چندمه نماز می‌خونه.

بی‌حرف نگاهش کردم و بغضم را فرو دادم، حال و روز ننه‌طلا آتش درونم را شعله‌ور می‌کرد.

دایی محسن به آرامی لب زد:

- نمی‌خوای برگردی سر کارت؟

با یادآوری پدرام درخشان و آخرین دیدارمان سگرمه‌هایم در هم رفت.

- اصلاً حوصله‌شو ندارم.

دایی محسن بشقاب را روی عسلی گذاشت و گفت:

- قرار شد برای ارشد بخونی.

- کشش درس خوندن ندارم دایی.

- امیر می‌خواد... .

- فعلاً نمی‌تونم دایی، اینو به خودشم گفتم، باید با خودم کنار بیام.

می‌دانستم برنامه امیر چیست؛ دیشب پیامک فرستاده بود که خانه‌ای برای اجاره پیدا کرده و به زودی برای دست‌بوسی ننه‌طلا می‌آید.

هنوز کسی نمی‌دانست که از جنجالی که به‌خاطر من در خانه خاله پری راه افتاده بود، خبر دارم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضی که روی سینه‌ام چنبره زده بود را بلعیدم.

نمی‌خواستم دایی محسن شکستنم را ببیند،

از روی مبل بلند شدم و به طرف آلاچیق رفتم.

تصمیمی که گرفته بودم هر لحظه بیشتر قوت می‌گرفت و مصمم‌ترم می‌کرد.

خسته از آن‌همه ترحم و حرف‌هایی که مثل دندان گرگ در حنجره‌ام فرو می‌رفت، دست‌هایم را دور شانه‌هایم حلقه کردم و به سیاهی شب چشم دوختم.

نسیم خنک را به ریه‌هایم کشیدم و دست‌هایم را مشت کردم، وقتش بود که روی پاهایم بایستم.

دست‌هایم را در هم گره کردم و نگاهم را به امیر که لیوان آب هویج بستنی را به بازی گرفته بود، دوختم.

- خونه‌ای که پیدا کردم، نزدیک خونه ننه‌طلاست، راحت می‌تونیم بهش سر بزنیم.

لبم را به دندان کشیدم و نگاهم را به موهای براقش در آن سوی میز کوچک کافی‌شاپ دوختم.

- امیر موضوع مهمی هست که باید بدونی.

قاشق را در لیوان بستنی چرخاندم و از دیدن بستنی که آب می‌شد، مزه دهانم مثل زهر شد.

- می‌خوام برم.

ابروهایش بالا پرید و نگاه پرسش‌گرش را به چشم‌هایم دوخت.

- کجا؟

قاشق را داخل لیوان گذاشتم و از بستی چشم برداشتم.

- هر جایی غیر از این خراب شده؛ دیگه نمی‌تونم.

امیر لیوان را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را گوشه‌ی لبش کشید.

- خونه رو برا این فروختی؟ ننه‌طلا و دایی محسن می‌دونن؟

- کسی قرار نیست چیزی بدونه.

سگرمه‌هایش در هم رفت و لب زد:

- چی داری میگی پگاه؟

دستم را روی صورتم کشیدم، بغضم را فرو دادم و به بهتی که در نگاهش می‌درخشید خیره شدم.

- امیر خواهش می‌کنم، حقت بود که بدونی ولی به بقیه چیزی نگو.

مردمک‌های گرد شده‌ش را به صورتم دوخت و تلخندی زد:

- من، من متوجه حرفات نمی‌شم؟

پلک‌هایم را که روی هم فشردم، قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌هایم سُر خورد.

- اومدم ازت خداحافظی کنم.

- می‌خوای من رو تنها بذاری؟ اونم الان که...!

با درماندگی سرم را تکان دادم و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

- الان که چی؟ نمی‌خوام به‌خاطر من از خانواده‌ت بگذری.

دست‌هایش را لای موهایش کشید، لبش را به دندان گرفت و با خشم غرید:

- من نمی‌تونم پا روی دلم بگذارم؛ نمی‌تونم ازت بذارم. می‌فهمی؟

نگاهم روی پسر و دختری که رو به روی‌مان نشسته بودند، نشست، از خندهایی که روی لب پسر جوان بود، غبطه خوردم و نگاهم را به امیر دوختم.

- امیر من دیگه جون ندارم، نمی‌خوام باعث بشم خانواده‌ت از هم بپاشه. می‌خوام رو پای خودم بایستم.

پوزخندی زد، دست‌هایش را زیر چانه‌ش گذاشت و یک تای ابرویش را بالا داد.

- پس چرا داری فرار می‌کنی؟

بغضم را فرو خوردم و لب زدم:

- هوای این شهر برام سنگینه؛ می‌خوام برم جایی که هیچ کس منو نشناسه.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد، گوشه لب‌هایش جمع شد و درمانده لب زد:

- پگاه من بدون تو... .

نگاهم را از صورتش گرفتم؛ دیدن دردی که در چشم‌هایش خانه کرده بود، دلم را ریش می‌کرد.

- امیر نمی‌خوام عشقمون زیر پا له بشه؛ بذار همین‌طور زلال بمونه؛ می‌خوام با یادش زندگی کنم.

- تو داری به عشقمون پشت می‌کنی. منو می‌بینی اصلاً لعنتی؟ نمی‌بینی با هر اشکی که از چشمت می‌چکه من جون میدم؟

پوزخندی زدم و با پشت دست اشک‌هایم را پس زدم.

- دلم سوخته امیر.

دست‌های مشت کرده‌ش را روی میز کوبید و نفس تندی به بیرون فوت کرد.

نگاهم اطراف را کاوید؛ همه داشتند نگاه‌مان می‌کردند.

- من فقط می‌خوام تکیه‌گاهت باشم که همه دردات یادت بره.

نگاهم را به پشت سرش جایی در دوردست‌ها دوختم به روزهایی که مثل برق گذشت و مثل طوفان همه چیز را در هم کوبید خیره شدم.

- پارسا عاشق مریم بود و من خواهر پارسام. پدرت نمی‌خواد منو به عنوان عروسش قبول کنه.

- بهت که گفتم به‌خاطر تو حاضرم از همه بگذرم.

- نگذر امیر؛ خانواده چیزی نیست که بشه بهش پشت کرد. من درد بی‌کسی کشیدم؛ پشتم خالیه؛ نخواه که شکل من بشی.

اشک از روی گونه‌هایش سُر خورد و نگاه دردمندش را به صورتم دوخت.

- پگاه با این دل وامونده چه کنم؟

- من مقصرم؛ اگه اون بازی رو شروع نمی‌کردم. اگه... .

دستش را روی دستم گذاشت.از گرمای دست‌هایش دلم آتش گرفت و بغض بیخ گلویم را چسبید.

- پگاه این اتفاقات ربطی به تو نداره؛ پارسا راهشو انتخاب کرده بود.

اشک‌هایم را پس زدم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

- مواظب ننه‌طلا باش.

دستش را در هوا تکان داد و ابروهایش را در هم کشید.

- هر جایی بری میام باهات.

- نه امیر.

- پگاه منو چی فرض کردی؟ من اجازه نمیدم تنهایی بری. اصلاً چرا بهم گفتی؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم و زبانم را به لب‌های خشکم کشیدم.

- اون‌قدر داغونم که نمی‌تونم زندگیم رو باهات تقسیم کنم.

- ازم نخواه که اجازه بدم تنهایی جایی بری.

- خواهش می‌کنم امیر؛ من نخواستم بدون خداحافظی برم.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و پوزخندی روی لب‌هایش نشاند.

- پس برات مهم هستم.

بلند خندیدم و چشم‌ها دوباره به طرفمان چرخیدند.

بغضی که روی سینه‌ام نشسته بود را فرو دادم و به چشم‌های به خون نشسته‌ش زل زدم:

- تنها دل‌گرمی من توی زندگی تو هستی.

اشک از کنج چشمش راه گرفت و مشتش را روی میز کوبید.

- پگاه منو دیونه نکن.

- بذار یه مدت دور باشم. این‌جا نفس کشیدنم برام سخته.

دست‌های مشت‌کرده‌ش رو زانویش گذاشت و غرید.

- مگه بری شهر غریب چیزی عوض میشه؟

نفس حبس شده در سینه‌ام را به تندی بیرون فرستادم و لب زد:

- می‌خوام شانسم رو امتحان کنم.

از روی صندلی بلند شدم، دست‌های سردم را به گرمای لب‌هایش سپرد و اشک و حسرتش را برای همیشه روی دستم حک کرد.

بغضم را فرو دادم و پلک‌هایم را روی هم فشردم، زیر لب پچ زدم:

- خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگو.

- پگاه با رفتنت همه وجودم رو ویران می‌کنی، چیکار کنم؟

دست‌هایش را بالا آوردم و به لب‌هایم نزدیک کردم.

- بذار برم؛ نمی‌خوام دیواری بشم بین تو و خانوادت.

دست‌هایش را از میان دست‌هایم بیرون کشید و لای موهایش چنگ کرد.

- چه باشی و چه نباشی، هیچ‌وقت پام رو تو اون خونه نمی‌ذارم.

به طرف خروجی پاتند کردم و نماندم که صدای شکستن قلبش را بشنوم.

نماندم که بغض روی دلم آوار و پای رفتنم لنگ شود.

با بسته شدن در حیاط پشت سرم، پلک‌هایم را روی هم فشردم تا دلهره‌ای که در قفسه سینه‌ام پیچیده بود را مهار کنم.

همان‌طور که کوله پشتی را روی شانه‌ام جا می‌دادم، اضطرابی که در چشم‌هایم خانه کرده بود را در پس عینک دودی پنهان کردم و سپس به طرف خیابان پا تند کردم.

نگاهم را به خورشید که وسط آسمان لم داده بود دوختم و با پشت دست عرقی که روی پیشانی‌ام نشسته بود را پاک کردم.

کمتر از یک ساعت دیگر خاله‌پری و ننه‌طلا به خانه برمی‌گشتند و خدا می‌دانست وقتی که می‌فهمیدند که برای همیشه ترکشان کرده‌ام، چه حالی می‌شدند.

با یادآوری حال آن روزهای ننه‌طلا، لب‌هایم را از سر خشم روی هم فشردم و بغضم را فرو دادم.

برای بار دوم سیمینش را از او گرفته بودم.

مردمک‌های گریزانم بی‌امان در کاسه چشمم می‌چرخید و روی هر رهگذری که از کنارم رد می‌شد، می‌نشست.

و با ناشناس بودنش، نفسی از سر آسودگی از سینه‌ام خالی می‌شد.

تند تند گام بر می‌داشتم و تا رسیدن به سر خیابان اصلی یک نفس جلو رفتم.

حتی نیم‌نگاهی هم به پشت سرم نینداختم مبادا آشنایی را ببینم.

اولین تاکسی که جلوی پایم ترمز کرد سوار شدم و زیر لب پچ زدم:

- پلیس راه.

کوله را به سینه‌ام فشردم و پلک‌هایم را بهم دوختم.

کمی بعد در پلیس‌راه بودم. از ماشین که پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم و به کوه روبه‌رویم چشم دوختم.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد و بغض تا زیر گلویم دوید، هنوز نرفته دلم تنگ شده بود و پای رفتنم می‌لنگید.

نگاهم را سمت اتوبوس‌هایی که جلو ایست بازرسی صف کشیده بودند، دوختم.

صدای شاگردهایی که تعداد صندلی‌های خالی اتوبوس را با فریاد می‌زدند در سرم سوت می‌کشید و با دیدن اتوبوس‌های غول‌پیکر آبی که در دهانم جمع شده بود را بلعیدم تا سرگیجه‌ام را مهار کنم.شلوغی جاده و ماشین‌هایی که به سرعت در رفت‌وآمد بودند را از نظر گذراندم و به مغازه‌ها و رستوران‌هایی که پذیرای مسافران بودند چشم دوختم.

من هم مسافر بودم با مقصد و آینده‌ای مبهم، بغضم را فرو دادم و سنگ‌ریزه‌ای را که زیر پایم بود لگد کردم. نگاهم را از اتوبوس‌ها گرفتم و همان‌طور که از آن‌ها دور می‌شدم به ماشین‌های شخصی که برای سوار کردن مسافر به آرامی می‌راندند، زل زدم.

نگاه ناپاک برخی راننده‌ها به دختری تنها کنار جاده به چشم طعمه، بذر نفرت و انزجار را در دلم می‌پاشید.

کوله‌پشتی در دست‌هایم سنگینی می‌کرد و بغض قفسه سینه‌ام را می‌سوزاند.

از اینکه نشناخته قضاوتم می‌کردند، درد در وجودم زبانه می‌کشید.

از پس پرده اشک، نگاهم را به کفش‌هایم دوخته و لب‌هایم را از سر خشم بهم فشرده بودم که ناگاه با

صدای آرامش‌بخش زنی، از شر افکار هولناکی که قصد خفه کردنم را داشتند، خلاص شدم.

نگاهم را به زن جوان که سرش را از شیشه پرایدی سفید رنگ بیرون کشیده بود، دوختم.

- پگاه خانم!

چشم‌هایم را تنگ کردم و نگاه کنجکاوم روی چشمان سیاه بادامی‌اش نشست؛ زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و به مغزم فشار آوردم که او را کجا دیده‌ام.

صدای خنده آشنای کودکش که در صندلی عقب بالا و پایین می‌پرید، در سرم پیچید و مغزم را به کار انداخت.

- به این زودی فراموش کردی؟

نگاهم روی راننده نشست، چهره‌ای آشنا که دست‌هایش را دور فرمان حلقه کرده و صورتش رو به من بود اما نگاهش را به جلو دوخته بود.

با به‌خاطر آوردن آقای کمالی که وسایل تزیینی مادرم را از آن‌ها می‌خریدیم، برق آشنایی در چشم‌هایم درخشید.

ضربان قلبم به تندی می‌زد، چشم‌هایم در کاسه چرخید و اطراف را از نظر گذراندم سپس دستم روی دستگیره در عقب نشست و چند ثانیه بعد کنار دختر بچه شیرینشان نشسته و به جاده‌ای که مرا به ناکجا می‌رساند، چشم دوخته بودم.

- حالت خوبه عزیزم؟

- ممنونم، ببخشید نشناختمت.

- خیلی تو فکر بودی. چه‌خبرا؟ خیلی وقته نیومدی مغازه.

نگاهم به غم نشست و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

سکوتم که طولانی شد، سحر سرش به عقب چرخاند و لب زد:

- چیزی شده؟

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و با صدایی که از ته چاه می‌آمد لب زدم:

- مامان و بابام فوت شدن.

مردمک‌هایش گرد شد و ابروهایش بالا پرید.

- ای وای! نمی‌دونستم؛ خیلی متأسفم.

نگاه حامد از آینه به رویم ثابت ماند و به آرامی لب زد:

- خدابیامرزه؛ خیلی ناراحت شدم.

بغضی که بیخ گلویم نشسته بود را فرو فرستادم و زیر لب تشکر کردم.

ساعتی که گذشت، دلم به پیچ و تاب افتاد، حتما تا الان از نبودنم آگاه شده و نامه‌ام را خوانده بودند.

از آشوبی که پشت سرم به جا گذاشته بودم، سینه‌ام سوخت و درد در شقیقه‌هایم جان گرفت.

می‌دانستم که با خواندن نامه دلشان خواهد شکست، اما چاره‌ای نداشتم.

ناخن‌هایم را کف دستم فرو بردم و همه دردی که به جانم نشسته بود را در پوست و گوشتم خالی کردم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

سحر لیوانی آب به طرفم گرفت و نگاه غم‌بارش را دزید.

لیوان را گرفتم و به یکباره سر کشیدم و گلوی خشکم را آبیاری کردم.

دستم را داخل کوله‌ام بردم و روی گوشی خاموشم چنگ شد، دل روشن کردنش را نداشتم.

برای لحظه‌ای تردید در بندبند وجودم ریشه دواند، دلم می‌خواست چشم ببندم و زمان به عقب برگردد به چند ساعت پیش در خانه ننه‌طلا که لباس‌هایم در کمد باشد و از خانه‌اش فراری نشوم.

اما با یادآوری روزهایی سیاهی که در آن غوطه‌ور بودم، دلم لرزید و سینه‌ام جایی که قلبی در آن می‌تپید، سوخت.

پلک‌هایم را چند بار، باز و بسته کردم که جلو ریزش اشک‌هایم را بگیرم.

به دخترک شیرینی که روی صندلی کنارم نشسته بود، زل زدم:

تیله‌های قهوه‌ای‌رنگش از شوقی کودکانه برق زد و بی‌توجه به صورتم اتم‌زده و عبوسم، لب‌های غنچه‌اش به خنده باز شد.

لبخندی زورکی روی لب‌هایم نشاندم و صورتم را به دست بادی که از شیشه پایین کشیده به داخل می‌وزید، سپردم.

برای فرار از آن حالت لعنتی، دوباره نگاهم را به او دوختم.

چشمکی زدم و انگشت‌هایم را روی انگشت‌های تپلش کشیدم.

دست‌هایش را به طرفم دراز کرد و بدن تپلش را به طرفم کشاند.

گرمای دست‌هایش جانی دوباره در وجودم دمید و برای لحظاتی همه دردهایم را از یاد بردم.

نزدیکی‌های ظهر، ماشین کنار جاده ایستاد و برای خوردن نهار پیاده شدیم.

موهای طلایی هستی در دست باد می‌رقصید و او سرخوش از آغوش گرم پدرش، از خنده ریسه می‌رفت و من در سرخوشی‌اش حل شده بودم.

نگاهم را از پس بخاری که از لیوان چایی برمی‌خاست، به سحر که صورت گندمی‌اش بر اثر وزش باد سرخ شده بود، دوختم.

- درد یتیمی خیلی سنگینه؛ باز خوش به حال تو که تا این سن، تو آغوش پدر و مادر قد کشیدی.

انگشت‌هایم را دور لیوان حلقه کردم و نگاهم در نگاه غم‌زده‌ش گره خورد.

- از وقتی که خودمو شناختم مربی‌ها و بچه‌های پرورشگاه خانواده‌م بودن.بعد از پرورشگاه، من و حامد شدیم همه کس هم.

لبخندی روی لب‌هایش نشاند و غم چشمانش را به دست باد سپرد.

- می‌خواستم رو پای خودم وایتسم؛ رفته بودم مغازه‌ای که حامد شاگردش بود وسیله بخرم و عروسک درست کنم.

دو ماه بعدش زنش شدم.

ابروهایم را بالا دادم و لب زدم:

- این همه عجله برای چی؟

سحر که تازه چانه‌ش گرم شده و از یادآوری روزهایی که دل سپرده بود، غرق لذت بود، لب زد:

- برای این‌که می‌خواستیم زودتر طعم داشتن خانواده واقعی رو بچشیم.

آهی کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- حامدم بچه پرورشگاه بود؛ بی‌کسی روی دوش‌مون زیادی سنگینی می‌کرد.

نگاهم سمت هستی و حامد که به دنبال هم می‌دویدند، پر کشید.

- خوش‌حالم که جفتت رو پیدا کردی.

لب‌هایش را بهم دوخت و دستش را برای هستی و حامد تکان داد.

- بالا و پایین زیاد داشتیم از شاگردی و یه اتاق توی زیرزمین شروع کردیم تا رسیدیم به اون مغازه.

درحالی‌که لبخندی روی لب‌هایش نشسته بود و برق عشق در چشم‌هایش می‌درخشید، پچ زد:

- ده سال از اون روزها می‌گذره و هر روز خدارو شکر می‌کنم که بالاخره زندگی روی خوشش رو بهم نشون داد.

با نزدیک شدن هستی و حامد، حرف‌هایمان نیمه‌تمام ماند و ما هم در شادی و خنده‌هایشان سهیم شدیم.

حامد در حالی که هستی را کنار سحر می‌نشاند، روی زیلویی که پهن زمین بود، نشست و با لبخندی رو به سحر گفت:

- یه دونه از اون چای‌های دبشت بریز خانومی.

سحر سرخوش از نگاه گرم مردش، با لبخندی دندان‌های صدفی‌اش را به رخ کشید.

- ای به چشم آقا! دارم برای پگاه جون از روزهای آشنایی‌مون می‌گم.

نگاهم را به حامد دوختم که با یادآوری آن روزها، قهقهه‌ای سر داد و دستش روی دست‌های سحر نشست.

- نگاه به الانش نکن پگاه خانم؛ از اون دخترای تخس و سرکش بود که با نگاهشون چشم آدم رو در می‌آورد.

سحر گره‌ای به ابروهای باریکش انداخت و با دست دیگرش روی دست حامد زد:

- من تخس و سرکش بودم؟

همان‌طور که سفره کوچک را پهن می‌کرد لب زد:

- حامدم از اون پسرهای غیرتی و... .

نگاه گرم آن دو در هم گره خورد و لبخند روی لب‌هایشان نشست.

هستی عروسک کیتی صورتی رنگش را به طرفم گرفت و لب زد:

- خاله جون، کیتی می‌خواد تو رو ببوسه.

سحر همان‌طور که بسته نان و ظرف‌ها را از داخل زنبیل بیرون می‌کشید، انگشت سبابه و شصتش روی بینی کوچک هستی نشست و با ذوقی مادرانه، لب زد:

- قربون شیرینیت برم عمر من.

دست‌هایم را به طرف هستی دراز کردم و او را روی زانوهایم نشاندم.

- چه عروسک خوشگلی ولی مامانش خوشگل‌تره.

چشم‌هایش که زیر نور خورشید می‌درخشید، برق زد و با شیرین زبانی گفت:

- تو هم خوشگلی!

بوسه‌ای روی موهای طلایی‌اش نشاندم.

و از سالاد اولویه‌ای که روی سفره بود، برای هستی لقمه‌ای گرفتم.

با وجود بی‌میلی‌ام به خوردن، برای اینکه دل میزبانان مهمان‌نوازم را نشکنم چند لقمه غذا با بغض بلعیدم.

چند دقیقه بعد که ماشین راه جاده را در پیش گرفت، با موسیقی‌ای که از ضبط پخش می‌شد، هستی می‌رقصید و سارا و حامد بشکن می‌زدند و من فکرم در پس خانه‌ای بود که بی‌خداحافظی ترکش کرده بودم.

دلم پر کشیده بود برای خانه پر هیاهوی مادربزرگ، برای روزهایی که با مریم از خنده ریسه می‌رفتیم.

دلم تنگ بود، برای روزهایی که خنده و شادی ریسه می‌بست بر در و دیوار خانه ننه‌طلا و بر لب‌های اهالی خانه گره می‌خورد.

بغضم را فرو دادم و پلک‌هایم را بهم دوختم و دل دادم به شادی هم‌سفرانی که درد بی‌کسی را خوب می‌فهمیدند.

سحر به عقب سر چرخاند و لبخندی نثار دخترک شیرینش کرد و رو به من چشمکی زد:

هستی وسط دو صندلی جلو ایستاد و یک دستش را روی شانه حامد و دست دیگرش را روی شانه سحر گذاشت.

- مامانی لالایی بخونیم عروسکم بخوابه؟

- بخون مامان جان.

همان‌طور که ایستاده بود، دست پیش برد و عروسکش را از روی صندلی برداشت و شروع کرد به تاب دادنش.

- عروسک قشنگ من قرمز پوشیده؛ تو رخت‌خواب مخمل آبی خوابیده... .

سحر با دو انگشتش کف دست دیگرش ضرب گرفت و هم‌آوا با هستی زمزمه کرد.

- یه روز مامان رفته بازار اونو خریده، عروسک من، چشماتو وا کن.

حامد هم شروع به خواندن کرد و صدای‌شان در اتاقک ماشین پیچید. نگاهم را از آن‌ها گرفتم و چشم دوختم به رشته‌کوهای پیوسته‌ای که همانند زنجیر، به دنبال هم کشیده شده بودند. مثل زخم‌هایی که زنجیروار بر پیکر زندگی من می‌تاختند.

چشم‌هایم را تنگ کردم و به افق خیره شدم. هر چه‌قدر که نزدیک‌تر می‌شدیم از ما دور و دورتر می‌شد.

مثل رویاهای پر امیدم که به آسمان تنوره کشیده بود.نگاهم به آبی آسمانی که به سرخی می‌زد، کشیده شد.

با غروب کردن خورشید، دلهره به جانم نشست، انگار که در دلم رخت می‌شستند.

نگاه خونین امیر لحظه‌ای از خاطرم دور نمی‌شد و دلم برای دست‌های گرمش پر کشید.

لبم را بی‌رحمانه به دندان کشیدم و رو بر گرداندم.

هستی خسته از آن همه شیرین‌زبانی، عروسکش را به سینه چسبانده بود، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و پلک‌هایش روی هم افتاده بود.

سحر درحالی‌که بشقاب سیب قاچ شده را به طرفم می‌گرفت، گفت:

- ببین چجوری خوابیده، آتیش‌پاره!

نگاهم از نگاه مادرانه سحر، به هستی کشیده شد.

بشقاب را از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

- پگاه جان درس و دانشگاهت تموم شد به‌سلامتی؟

آهی کشیدم و لب زدم:

- مدرکم رو چند ماه پیش گرفتم.

- می‌خوای بری سرکار یا ادامه بدی؟

- می‌خوام برم سرکار.

لبخندی روی لب‌هایش نشست و همان‌طور که به جلو خیره شد گفت:

- ان‌شاءالله.

با خوابیدن هستی، سکوتی سنگین بین‌مان حاکم شد و هر کدام غرق در افکار خود شدیم.

ماشین به آرامی پیش می‌رفت و موزیک آرامش‌بخشی که از ضبطش پخش می‌شد، مرا به خلسه فرو برده بود.

سرم به شیشه ماشین تکیه دادم و نگاهم را به جلو و ماشین‌هایی که با سرعت از کنارمان رد می‌شدند، دوختم.

تازه پلک‌هایم گرم شده بود که صدای بوق ممتد ماشین با فریاد حامد هم‌آوا شد و در سرم پیچید.

پلک‌هایم به یک‌باره از هم باز شد و دستم روی صندلی جلو چنگ شد.

پژویی که از جلو می‌آمد، با سرعت زیاد و به صورت زیکزاکی از کنارمان رد شد.

نگاه وحشت‌زده‌ام را به دست‌های حامد که دور فرمان حلقه شد دوختم.

نفسی که در سینه‌ام گره خورده بود را به تندی بیرون فرستادم، دستم را به طرف هستی دراز کردم و سرش را در آغوش کشیدم.

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و زمین و زمان دور سرم می‌چرخید.

- یا حضرت عباس!

جیغ‌های پی‌درپی سحر چون پتک در سرم کوبیده می‌شد و لب‌هایم را از ترس بهم دوختم.حلقه دست‌هایم که دور تن بی‌پناه هستی بود تنگ‌تر شد. ماشین به گاردیل برخورد کرد و من در دریایی از سیاهی غرق شدم.

دستانی رو پیشانی‌ام لغزید؛ از گرمای سرانگشتانش، خون در رگ‌هایم جریان گرفت و نفس به سینه‌ام برگشت.

نوری که بر صورتم می‌تابید، چشم‌هایم را غلغلک می‌داد و پلک‌هایم برای باز شدن به تکاپو افتادند.

صدای مادرم بود که در سرم طنین انداخته بود.

- پگاه، پاشو الان وقت خواب نیست.

از عطر تنش م**س.ت شدم و دست‌هایم به طرفش به پرواز در آمدند.

پلک که گشودم، خیال مادر پر کشید و من افسون عطر به جا مانده از تنش شدم. اشک از کنج پلک‌هایم راه گرفت و شوری‌اش که روی لب‌هایم نشست، کامم چون زهر شد.

جز صدای نفس‌های تندم، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

تن کوچک هستی را که روی پاهایم سنگینی می‌کرد، از حصار دست‌هایم رها کردم و سرش را بالا گرفتم.

خیره ماندم به خونی که روی پیشانی‌اش دلمه بسته بود، نفسم به شماره افتاد و سرم روی قفسه سینه‌ش که نشست،

با شنیدن نفس‌هایش، نفس به سینه‌ام برگشت و آب دهانم را بلعیدم.

چشم که چرخاندم، شیقه‌هایم ضرب گرفت و از دردی که در وجودم رخنه کرده بود، لب‌هایم را به‌هم دوختم.

نگاه وق‌زده‌ام روی حامد که از شیشه جلو به بیرون پرت شده بود، نشست؛ نفسم به شماره افتاد و فریادم در گلو خشک شد.

اشک به چشم‌هایم هجوم آورد و صورتم را از درد در هم کشیدم؛ سر هستی را به سینه چسباندم و بغضم را فرو دادم؛ همه وجودم از ترس می‌لرزید.

نگاهم از پس پرده اشک به جست‌وجوی سحر چرخید و با دیدن صورت غرق خونش، فریاد زدم و از درد به خود پیچیدم.

- سحر...آقا حامد...پاشید...تو رو خدا... .

هق‌هق‌ام با گریه‌های هستی در هم آمیخت و اتاقک را در برگرفت.

هستی را در آغوشم فشردم و دست آزادم روی دستگیره نشست، اما جانی در دست‌هایم برای باز کردنش نبود.

دلهره‌ای که در وجودم ریشه دوانده بود، راه نفسم را گرفت و بند بند وجودم به رعشه افتاد.

از فکر حبس شدن در آن اتاقک تنگ، نفسم رفت و به هق‌هق افتادم.

- کمک...کمک... .

زانوهای تا شده‌ام را به طرف در ماشین کشاندم، از دردی که در استخوآن‌هایم پیچید، پلک‌هایم را به هم دوختم و فریاد زدم:

- خدایا... .

با شنیدن گریه هستی، دردم را فراموش کردم و دست‌هایش را فشردم و برای یافتن راه نجات، چشم چرخاندم.

نگاهم را به شیشه‌های شکسته و گاردریل که سد راهمان شده بود، دوختم و زار زدم:

- سحر...سحر...آقا حامد... .

هق‌هق گریه‌ام که با ناله‌های هستی که در هم گره خورد، سرش را در آغوش کشیدم.

- آروم باش قربونت برم.

- مامانی... .

لب‌هایم روی موهایش نشست و زیر گوشش پچ زدم:

- نترس عزیزم.

برای لحظه‌ای کوتاه گریه هستی بند آمد و صدای نفس‌های تندش که با بغض گره می‌خورد در میان همهمه‌ای که به گوش می‌رسید، گم شد.

ضربات پی‌درپی‌ای که بر روی در ماشین نشست، وحشت زده در خود مچاله شدم.

بغض بیخ گلویم نشسته بود و با دردی که در تمام وجودم پیچید، نفسم در سینه گره خورد.

مامان گفتن‌های هستی که در میان هق‌هقش گم می‌شد، دلم را می‌لرزاند.

یک آن هوای خنکی روی دست‌هایم نشست و راه نفسم باز شد.با شنیدن صدایی مردانه که گفت:

- خداروشکر زنده‌ن.

بغضم آب شد و اشکم سرازیر شد.

دست‌هایی روی شانه‌ام نشست،

چشم که باز کردم، نگاهم روی دست‌هایی پینه بسته نشست.

- بچه رو بده من دختر جون.

نگاهم را به صاحب دست‌ها دوختم؛ پیرزنی بود که در نگاه نگرانش آرامش بود و امید.

دست‌های پیرزن دور تن هستی که ضجه می‌زد، حلقه شد و او را از آغوشم بیرون کشید.

وقتی که پیرزن دست و پا زدن‌های هستی را با صبوری مهار می‌کرد،

بغض در سینه‌ام چنبره زد و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

به زحمت خودم را به طرف در ماشین کشاندم و همین که پایم روی زمین فرود آمد، زانوهایم تیر کشید و روی خس و خاشاک آوار شدم.

از سوزش دست‌ها و دردی که در همه وجودم زبانه می‌کشید، پلک‌هایم را بهم دوختم و فریادم در میان هیاهوی مردمی که دورمان را احاطه کرده بودند، گم شد.

نگاه درمانده‌ام به طرف پیرزن که هستی را در آغوشش گرفته بود، چرخید.

پیرزن، همان‌طور که سر هستی را روی شانه‌ش نگه داشته بود، چند قدمی از ماشین دور شد و روی تکه سنگی نشست.

هستی را که همچنان هق می‌زد، به سینه‌ش فشرد و آغوشش را برای آرام کردن او همانند گهواره تکان می‌داد.

- گریه نکن عزیزجان، گریه نکن... .

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و بینی‌ام را را بالا کشیدم.

رو برگرداندم و چشم دوختم به چند مرد روستایی که حامد را از لاشه ماشین بیرون می‌کشیدند و به جایی دور از نگاه گریان هستی که هق‌هقش دل سنگ را آب می‌کرد، بردند.

کف دست‌هایم را روی زمین گذاشتم و به زحمت از جایم بلند شدم.

لنگ‌لنگان به طرف سحر که تن غرق خونش روی صندلی جلو آوار شده بود، پیش رفتم.

سرش روی سینه فرود آمده و دست‌های بی‌جانش آویزان مانده بود.

دست‌هایم را پیش بردم و سرش را به عقب چرخاندم، بدن بی‌جانش را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم روی صورتش نشست.

خون از بینی و گوش‌هایش راه گرفته و در میان خرمن موهایش دلمه بسته بود؛ چانه‌ام لرزید و صورتم را در هم کشیدم.

دستم را روی دهانم کوبیدم و هق زدم:

نگاهم بالا رفت و روی چشم‌هایش که به جایی در دوردست‌ها خیره شده بود، نشست.

از نگاه خیره‌ش وحشت‌زده عقب رفتم و سکندری خوردم، کف دست‌هایم سوخت و نفس در سینه‌ام حبس شد.

وقتی که نفس‌نفس می‌زدم، روی زانوهایم ایستادم و دست بی‌جانش را که از ماشین بیرون زده بود، در دست گرفتم.

از سرمای دست‌هایش، جایی در میان قفسه سینه‌ام یخ بست.

چشم‌های خونینم را به آسمان دوختم و زار زدم:

- خدا! بلایی نمونده که سرم بیاری؟

هق‌هقم در لابلای آژیر آمبولانس گم شد؛ زل زدم به امدادگرانی که دست سحر را از حصار دست‌هایم بیرون کشیدند.

دست‌هایم در هوا لرزید و نگاهم به جای خالی‌اش خیره ماند.

انگشت‌هایم روی زمین چنگ شد و خس و خاشاک را در میان دست‌هایم فشردم و فریاد زدم. سحر رفته بود، بدون هستی. درست مثل مادرم که مرا در دنیایی پر از تاریکی رها کرده بود.

چشم چرخاندم و نگاهم روی پیرزن که هستی را در آغوش داشت و به طرفم می‌آمد، نشست.

هق‌هق بی‌امان هستی مثل پتک بر فرق سرم می‌نشست و درد دلم را شعله‌ور می‌کرد.

نگاهم در پی جنازه‌های پوشیده در پارچه سفید به داخل آمبولانس منتقل می‌شدند، چرخید و نفس در سینه‌ام گره خورد.

هستی که به آغوشم خزید، پای چپم را که از درد تیر می‌کشید، دراز کردم و سرش را به سینه‌ام چسباندم، پلک‌هایم را روی هم فشردم و بغضم آب شد.

دشتی که ما را به کام مرگ کشانده بود برایم تنگ‌تر از قفس بود و راه نفسم را بسته بود.

دست‌های تپل هستی روی بازوهایم چنگ شده بود، و زار می‌زد. زار می‌زد و مامان و بابایش را می‌خواست و نگاه درمانده من، در نگاه پیرزنی که ناجی‌ام شده بود، گره خورد.

دستش را به جایی آن‌طرف جاده، در دامنه کوه دراز کرد و گفت:

- داشتم آویشن می‌چیدم؛ دیدم که اون از خدا بی‌خبر چه‌جوری پیچید جلو ماشینتون؛ خدا صبرت بده.

لب‌هایم را بی‌رحمانه به دندان کشیدم و غریدم:

- دیگه نمی‌تونم.

لب‌هایم را به‌هم دوختم و به ماشین‌هایی که راه‌شان باز شده بود و به آرامی از کنارمان می‌گذشتند، چشم دوختم.

- جایی‌تون آسیب دیده؟

سرم را به سمت صاحب صدا چرخاندم و نگاهم روی دو مرد امدادگر که روبه‌روی‌مان ایستاده بودند، نشست.

یکی از آن‌ها کیف کمک‌های اولیه‌ش را روی زمین گذاشت و وقتی که دست‌هایش را به زخم پیشانی هستی نزدیک کرد، هستی سرش را عقب کشید و نالید.

- خداروشکر خیلی عمیق نیست.

نگاه امدادگر دیگر روی صورتم چرخید و تا پای دراز شده‌ام کشیده شد.

پیرزن را مخاطب قرار داد و گفت:

- لطفا بچه رو نگه دارید.

پیرزن که هستی را از بغلم بیرون کشید، دستم روی زانویم نشست و لب زدم:

- خیلی درد می‌کنه.

دست‌هایش روی مچ پایم که نشست، فریادم بلند شد.

- پاتون شکسته!

نگاهم روی پای ورم کرده‌ام نشست و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

چند لحظه بعد با پایی آتل‌بسته، در کنار هستی و پیرزن مهربان که اصرار داشت ماه‌صنم صدایش کنم در آمبولانس راهی بیمارستان شدم.

با شنیدن صدای قدم‌هایی که به آرامی روی موزاییک‌های اتاق کشیده می‌شد، پلک‌هایم را به سختی از هم باز کردم.

بوی الکل که زیر بینی‌ام پیچید، ابروهایم را درهم کشیدم.

وقتی که به پهلو چرخیدم، درد در قفسه سینه‌ام پیچید و زیر چشمی نگاهی به پایم که تا زانو در گچ فرو رفته بود، انداختم.

دیدن پای گچ گرفته‌ام مهر تأییدی بود بر دردهایم، دست‌های گره کرده‌ام را روی تخت کوبیدم و پلک‌هایم را روی فشردم.

قطره اشکی سرکش روی گونه‌هایم قل خورد و در میان موهایم محو شد.

چشم چرخاندم؛ ماه‌صنم کنار پنجره ایستاده بود و پرده نیلی رنگ و رو رفته را کنار می‌زد.

با باز کردن پنجره، هوای خنک شبانگاهی به داخل اتاق هجوم آورد و هوای دم‌کرده اتاق، پا به فرار گذاشت.

نگاهم به دنبال ماه‌صنم که به طرف تخت کناری‌ام می‌رفت، کشیده شد.

با دیدن هستی روی تخت، لبم را به دندان کشیدم و بغضم را فرو دادم.

نگاهم روی موهای هستی که زیر باند جمع شده بود، نشست و صحنه تصادف به یکباره از ذهنم گذشت.

چشم‌های خندان سحر، نگاه پرعشق حامد به سحر و هستی و دلبری‌های هستی برای پدر و مادرش، همه و همه در ذهنم که تداعی شد، بغض روی سینه‌ام نشست.

ماه‌صنم به طرفم آمد و دست‌هایش را روی پیشانی‌ام نشاند و موهایم را نوازش کرد.

- خوبی دخترم؟

از مهری که در صدایش طنین انداخته بود، چشم‌هایم به اشک نشست.

- باعث زحمتتون شدیم.

با گره‌ای که به ابروهای کم‌پشتش داد، چهره‌ش خواستنی‌تر از همیشه شد.

- این چه حرفیه مادر؟

- هستی حالش چه‌طوره؟

نگاه ماه‌صنم به سمت هستی کشیده شد و به آرامی گفت:

- خداروشکر زخمش سطحی بود، محض اطمینان خواستن امشب رو بیمارستان بمونیم.

صدای زنگ گوشی ماه‌صنم که در اتاق پیچید، به چالاکی به طرف گوشی‌اش که روی میز وسط دو تخت بود رفت.

گوشی ساده‌ش را به گوشش چسباند و آرام پچ زد:

- سلام عزیزم...آره به‌هوش اومده...الحمدالله حال جفتشون خوبه...نه مادر همین یه امشبه؛ خودم هستم؛ تو به کار و زندگیت برس...نه دخترم مرخصی چرا بمون سر کارت... برو دیگه بچه‌هات خونه رو گذاشتن رو سرشون.

گوشی را جلو صورتش گرفت و انگشت اشاره دست آزادش را روی دکمه فشرد سپس نگاهش را به من دوخت.

- آتوسا دخترمه...معلمه.

- خدا حفظشون کنه.

- سلامت باشی مادر، یه دختر و یه پسر شیطون داره که دیوار راست رو می‌گیرن بالا میرن.

مکثی کرد و نگاه کنجکاوش را به صورتم دوخت.

- هستی خواهرزاده‌ته یا برادرزاده؟

- هیچ‌کدوم، من مسافرشون بودم.

دستش روی صورتش چنگ شد و ناباور لب زد:

- راست میگی مادر؟ چه‌جوری به خانوادشون خبر بدیم؟

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و روی ماه که در دل تاریکی می‌درخشید، نشست.

- اونا کسی رو ندارن.

ضربه‌ای به در اتاق خورد و پرستاری وارد شد.

- از آگاهی اومدن می‌خوان راجع‌به تصادف ازتون سوال بپرسن.

حرف پرستار تمام نشده بود که مأموری وارد شد و سلام کرد.

پرونده را روی گذاشت و آن را باز کرد.

- از صحنه تصادف چیزی خاطرتون هست؟

سرم را تکان دادم و زبانم را به لب‌های خشکم کشیدم.

- برای تنظیم شکایت بعداً باید تشریف بیارید آگاهی و حتماً در جریان هستید که راننده فرار کرد.

دندان‌هایم را از خشم روی هم فشردم و به آرامی لب زدم:

- بله.

- چه نسبتی با آقا و خانم کمالی دارید؟

- همشهری هستیم.

با همان لحن خشک‌اش زمزمه کرد.

- هیچ نسبت فامیلی ندارید؟

نگاهم روی موهای کم‌پشتش نشست و لب زدم:

- هر دو بچه پرورشگاه بودن؛ کسی رو نداشتن.

گوشه لبش را به دندان کشید و پس از مکث کوتاهی گفت:

- پس باید بچه تحویل بهزیستی داده بشه.

فکر سپردن هستی به بهزیستی و تکرار زندگی پدر و مادرش مثل خنجری بود که بر قلبم فرو رفت و با پریشانی گفتم:

- نه

ماه‌صنم نگاه مطمئنش را به چشم‌هایم دوخت و سپس رو به افسر گفت:

- اگه اجازه بدید فعلاً پیش من بمونه؛ بچه به مراقبت نیاز داره.

افسر درحالی‌که چیزی می‌نوشت، گفت:

- من به بهزیستی گزارش میدم و شما باید با اون‌جا هماهنگ کنید.

ماه‌صنم لبخندی زد.

- بله جناب سروان.

افسر سرش را تکان داد و با قدم‌هایی تند از اتاق بیرون رفت.

نگاهم در چشمان سخاوتمند ماه‌صنم گره خورد و لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

صدای خروس سمجی که روی دیوار حیاط قد علم کرده بود،

خواب را از چشم‌هایم ربود.

به پهلو چرخیدم و نگاهم را از پنجره چوبی به آبی آسمان، دوختم.

سر و صدای گاو و گوسفندها و زنگوله‌ای که دینگ‌دینگ صدا می‌داد با پارس سگ گله در هم آمیخته و آوای زندگی روستایی را که برایم غریب بود، فریاد می‌زد.

سر هستی را که تمام شب به آغوشم چسبیده بود را از روی بازویم کنار کشیدم و بوسه‌ای روی موهایش نشاندم.

طفل معصوم تمام دیشب را در تب پدر و مادرش سوخته و دل من را به آتش کشانده بود.

خیالم که به تصادف مرگبار چند روز پیش و شب پر التهابی که در بیمارستان گذارنده بودیم، پرکشید، درد در قفسه سینه‌ام نشست و بغضم آب شد.

پای گچ گرفته‌ام را به سختی جابه‌جا کردم و برای فرار از سوز سر صبح، لحاف مخمل قرمزرنگ را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم.

نگاهم را به تیرهای چوبی سقف اتاق که به ردیف چیده شده بودند، دوختم و محو تماشای تخته‌های مرتب ما بین تیرها شدم، نگاهم چرخید و روی دیوار گِلی اما تر و تمیز اتاق نشست.

به قاب عکسی از پیرمردی با ریش و سبیل سفید و عینک ته استکانی روی چشم‌هایش جا خوش کرده بود، زل زده بودم که لنگه در چوبی اتاق از هم باز شد.

جثه ریز و چابک ماه‌صنم از لایه در ظاهر شد و به طرف پنجره پا تند کرد.

پرده سبز رنگ را که گل‌های ریز سرخ داشت، پایین کشید و سر چرخاند که برگردد.

با دیدنم لبخندی روی صورت شادابش که در روسری گلگی سرخ و آبی‌اش قاب شده بود، نشست.

از جایم نیم‌خیز شدم و زیر لب سلام کردم.

با دیدنم لبخندی روی لب‌های پر چینش نشست.

- بیداری مادر؟ گفتم پنجره رو کیپ کنم یه‌کم بخوابی.

دستم روی بازویم را که خواب رفته بود چنگ شد.

- دست‌تون درد نکنه.

به آرامی کنارم زانو زد و دست‌هایم را در دست‌هایش فشرد.

- خوبیت نداره میت رو زمین بمونه؛ بهتره که زودتر بسپریم‌شون دست خاک.

چشم چرخاندم و نگاهم روی چهره معصوم هستی نشست و لب ورچیدم.

- هر چی شما بگید.

ابروهای کم پشتش را بهم گره زد.

- مطمئنی قوم و خویشی ندارن؟

سرم را به نشانه «بله» تکان دادم.

ماه‌صنم سرش را بالا گرفت و پلک‌های پر چینش را درهم فشرد.

- مصلحتت رو شکر.

با وجود این‌که مرا نمی‌شناخت و نسبت به زندگی‌ام کنجکاوی نمی‌کرد،

بعد از مرخص شدن از بیمارستان ما را به خانه‌ش آورده بود و مادرانه‌هایش را با سخاوت تمام خرجمان می‌کرد.

با پچ‌پچ ماه‌صنم به خود آمدم و نگاهم در نگاهش گره خورد.

- هر چی نباشه تو این بندگون خدا رو می‌شناسی؛ اگه صلاح می‌دونی که همین‌جا دفنشون کنیم.

لب ورچیدم؛ بغضم را فرو دادم و سرم را به نشانه بله تکان دادم.

- همین فردا براشون یه مراسم آبرومند می‌گیریم.

اشک در چشم‌های ریزش حلقه بست و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

- پاشم صبحونه رو بیارم.

دستش را روی فرش دست‌بافت ستون بدنش کرد و از جایش بلند شد.

در اتاق که پشت سر ماه‌صنم بسته شد، به پهلو چرخیدم و کوله‌ام را که کنار دیوار بود، به طرف خودم کشاندم.

نفس حبس شده‌ام را به بیرون فرستادم و گوشی موبایلم را از کوله بیرون کشیدم.

دست‌های لرزانم روی دکمه روشنش نشست و آهنگ خوش‌آمدگویی‌اش سکوت اتاق را در هم شکست.

نگاهم روی تماس‌های بی‌پاسخی که تعدادشان کم نبود نشست؛ دلشوره‌ای در دلم بر پا شد.

همه تماس گرفته بودند به جز امیر؛ بدون معطلی صندوق پیام‌ها را باز کردم.

اول از همه پیام‌های امیر را خواندم.

در مدت سه روزی که ترکش کرده بودم فقط «سلام و احوال‌پرسی.»

صفحه دایی محسن پر از گلایه و سرزنش بود.

«پگاه بی‌معرفت، هیچ‌وقت انتظار چنین رفتاری رو از تو نداشتم؛ حالت رو می‌فهمم اما یک لحظه به دل‌های ما که باید درد دوریت رو به دوش بکشن فکر کردی؟ تو که قصد رفتن داشتی چرا بی‌خبر؟ کاش اون‌قدری برات ارزش داشتم که من رو در جریان بگذاری. هر شهری که دلت می‌خواست برات خونه می‌گرفتم. در خونه‌م برای همیشه به روت بازه و همه چشم به راهت هستیم.»

اشک از کنج چشمم راه گرفت و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

سری به پیام‌های مریم زدم.

تنها او بود که به من حق می‌داد و دلش می‌خواست که او هم می‌توانست آن‌جا را ترک کند.

گوشی را به سینه‌ام چسباندم و هق زدم.

لب‌هایم را به دندان کشیدم و مشت‌های گره کرده‌ام را روی بالشت کوبیدم.

دست‌های لرزانم روی شماره سارا نشست، ضربان تند قلبم با بوق‌های گوشی در هم گره خورد.

بعد از چند بوق آزاد، صدای هیجان‌زده سارا در گوشی پیچید.

- الو...پگاه...کجایی دختره‌ی خیره‌سر؟

انگشت‌هایم روی پایم لغزید و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- نپرس سارا.

- این چه کاری بود...می‌دونی خانواده‌ت چه حالی‌ان؟ دایی محسنت صد بار بهم زنگ زد.

چشم‌هایم به اشک نشست و بغضم آب شد.

- سارا، هر جایی که من برم مثل شب سیاه، همه‌ش بدبختی.

- حالت خوبه، اتفاقی برات افتاده؟

نگرانی در صدایش طنین انداخته بود.

- نه. نگرانم نباش؛ جام امنه. بهشون بگو حالم خوبه، روم نمیشه زنگ بزنم.

صدایش که بالا رفت، گوشی را از گوش‌هایم دور کردم.

- نمی‌خوای برگردی؟

آهی کشیدم و ناخن‌هایم را روی پیشانی‌ام کشیدم.

- اگه می‌خواستم برگردم که گردنمو نمی‌شکستم فرار کنم.

- پگاه نکن این کار رو؛ مریم می‌گفت امیر لام تا کام حرف نمی‌زنه داغونه؛ همه‌شون از رفتنت ناراحتن.

- من که تو نامه همه چیز رو براشون گفتم؛ نمی‌تونستم بمونم؛ تو رو خدا حداقل تو درکم کن.

- پگاه، دلم برات تنگ شده... .

بغض در صدایش طنین انداخت و نالید.

- آخ پگاه تو نیستی انگار هیچ کی نیست.

دلم برای لحظه به لحظه روزهایی که با هم گذرانده بودیم پر کشید.

- چه‌خبر از آرش؟

- ولش کن. گور باباش!

تلخندی روی لب‌هایم نشست.

- مطمئنی؟

- آره، خوب خودش رو نشون داد؛ فعلاً که داره برا دختر خاله‌ش موس‌موس می‌کنه.

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

- عجب خوش‌اشتهاست این پسر.

- بره به درک، هم اون هم پدرام؛ خیلی وقته که دیگه با هیچ‌کدومشون حرفی ندارم.

- گور بابای هردوشون؛ بچسب به درست...من برم سارا.

- خیلی خوشحال شدم پگاه؛ بی‌خبرم نذاری ها!

- می‌بوسمت.

تماس که قطع شد، گوشی را خاموش کردم و داخل کوله‌ام سُر دادم.

شانه‌ام را به نرده‌های سبز رنگ مقبره امامزاده تکیه دادم و نگاهم روی پارچه‌های سبزی که انوار خورشید رنگ‌شان را ربوده بود، دور زد و روی تسبیح‌های رنگارنگی که نرده‌ها را پوشانده بودند، نشست.

باد که سرخوشانه می‌وزید، پارچه‌ها می‌رقصیدند و گرد و خاک به هوا برمی‌خاست.

پای سالمم را در حصار دست‌های لرزانم گرفتم و نگاهم به سمت هستی که با نوه‌های ماه‌صنم بازی می‌کرد، چرخید.

خوش‌به‌حالش که آن‌قدر کم سن و سال بود و درک درستی از مصیبتی که بر سرش آوار شده بود، نداشت.

هستی دست در دست بچه‌ها روی چمنزار آن سوی قبرستان، فارغ از شکافی که در قبرستان عزیزانش را به کام خود می‌کشاند، قهقهه می‌زد.

در قبرستان کوچک آبادی، پیرمردی با کلاه سبزی که بر سر داشت کنار قبرها چهار زانو نشسته و با صدای رسایش قرآن می‌خواند.

مردم آبادی دور تا دور قبرها ایستاده و در سکوت برای اجساد غریبی که در کنار عزیزان‌شان آرمیده بودند، عزاداری می‌کردند.

ماه‌صنم سینی حلوا و خرما را به دست پسربچه‌ای که کنار سیدرحیم نشسته بود داد و با گوشه چارقد سیاهش نم چشم‌هایش را گرفت.

لب‌های سید رحیم زیر سبیل‌های سفیدش می‌جنبید و این صدایش بود که در این فاصله کوتاه، من را به خلسه فرو برده بود.

نگاهم بین هستی که با صدا می‌خندید و خاک‌های تلنبار شده دو دو می‌زد.

از ترس دنیایی‌ای که در آن غوطه‌ور بودم، مات و مبهوت به قبرستانی که در حصار درخت‌های چنار و میزبان امامزاده بود، خیره شده بودم.

افکار پریشانم می‌چرخید، گاهی در پس نگاه‌های ناباور هستی کمین می‌کرد و گاه به سمت دل شکسته ننه‌طلا، پرواز می‌کرد، دور می‌زد و می‌چرخید

به قبرستان که می‌رسید نفس در سینه‌ام حبس می‌شد.

در این میان تیله‌های سبز امیر و نگاه گرمش بود که لحظه‌به‌لحظه همراهم بود.

آهی که در کنج سینه‌ام گره خورده بود را به تندی بیرون فرستادم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

دلم پر کشید به سوی دست‌های پر مهر پدر، لبخندهای زندگی‌بخش مادر و حماقت‌های پارسا که هنوز دلم با او صاف نشده بود.

انوار طلایی خورشید، گونه‌های ماتم‌زده‌ام را نشانه گرفته بود و عرق روی پیشانی‌ام نشسته و از دردی که در پایم می‌پیچید، صورتم را در هم کشیدم.

عصا را زیر بغلم زدم و لنگ‌لنگان به طرف جوی آبی که آن‌طرف قبرستان بود، رفتم.

روی پای سالمم خم شدم و پای گچ گرفته‌ام را روی زمین دراز کردم سپس عصا را در آب جوی فرو بردم.

محو تماشای آب روانی که فارغ از هیاهوی قبرستان چون نوعروسی راهی خانه بخت می‌شد، بودم که با صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد، سرم را بالا گرفتم.

نور خورشید که از لابلای شاخه‌ها می‌رقصید، روی چشم‌هایم نشست.

دستم را سایبان چشم‌هایم قرار دادم و نگاهم را به زن جوانی که بالای سرم ایستاده بود، دوختم.

چشم‌هایش از نم اشک تر بود و سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد، صورت گندمی‌اش زیر نور گرم آفتاب گل انداخته بود.

به آرامی کنارم نشست و دست‌های تپل و سفیدش را به طرفم دراز کرد.

- تسلیت میگم.

خیسی دست‌هایم را با گوشه لباسم گرفتم و دستش را فشردم.

تلخندی روی لب‌های سرخش نشست و به آرامی لب زد:

- حتماً سخت گذشته.

- فقط چهار پنج ساعت همسفرشون بودم اما دردی که برام گذاشتن... .

بغض راه نفسم را سد کرد، لب‌هایم را بهم دوختم و به گنجشکی که جایی میان شاخه‌ها پرسه می‌زد، خیره شدم.

- دلم برای دخترشون آتیش گرفت.

با افسوس سرم را تکان دادم و لب زدم:

- درد یتیمی مثل آواری می‌مونه که بی‌هوا رو سرت می‌شینه؛ برای یه بچه پنج ساله خیلی دردآورتره.

لبم را به دندان گزیدم و نگاهم را به سنگ‌های داخل جوی آب دوختم.

- حال هستی رو فقط من می‌فهمم.

- پدر من ده سال پیش فوت کرد؛ ماه‌صنم هم پدر شد برام و هم مادر.

- خدابیامرزه.

صدای ماه‌صنم که دست بچه‌ها را در دست داشت و به طرف خانه می‌رفت، حرف‌مان را نیمه‌تمام گذاشت.

- بیاین دخترا؛ می‌خوایم بریم.

آتوسا از روی زمین بلند شد و بعد از این‌که با کف دست دامن لباس سیاهش را تکاند، دستش را به طرفم دراز کرد.

لنگ لنگان راهی خانه ماه‌صنم که میزبان عزاداران بود، شدیم.

هن‌هن زنان پایم را از تک پله سیمانی، ورودی پایین گذاشتم.

دست در دست آتوسا که پا به پایم قدم برمی‌داشت به طرف در آبی‌رنگ فلزی حیاط که هر دو لنگه‌اش باز بود، رفتیم.

عصا را زیر بغلم جابه‌جا کردم و نفس تندی بیرون فرستادم.

هستی با نیلا و نوید به دنبال مرغ و خروس‌ها، دور تا دور حیاط می‌چرخیدند و صدای خنده‌های‌شان در حیاط پیچیده بود.

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و روبه آتوسا گفتم:

- کاش چند روز دیگه می‌موندی آتوسا جون.

- مرخصی ندارم عزیزم.

آتوسا کیف دستی‌اش را بین دست‌هایش جابه‌جا کرد و بوسه‌ای روی گونه‌هایم نشاند.

- نشنوم از رفتن حرف بزنی‌ها، تا وقتی گچ پاتو باز می‌کنی پیش ماه‌صنم بمون.

به دنبال ماه‌صنم چشم چرخاندم و او را در حال بستن در لانه توری مرغ‌ها که گوشه حیاط بود، دیدم.

ماه‌صنم وقتی که در لانه را چفت کرد، سبد پر از تخم‌مرغ‌ها را از روی زمین برداشت و به طرف من و آتوسا که وسط حیاط ایستاده بودیم، پا تند کرد.

- نمی‌خوام بیشتر از این زحمتشون بدم.

ماه‌صنم که سر بزنگاه رسید، اخمی دلنشین روی پیشانی پرچینش نشاند و لب زد:

- زحمت چیه دختر؟ تو و هستی رحمتید.

نگاهش را به بچه‌ها که چوب به دست، به دنبال مرغ نگون‌بختی می‌دویدند دوخت و رو به آن‌ها فریاد زد:

- آهای وروجک‌ها مرغمو اذیت نکنید.

آتوسا رو به من، زیر لب زمزمه کرد.

- می‌خوای چیکارش کنی پگاه؟ نمی‌فرستیش بهزیستی؟

روزها بود که همه فکر و ذکرم هستی و آینده‌ش شده بود، بی‌درنگ گفتم:

- نه، می‌خوام پیش خودم نگهش دارم.

آتوسا گوشه لبش را به دندان کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- ممکنه بهزیستی قبول نکنه؛ هم مجردی، هم سنت کمه.

صدای بوق ماشین خسرو همسر آتوسا قبل از این‌که زبان باز کنم، در حیاط طنین انداخت.

نگاهم بین آتوسا و ماشین که دم در حیاط پارک شده بود، می‌چرخید.

خسرو دست‌هایش را از شیشه بیرون آورد و فریاد زد:

- بچه‌ها بیاین سوار شید.

آتوسا طوری که خسرو بشنود، گفت:

وایسا الان میایم.

سپس سرش را به طرف من چرخاند.

- هر طوری شده از بهزیستی سرپرستیش رو می‌گیرم.

آتوسا ابروهایش را بالا داد و مردد پچ زد.

- فکراتو کردی؟ آینده‌ت چی می‌شه؟

دستم را بالا بردم و خیره شدم به هستی که هم‌پای بچه‌ها به طرف ماشین می‌دوید.

- آینده من و هستی به‌هم گره خورده؛ همه کار می‌کنم برای این‌که بهزیستی قبول کنه.

آتوسا که تمام دیشب به پای درد و دل‌هایم نشسته بود، اشک‌هایی که در چشم‌هایش نشست را پس زد.

- بزرگ کردن یه بچه اونم تنهایی کار سختیه، کلی هزینه... .

بغضم را فرو دادم و لب زدم:

- حاصل یه عمر عرق ریختن بابام همه‌ش به من رسید؛ می‌خوام با یکی مثل خودم تقسیمش کنم.

ماه‌صنم آهی کشید و انگشت‌هایش را در انگشت‌هایم قلاب کرد.

- درسته که آفتاب لب بوممم خدا می‌دونی کی سرم رو بذارم ولی دلم راضی نمیشه که این بچه رو بفرستیم بهزیستی؛ منم کمکت می‌کنم.

لبخندی روی لب‌هایش نشست و دندان‌های مصنوعی ردیفش را به نمایش گذاشت.

- هر کاری ازم بربیاد دریغ نمی‌کنم.

به چشم‌هایش زل زدم، هر چه قدرشناسی بود در چشم‌هایم جمع کردم و در نگاهم ریختم سپس به رویش پاشیدم.

وقتی که قدم‌زنان به ماشین نزدیک شدیم، آتوسا لبخندی روی لب‌هایش نشاند و لب زد:

- من با خسرو حرف می‌زنم که با یه وکیل مشورت کنه بیفته دنبال کارا؛ خبرت می‌کنم.

- تو زحمت می‌افتی.

آتوسا با سر انگشت روی شانه‌ام زد، زمرمه کرد.

- تعارف نکن دختر؛ اجازه بده ما هم توی کار خیرت سهیم بشیم.

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و دستش را فشردم.

آتوسا سبد تخم‌مرغ‌ها را از ماه‌صنم گرفت و بعد از این‌که بوسه‌ای روی صورت مادرش نشاند به طرف ماشین رفت.

نگاهم روی هستی که بغ کرده به دیوار گلی تکیه داده بود، نشست.

نیلا و نوید سرشان را از شیشه بیرون کشیده بودند و برای هستی دست تکان می‌دادند.

ماه‌صنم که متوجه دلتنگی هستی شده بود، به طرفش پا تند کرد و او را در آغوش کشید.

- دختر خوشگلم بیاد که بریم برای مرغا دونه بریزیم.

صدای بوق ماشین هم‌زمان با لغزش قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانم، در کوچه پیچید.

ماشین حرکت کرد و سر هستی در آغوش ماه‌صنم فرو رفت.

بغضم را فرو دادم و عصا را زیر بغلم جابه‌جا کردم و با لحن کودکانه‌ای لب زدم:

- هستی جونم، مرغا منتظرتن ها!

ماه‌صنم دست هستی را در دست گرفت و به طرف لانه مرغ‌ها قدم برداشت.

- چند روز دیگه برمی‌گردن دخترکم. حال پگاه بهتر شد با هم می‌ریم خونه‌شون.

هستی اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و لب زد:

- من رو ببرید پیش بابایی و مامانی.

گریه هستی که شدت گرفت، آتش به جانم افتاد و زانوهایم لرزید.

دستم را به طرفش دراز کردم و لب زدم:

- مامانی با بابایی رفتن یه جای دور.

- چرا من رو نبردن؟ اونا که من رو دوست داشتن.

نگاهم را به آبی آسمان دوختم و لب زدم:

- هنوزم دوستت دارن؛ اونا تو آسمون‌ها حواسشون به تو هست.

لب ور چید و زمزمه کرد:

- ولی خاله آتوسا، نیلا و نوید رو با خودشون بردن.

ماه‌صنم بوسه‌ای روی موهای هستی نشاند و لب زد:

- منم می‌خوام دختر خوشگلم رو ببرم توی باغ و میوه خوشمزه بدم بخوره.

دست‌های کوچک هستی در دستان ماه‌صنم قفل شد و دست در دست هم به طرف باغ رفتند.

بغضی که در سینه‌ام گره خورده بود را فرو دادم و لنگ‌لنگان پشت سرشان به راه افتادم

انگشتم را که لابلای ریحان‌ها سُر دادم، کفشدوزک روی انگشت‌هایم دوید.

همان‌طور که کفشدوزک پشت دستم رژه می‌رفت، به طرف هستی که زیر درخت آلو نشسته و با جوجه‌ای که آن روزها همدمش شده بود بازی می‌کرد، سر چرخاندم.

- هستی بیا ببین چی پیدا کردم.

هستی نگاه کنجکاوش را به کفشدوزک دوخت و لب زد:

- این چیه خاله؟

- کفشدوزک.

نور خورشید از لابه‌لای شاخه‌ها بر روی کفشدوزک می‌تابید و کفشدوزک از زیبایی می‌درخشید و روی انگشت‌هایم با شتاب گام بر می‌داشت.

هستی که از دیدن کفشدوزک هیجان‌زده شده بود، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- میشه بیاد پیش من؟

انگشتم را به طرفش گرفتم، کفشدوزک را که کف دست هستی سُر دادم، از هیجان جیغ کشید.

سر چرخاندم و نگاهم را روی ماه‌صنم که بیلی در دست داشت و مشغول آبیاری سبزیجاتش بود، دوختم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و گوش سپردم به جیک جیک گنجشک‌ها و غارغار کلاغ‌هایی که در آسمان نیلگون باغ پرسه می‌زدند.

پلک‌هایم را باز کردم و نگاهم چرخید و از لابلای درخت‌های گردو و بادام و زردآلو و سیب که به شاخ‌های‌شان پر از میوه بود، گذشت و روی کرت‌های سبزی و گوجه و خیار نشست.

در دل ماه‌صنم را تحسین کردم که یک تنه باغ به این بزرگی را اداره می‌کرد.

سیب سرخی را از روی شاخه چیدم و انگشتم را روی سوراخی که لانه کرم‌ها شده بود، فشردم.

دست‌های هستی که به دامن لباسم چنگ شد، نگاهم روی صورتش نشست. بینی‌اش مثل همیشه از گریه‌های گاه و بی‌گاه و بهانه‌گیری، سرخ شده بود.

- کفشدوزکم رفت خونه خودش.

با سر انگشت، قطره اشکی که روی گونه‌اش سر خورده بود را پاک کردم.

- گریه نکن خوشگل من؛ بیا بریم پیش ماه‌صنم یکی دیگه برات پیدا می‌کنم.

هستی جوجه‌اش را داخل کارتن کوچکی که آن روزها لانه‌ش شده بود، گذاشت.

انگشت‌هایش را در میان انگشت‌هایم قلاب کرد.

لنگ‌لنگان از لابه‌لای کرت‌هایی که هنوز آبیاری نشده بودند، رد شدیم و چند لحظه بعد به ماه‌صنم که کنار جوی آب نشسته بود، رسیدیم.

صدای جیک‌جیک جوجه‌ی هستی، با زنگ موبایل ماه‌صنم در باغ در هم آمیخت.

ماه‌صنم بیل را به دستم سپرد و تماس را که وصل کرد، هیجان زده گفت:

- سلام مادر، خوش خبر باشی، راست میگی؟... خدا رو شکر...باشه دو_سه روز دیگه میایم...سلامت باشی مادر؛ بچه‌ها رو ببوس...سلام برسون.

گوشی را قطع کرد و ذوقی که در نگاهش می‌درخشید را به صورت من و هستی پاشید.

- آقا خسرو با یه وکیل صحبت کرده؛ گفته باید بری بهزیستی درخواست بدی.

- یعنی قبول می‌کنن؟

- گفته کم پیش میاد به دختری به سن تو سرپرستی بدن؛ ولی چون بچه رو تو پیدا کردی اولویت با توئه.

ماه‌صنم گونه هستی را نوازش کرد و لب زد:

- اول میریم تو محله آتوسا برات یه خونه می‌گیریم که هستی بشه همسایه نیلا و نوید.

هستی هیجان‌زده بالا و پایین می‌پرید و صدایش در باغ پیچید.

- پگاه جان، نمی‌خوام تو کارت دخالت کنم؛ اما یه حرفی سر دلم مونده داره.

نگاهم را به آبی آسمان که از لابلای شاخه‌ها به سختی دیده می‌شد دوختم.

نور خورشید که روی چشم‌هایم نشست، پلک‌هایم روی هم افتاد.

- چی ماه‌صنم؟

- نمی‌خوای حال ننه‌طلات رو بپرسی؟

- روم نمیشه ماه‌صنم.

- مادرا دل گنده‌ن؛ صداتو که بشنوه همه‌چی یادش میره؛ از همین دور براش دختری کن.

گوشی‌ام را از جیب لباسم بیرون کشیدم و سیم‌کارت قدیمی‌ام را که پشت جلدش قایم کرده بودم، بیرون کشیدم.

بعد از جا انداختن سیمکارت و گرفتن شماره ننه‌طلا ، نگاهم روی جوی آب باریکی که از لای سنگ و کلوخ‌ها راهش را به سمت کرت ریحان راه باز کرده بود دوختم.

پلک‌هایم را بستم و صدای جوی آب با ضربان قلبم که بی‌امان می‌کوبید، هم‌آوا شده بود.

بغضم را فرو دادم و شاخه خشکی که روی آب می‌دوید را میان انگشت‌هایم گرفتم.

چند لحظه بعد که صدای ننه‌طلا در گوشی پیچید، نفس در سینه‌ام حبس شد.

- بفرمایید.

لبم را به دندان کشیدم و بغضم را فرو دادم، باید برای ننه‌طلا سیمین می‌شدم.

- خوبی ننه‌طلا؟

- سیمین تویی مادر؟

گوشی را محکم‌تر در میان انگشت‌هایم فشردم که صدای گرفته ننه‌طلا را بشنوم.

- کجایی دختر؟ چرا نمیای به مادرت سر بزنی؟

با فشار انگشت‌هایم شاخه، تکه تکه شد.

- میام مامان، میام.

- چشمم به در خشک شد مادر.

بغضم آب شد و اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

صدای خاله‌پری از آن سوی خط به گوش رسید و دست‌هایم لرزید.

- با کی حرف می‌زنی مامان؟

قبل از این‌که خاله پری صحبت کند تماس را قطع کردم و سیم‌کارت را بیرون آوردم.

نگاه خیسم را به چشم‌های ماه‌صنم دوختم و بغضم را فرو دادم.

دست‌های ماه‌صنم میان انگشت‌هایم قلاب شد و سرم را در سینه‌ش فرو بردم و دل دادم به مهری که بی‌هیچ چشم‌داشتی نثارم می‌کرد مثل مادرم، مثل ننه‌طلا.

ماه‌صنم فرش شش‌متری را وسط هال کوچک پهن کرد و دست‌هایش روی گل‌های روی فرش لغزید.

وقتی من و آتوسا، مبل دو نفره دست‌دومی را که دیروز از سمساری خریده بودیم، روبه‌روی ال‌سی‌دی جا دادیم؛

صدای قیژقیژ پایه‌های مبل تک نفره که ماه‌صنم روی سرامیک‌ها می‌کشید، در میان هیاهوی بچه‌ها که دورتادور هال می‌چرخیدند، گم شد.

آتوسا رو به بچه‌ها تشر زد:

- چه‌خبر تونه آتیش‌پاره‌ها؟ سر سام گرفتیم.

بچه‌ها بدون توجه به اعتراض آتوسا، روی مبل‌ها پریدند و همزمان که به قول خودشان بپربپر می‌کردند، صدای خنده‌های از ته دلشان، در آپارتمان کوچک پیچید.

روی مبل ولو شدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

بعد از این‌که از شر گچ پایم که مثل بار سنگینی به دوش می‌کشیدمش خلاص شدم، با پولی که داشتم آپارتمانی هفتادمتری که با خانه آتوسا چند کوچه فاصله داشت، خریدم.

نظافت و خرید وسایل خانه به لطف آتوسا و ماه‌صنم، فقط چند روز طول کشید.

ماه‌صنم همان‌طور که گره روسری‌اش را که بالای سرش بسته بود، باز می‌کرد به طرف آشپزخانه پا تند کرد.

- برم یه چایی بریزم؛ دهنمون مثل چوب خشک شد.

قبل از این‌که من چیزی بگویم، ماه‌صنم داشت زیر گاز صفحه‌ای را روشن می‌کرد.

نگاهم از ماه‌صنم که کتری استیل را روی اجاق گاز می‌گذاشت، به چند کابینت سفید و طوسی‌رنگ کشیده شد که از تمیزی برق می‌زدند.

آتوسا روی مبل ولو شد و لب زد:

- اتاق‌ها بمونه برای بعد از نهار.

- حسابی زحمت افتادید.

گره‌ای میان ابروهایش انداخت و گفت:

- کِی می‌خوای از این تعارفات دست برداری دختر؟ همسایگی بده بستون داره؛ دو روز دیگه تو میای خونه تکونی پاییزه برای من.

لبخندی روی صورتش پاشیدم و دستم را روی پلک‌هایم گذاشتم.

- ای به چشم.

بچه‌ها خنده‌کنان به طرف اتاق هستی پا تند کردند و سر و صدایشان پشت در بسته اتاق گم شد.

نگاهم دورتادور هال چرخید و روی پرده‌ی حریر شیری رنگی که همسایه ماه‌صنم دوخته بود، نشست.

از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و به آن‌سوی پنجره و آینده نامعلومم چشم دوختم.

آهی کشیدم و از کوهی که روبه‌رویم قد علم کرده بود، چشم گرفتم و به باغ‌هایی که در دامنه کوه بودند، زل زدم.

جای دنجی بود و با تصور این‌که چهارپایه‌ام را کنار پنجره قرار دهم و کوه و درخت‌ها با رودخآن‌های که در کنارشان می‌خروشید، همه را روی بوم سفید به تصویر بکشم، دلم به هول و ولا افتاد و هیجانم را در پس لبخندی کشدار، پنهان کردم.

صدای زنگ خانه که به صدا در آمد، در اتاق هستی به یک‌باره باز شد و نوید به طرف آیفون دوید.

کمی بعد آقا خسرو با کارتون‌های پیتزایی که در دست داشت یالله‌گویان وارد شد.

آتوسا از روی مبل بلند شد و وقتی که به طرف خسرو رفت، شال را روی سرم مرتب کردم و به طرف آقا خسرو رفتم.

خسرو در حالی که پیتزاها را به دست آتوسا می‌سپرد لب زد:

- به به! مبارک باشه.

نگاهم را به سرامیک‌های رنگ و رو رفته دادم و زیر لب زمزمه کردم.

- همه زحمت‌ها رو شما و آتوسا جون کشیدید.

- ان‌شاالله از فردا می‌تونید برید بهزیستی دنبال کارهای سرپرستی.

ماه‌صنم با سینی چای به هال آمد و با خنده گفت:

- ان‌شالله مادر.

آتوسا درحالی‌که ظرف شیرینی را روی عسلی چوبی قرار می‌داد گفت:

- به چندتا آموزشگاه سپردم، هم برای آموزش نقاشی، هم کامپیوتر.

از آن همه سخاوت، اشک در چشم‌هایم جمع شد و گفتم:

- ممنونم.

دست‌های ماه‌صنم روی دست‌هایم نشست و نگاهم را به رگ‌های آبی پشت دستش دوختم.

- توکلت به خدا باشه مادر، همه‌چی درست میشه.

با همه ناملایمتی‌ها و دلتنگی‌ام برای امیر، امید در دام پا گرفته بود و ساختن زندگی آرامی برای هستی همه فکر و ذهنم شده بود.

نگاهم از قاب عکس امام (ره) سُر خورد و روی خانم سرابندی که پشت میز مدیریت، مشغول تایپ کردن بود، نشست.

قلبم بی‌امان به قفسه سینه‌ام می‌کوفت و با پاهایم روی سرامیک‌های کرم‌رنگ ضرب گرفته بودم.

کف دست‌های عرق کرده‌ام را بر روی مانتوام، فشردم و

نفسی که بیخ گلویم گره خورده بود را به تندی بیرون فرستادم.

چشم چرخاندم و نگاهم روی تسبیح آبی‌رنگی که دور انگشت‌های ماه‌صنم حلقه شده بود، نشست.

ماه‌صنم با دست دیگرش، چادر را روی سرش مرتب می‌کرد و رو به خانم سرابندی که نگاهش را از صفحه مانیتور گرفته بود و سرتاپایم را برانداز می‌کرد، لبخندی زد.

- خانم سرابندی جان، پگاه تو همسایگی دخترم خونه گرفته و نصف خونه رو به نام هستی زده.

از نگاه‌های سنگین خانم سرابندی، نفس در سینه‌ام حبس شده و گلویم از خشکی بهم چسبیده بود.

خانم سرابندی گوشه لبش را به دندان کشید و وقتی که گلویش را صاف کرد، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

- شغلتون چیه؟

زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم، اضطراب را از صدایم دور کنم لب زدم:

- چند روزیه توی آموزشگاه، کامپیوتر تدریس می‌کنم و قصد دارم نقاشی هم آموزش بدم.

خانم سرابندی عینکش را روی بینی عقابی‌اش جابه‌جا کرد و با جدیت پرسید.

- توی خونه آموزش می‌دید؟

سرم را تکان دادم و آرام لب گشودم.

- نه نه، می‌خوام یه مغازه اجاره کنم.

ماه‌صنم چادرش را روی چانه‌اش گرفت.

- اگه شما اجازه بدید یه روز از هفته رو هم می‌تونه بیاد به بچه‌های بهزیستی درس بده.

خانم سرابندی سرش را تکان داد و من را مخاطب قرار داد.

- ان‌شاءالله، از خانواده‌ت بگو.

با یادآوری خانواده‌ای که زیر خروارها خاک بودند، دلم لرزید و اشک در چشم‌هایم نشست.

- پدر و مادر و برادرم فوت کردن،

آب دهانم را بلعیدم و نفس در سینه‌ام حبس شد و از روز نحسی که عزیزانم را از من گرفته بود، برای خانم سرابندی گفتم.

خانم سرابندی که در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌کرد، موهای روی پیشانی‌اش را زیر روسری زرشکی‌رنگش کشید، سپس

کاغذی را به طرفم گرفت و ادامه داد.

- لطفا آدرس دقیق شهر و محل زندگی‌تون رو برام روی کاغذ بنویسید.

نگاهم را به کاغذ و خودکاری که به طرفم گرفته بود، دوختم و از روی صندلی چرمی بلند شدم.

خانم سرابندی وقتی که کاغذ را به دستم داد گفت:

- ما باید درباره‌تون تحقیق کنیم.

رو به ماه‌صنم ادامه داد.

- حتماً در جریان هستید که به دخترهای مجرد زیر سی‌سال سرپرستی نمیدن؛ اما چون که هستی به پگاه خانم و شما عادت کرده و این‌که تنها آشنای بچه هستید ما قبول می‌کنیم؛ البته فعلاً برای مدت شش ماه، اونم تحت نظر ما.

ماه‌صنم لبخندی زد و با آرامشی که در نگاهش بود زمزمه کرد:

- خیال‌تون راحت، پگاه جانم دختر زبر و زرنگیه و می‌تونه گلیم خودش و هستی رو از آب بکشه. منم تا وقتی که زنده‌م، مثل تخم چشمم ازشون مواظبت می‌کنم.

خانم سرابندی که عینک را از روی چشم‌هایش برداشت، نگاهم روی مژگان سیاه و بلندش نشست.

- بله به گفته‌ی روانشناس‌مون، خوشبختانه هستی از شرایطی که داره راضیه و اوضاع روحیش خوبه؛ هر چند که هنوز با مرگ خانواده‌ش کنار نیومده.

آدرس را که نوشتم، کاغذ را به دستش داد و گفتم:

- مرگ پدر و مادر چیزی نیست که بشه با این راحتی باهاش کنار اومد.

خانم سرابندی عینکش را به چشم‌هایش زد و گفت:

- البته.

نگاهش را به آدرس دوخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

بعد از دوره آزمایشی اگر که تأیید شدید، دادگاه حکم سرپرستی دائم رو صادر می‌کنه.

نفس گره کرده روی سینه‌ام را خالی کردم و از پس پرده اشک نگاهم را به ماه‌صنم دوختم.

ماه‌صنم لبخندی روی لب‌هایش نشاند و هیجان‌زده گفت:

- مبارکت باشه.

بوم را که روی سه پایه قرار دادم، لبخندی روی لب‌هایم نشست و نگاهم را به هستی که در حال لیس زدن به بستنی یخی‌اش بود، دوختم.

زبانم را به لب‌هایم کشیدم و با پشت دست لپ‌هایش را نوازش کردم و انگشت اشاره روی نوک بینی‌اش نشست.

بستنی‌اش را به طرفم گرفت.

- بستنی می‌خوری؟

- نوش جونت عزیز دلم؛ خودت بخور.

دخترک شیرینم، با بلبل‌زبانی‌هایش دلم را می‌برد و کامم را شیرین می‌کرد.

وقتی پالت و رنگ‌های نو را از کارتن بیرون آوردم و روی میز کنار سه‌پایه گذاشتم، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

دست به کمر ایستادم، نگاهم دور تا دور گالری کوچکم چرخید و روی پنجره‌ای که رو به خیابان باز می‌شد، نشست.

پرده توری عنابی‌رنگ را کنار زدم و پنجره که باز شد، هوای دم‌کرده گالری پا به فرار گذاشت.

زل زدم به مغازه‌هایی که تازه باز شده بودند و مغازه‌دارانی که برای فرار از گرما به زیر سایه درخت‌های پیاده‌رو پناه برده بودند،

هوای گرم شهریور ماه همه را کلافه کرده بود.

دستم که روی کلید نشست، پنکه سقفی به چرخش در آمد و هوای خنکی را روی صورتم پاشید

وقتی پشت میز نشستم، نگاهم روی گوشی موبایلم سُر خورد.

گوشی را از روی میز برداشتم و وقتی نگاهی به پوشه مخاطبینم انداختم، جز شماره آتوسا و ماه صنم و چند شماره جدید، شماره‌ای نبود و از تعداد اندک مخاطبینم دلم لرزید.

سیمکارت قدیمی‌ام را از پشت جلد بیرون کشیدم و روی گوشی انداختم.

گوشی که روشن شد و با حجم زیاد پیام‌ها و تماس‌های بی‌پاسخ، مواجه شدم، سرم به دوران افتاد و بغض روی سینه‌ام نشست.

پیام امیر چند بیت شعر بود.

"چرا هراسیدن از سیاهی،

شب پر از قطره‌های الماس است، آن چه از شب به جای مانده عطر خواب‌آور گل یاس است."

پیام‌های مریم احوال‌پرسی و دلتنگی.

و این گلایه‌ها و عصبانیت دایی محسن تلخی کلامش بود که پایانی نداشت و هنوز منتظر بود که برگردم.

آهی کشیدم و نگاهم دور تا دور گالری چرخید و روی کاغذهای تبلیغات روی میز نشست که نوشته‌ی روی‌شان خودنمایی می‌کرد.

«پذیرش هنرجو در رده‌های سنی بین ۵ تا ۱۵ سال. همه روزه از ساعت سه تا شش عصر.»

هیجانی توأم با دلتنگی در وجودم زبانه کشید و لب‌هایم را به‌هم دوختم.

به یکباره سیمکارت قدیمی‌ام را از گوشی بیرون کشیدم و روی موزاییک‌های رنگ و رو رفته انداختم.

پاشنه پایم را رویش کشیدم و همزمان با فشردنش روی سیم‌کارت، دندان‌هاییم را از سر غیظ بهم ساییدم.

اشکی که در چشم‌هایم حلقه زد بود را با پشت دست پس زدم و بغضم را فرو دادم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و نفس تندی از سینه خالی کردم.

دلم نمی‌خواست زندگی جدیدم را هیچ پلی به گذاشته وصل کند.

دستم روی گلویم چنگ شد و نفس عمیقی کشیدم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم را به سقف دوختم.

شعر امیر در ذهنم جای گرفت.

عشق امیر از همین راه دور وجودم یخ‌بسته‌ام را گرم و خاطرات شیرینش، تنهایی و بی‌کسی‌ام را پر می‌کرد.

دست‌های هستی روی زانوهایم نشست و مرا از میان عاشقانه‌های امیر بیرون کشاند.

- بستنی رو خوردی؟

زبانش را به لب‌های سرخ و براقش کشید و سرش را تکان داد.

- خوشمزه بود.

دستم روی موهایش نشست و لبخندی رور صورتش پاشیدم.

- نوش جونت.

- پس کِی میان، حوصله‌م سر رفت.

این را که گفت، صدای خنده و قدم‌های تندی در سالن پیچید و چند لحظه بعد، نیلا و نوید که خنده‌های‌شان قبل از آن‌ها به داخل هجوم آورده بود، در آستانه در ظاهر شدند.

اولین شاگردهای من آن سه کوچولوی دوست داشتنی بودند.

- سلام خاله جون.

دست‌هایم را برای در آغوش کشیدن‌شان از هم گشودم و هر دو در آغوشم جای گرفتند و دلم لبریز از شادی شد.

از آغوشم که جدا شدند، ضربه‌ای روی در فلزی نشست و آتوسا در حالی که نفس نفس می‌زد، پا به درون گالری گذاشت.

نگاهم که روی صورت سرخ و عرق کرده‌ش نشست، لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

- خوش اومدی.

نفس تندی بیرون فرستاد و نگاهش در گالری چرخید.

- مبارک باشه.

شال را از دور گردنش باز کرد و با دست خودش را باد زد و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

- بیرون خیلی گرمه.

از کلمن روی میز برایش لیوانی آب ریختم و به دستش دادم.

وقتی که دفترهای نقاشی و بسته‌های مدادرنگی را روی میز گذاشتم، شاگردهای کوچکم روی صندلی‌های‌شان نشسته و نگاه مشتاقشان را به وسیله‌ها دوختند.

آتوسا لیوان آب را یک‌باره سر کشید و با سر به نیلا و نوید اشاره کرد و باخنده گفت:

- خدا بهت صبر بده.

بچه‌ها سرگرم وسایلشان شدند و خندیم و کنارش نشستم.

- مدارس که تعطیل بشه حسابی سرت شلوغ میشه؛ این‌جا اولین گالری که این شهر به خودش دیده.

چشم‌هایش را تنگ کرد و به چشم‌هایم زل زد.

- دمغی؟

شانه‌ای بالا انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

- سیم‌کارتم رو شکوندم.

لب‌هایش را به دندان کشید و دستم را در دست‌های گرمش گرفت.

حرفی به زبان نیاورد؛ اما همدردی را از نگاهش که رنگ غم به خود گرفته بود و گرمای دست‌هایش حس کردم.

پس از باران سیل آسای شب گذشته، آفتاب سر صبح با شیطنت از لابلای پنجره سرک می‌کشید و روی صورت هستی می‌رقصید.

هستی تمام شب را با من در گذشته‌ها سیر کرده و با اشک‌هایم، اشک ریخته بود.

وقتی سرش را از روی زانوهایم برداشت، نگاهم روی سفیدی چشم‌هایش که از فرط گریه سرخ شده بود، نشست.

- پگاه جون چه‌قدر سختی کشیدی.

انگشت‌هایم را لابلای موهای قهوه‌ای‌اش سُر دادم و طره‌ای از موهای لختش را که روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، پشت گوشش زدم.

- گذشت دیگه .

آهی کشیدم و فکرم پر کشید به روزهایی که بی‌رحمانه پا را روی دلم گذاشته و عشقم را به پستوی ذهنم رانده و دل داده بودم به کودک تنهایی که جز من پناهی نداشت.

انگشت‌های باریک و کشیده‌ش را در میان انگشت‌هایم قلاب کرد و به لب‌هایش فشرد.

- اگه تو نبودی من توی پرورشگاه بزرگ می‌شدم و اینی که هستم نبودم.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد و به این فکر کردم که اگر هستی نبود، همه این سال‌ها در شهری غریب، بر من چگونه می‌گذشت.

از فکر نبودش، لب به دندان گزیدم.

- اگه تو نبودی، هیچ دلیلی برای زندگی نداشتم.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و به چشم‌هایم خیره شد.

- خیلی نق‌نقو بودم؟

به یاد بچگی‌هایش بلند خندیدم، به دوش کشیدن بار مسئولیت کودکی که شناختی از او نداشتم کار سختی بود.

- بعضی وقت‌ها خیلی سرتق می‌شدی؛ شب‌ها برای این‌که برات قصه بگم مثل یه بره کوچولو مطیع می‌شدی اما روزها همه‌ش آتیش می‌سوزوندی و بهونه می‌گرفتی.

نگاهم روی عکس دسته‌جمعی روی دیوار روبه‌رو نشست و خاطرات شیرین سال‌تحویل امسال در باغ ماه‌صنم که برایم تداعی شد، لبخندی روی لب‌هایم جان گرفت.

- ماه‌صنم و آتوسا خیلی کمکم کردن؛ همه روزت رو با نیلا و نوید می‌گذروندی.

هستی به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد؛ هوای سرد صبح‌گاه که به داخل هجوم آورد، روی صورتم نشست و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- هیچ‌وقت نخواستی بری شهرتون؟

نفس عمیقی کشیدم و حسرتی را که روی سینه‌ام جا خوش کرده بود، خالی کردم.

- نه.چند ماهی درگیر کارهای حضانت بودم بعد هم سر گرم کار و بچه‌داری شدم؛ نه وقتش رو داشتم و نه انگیزه‌ش رو.

روزی نبود که وسوسه نشوم که به گذشته‌ام برگردم، اما... .

از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم، انگشت‌هایم روی پنجره رقصیدند.

نگاه غمدارش را به چشم‌هایم دوخت، لب‌هایش را به‌هم فشرد و به آرامی زمزمه کرد.

- حالا می‌فهمم چرا هیچ‌وقت نخواستی کوهیار بهت نزدیک بشه.

تلخندی روی لب‌هایم نشست و بغض راه نفسم را گرفت.

- همه این سال‌ها با خاطرات امیر زندگی کردم؛ عشق کوهیار رو هیچ‌وقت نتونست دلم رو بلرزونه.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

- کاش به جای امیر تصمیم نمی‌گرفتی.

آهی کشیدم و سرم از پنجره بیرون بردم، هوای سردی را که بلعیدم، نتوانست التهاب درونم را فرو بنشاند.

- نمی‌خواستم به‌خاطر من تو روی خانواده‌ش وایسه؛ اگه می‌موندم زندگی خاله‌پری از هم می‌پاشید.

- شاید... .

پلک‌هایم را روی هم فشردم و بغضم را فرو دادم و میان حرفش دویدم.

- نمی‌خواستم خودم رو به بهشون تحمیل کنم.

دستش را که روی شانه‌ام نشاند، به طرفش برگشتم و سرش را در آغوش کشیدم.

- اسم خودت رو گذاشتی رها که پیدات نکن؟

بغضم آب شد و اشک از چشمم راه گرفت.

- آره، فکر می‌کردم با این کار دلم آروم می‌گیره؛ صبح توی آموزشگاه تدریس می‌کردم و بعد از ظهرها رو توی گالری با نقاشی‌ها و شاگردهام می‌گذروندم اما شب‌ها... .

پلک‌هایم را روی هم فشردم و نفس گره کرده روی سینه‌ام را بیرون فرستادم.

- اون‌قدر گریه می‌کردم که خوابم ببره؛ وقتی هم می‌خوابیدم کابوس بود که خواب رو ازم می‌گرفت.

سرش را از روی سینه‌ام برداشت و دست‌هایش را زیر پلک‌هایم کشید.

- نمی‌خوای برگردی؟

شتاب‌زده سرم را تکان دادم و به طرف آینه قدی گوشه اتاق رفتم.

انگشتم را روی گونه‌های استخوانی‌ام کشیدم و پلک‌هایم روی هم نشست، فاصله‌ام با پگاه آن‌قدر زیاد بود، که دیگر نمی‌شناختمش.

- فکر نمی‌کنم بعد از ده سال کسی منتظرم باشه.

تلخی حقیقت سد راه نفس‌هایم شد

و رنگ از رخم پرید.

قلبم دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام می‌کوبید و اشک به چشم‌هایم هجوم آورد.

عشق به امیر هنوز در وجودم نفس می‌کشید و با یادش روز و شب‌هایم را به هم می‌دوختم.

روی صندلی کنار دیوار نشستم و نفسی از سر آسودگی، بیرون فرستادم.

نگاهم دورتادور سالن نمایشگاه چرخید، از روی تابلویی به تابلوی دیگر سُر خورد و از دیدنشان دلم غنج رفت.

هر کدام از آن‌ها حاصل دسترنج بچه‌هایی بود که در کنارم قد کشیده و با بوم و رنگ انس گرفته بودند.

صدای پچ‌پچ بازدیدکنندگان و موسیقی آرامش‌بخشی که در سالن پخش میشد، با ضرب آهنگ قلبم هم‌آوا شده و شادی و غرور در وجودم جولان می‌داد.

نگاهم بین هنرمندان نوجوانی که در سالن می‌خرامیدند و آثارشان را به بازدیدکنندگان نشان می‌دادند، می‌چرخید و لبخند روی لب‌هایم می‌نشست.

هستی گوشی موبایلش را روی صورتم گرفت و گفت:

- پگاه خانم بخند.

ابروهایم بالا پرید و لب زدم.

- پگاه.

سال‌ها بود کسی مرا به این نام نخوانده بود و با شنیدنش نفس در سینه‌ام حبس شد و خون به صورتم دوید.

عکس را که گرفت، با خنده گفت:

- چه پگاه چه رها، هر کی باشی، عشق منی.

بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند و هیجان‌زده گفت:

- داره میاد.

ابروهایم در هم گره خورد.

- کی؟

- یادته گفتم یه نفر هست که همیشه پیجم رو دنبال می‌کنه؟

- آره، کلی هم سوال پیچت کرده.

دستش روی قلبش نشست و لب‌هایش را به‌هم فشرد.

- بله، اومده این‌جا. باورت میشه به‌خاطر کارهای من اومده. گفت که نقاشی‌های من اون رو یاد عزیزی می‌اندازه.

گونه‌اش را لای انگشت سبابه و شصتم گرفتم و وقتی ناله‌اش در میان هیجان خانواده‌ها، گم شد زیر گوشش پچ زدم.

- صدبار گفتم گول این‌حرف‌ها رو نخور.

- ای بابا، حالا میاد و خودت می‌بینی، امروز ازم آدرس گرفت.

نگاهم را به سقف دوختم و دست‌هایم را به حالت دعا بالا گرفتم.

- خدا کنه.

- حالا هی مسخره کن.

خنده‌ای سر دادم و به طرف مادر کیارش که قربان‌صدقه تابلو پسرش میرفت، پا تند کردم.

یک دستش را روی قلبش گذاشت و با دست دیگرش، دستم را فشرد.

- وای رها جون از دیدنشون سیر نمیشم.

- بهتون که گفته بودم کیارش خیلی با استعداده و خیلی زود پیشرفت می‌کنه.

- با وجود استادی به دلسوزی تو بایدم پیشرفت کنن.

چشم‌هایم به اشک نشست و دستش را فشردم.

- خودمم دارم بال درمیارم، البته که اگه تلاش خودشون نبود... .

- مامان جون.

به طرف هستی که همیشه در حضور غریبه‌ها مامان‌جون صدایم می‌کرد، سر چرخاندم و نگاه کنجکاوم را به او دوختم.

گونه‌هایش گل انداخته بود و چشم‌هایش از سر هیجان می‌درخشید، به آرامی لب زد:

- نگفتم میاد؟

وقتی نگاهم از هستی به پشت سرش سُر خورد، نفس در سینه‌ام حبس شد و زبان به کامم چسبید.

هستی دستم را گرفت و سرش را زیر گوشم آورد و پچ زد:

- چه خوشتیپه!

نگاه ماتم از روی موهایی سفیدی که شقیقه‌هایش را زینت داده بود، سُر خورد و روی چشم‌هایش نشست.

همان چشم‌ها و همان نگاه محجوب و گرم، این‌قدر گرم که زمهریر درونم را به یک‌باره به آتش کشید.

نگاه بی‌قرارش که روی چشم‌هایم سنجاق شد، درد در قفسه سینه‌ام پیچید.

صدای ضربان قلبم با نبضی که در شقیقه‌هایم ضرب گرفته بود، هم‌آوا شده و در سرم می‌پیچید.

شاید خواب و رویا بود، درست مثل رویاهایی که هر شب مهمان چشم‌هایم میشدند، حتماً بازم خیالاتی شده بودم.

هر چه که بود، دلم می‌خواست زمان کش بیاید و آن لحظات برای همیشه ثابت بماندند.

با دهانی نیمه باز، به من که می‌لرزیدم، زل زده بود و چشم‌هایش می‌درخشید.

دست‌های هستی که روی شانه‌ام نشست، چانه‌ام لرزید، اشک از کنج چشمم راه گرفت و به نفس نفس افتادم.

یک قدم به او نزدیک شدم و انگشت‌های یخ‌زده‌ام در هوا رقصید و دل‌دل می‌کردند که روی گونه‌هایش بنشینند یا نه.

از فکر این‌که حضورش رویا باشد، لب به دندان گزیدم و انگشت‌هایم در هوا معطل ماند.

یک قدم نزدیک شد و من م**س.ت عطر تنش شدم و گرمای وجودش دلم را لرزاند.

بوی ادکلن تلخی که به خود زده بود با شیرینی حضورش در هم آمیخت و من حریصانه نفس کشیدم.

چانه‌اش لرزید، پلک‌هایش لرزید و اشک از چشم‌هایش راه گرفت و روی گونه‌های استخوانی‌اش دوید.

- پگاه؟

سرمست از شنیدن صدای سحرانگیرش، پلک‌هایم را روی فشردم و همه وجودم گوش شد برای شنیدن حرفی دیگر که بر زبانش جاری شود.

دست‌هایم را که به گرمای دست‌هایش سپرد، دلم لرزید و گونه‌هایم گر گرفتند.

خودش بود و خیالم پر کشید به سال‌های دور، روزهایی که از عشقش سرمست بودم و نگاه تبدارش آرام جانم بود.

پلک‌هایم را باز کردم و به امیری که رو به رویم ایستاده بود، زل زدم.

انگشت‌هایم را فشرد و گرمای دستانش ،همه وجودم را به آتش کشاند.

از فکر این‌که باز هم رویایی باشد مثل همه رویاهایی که این سال‌ها دلم را به بازی گرفته بودند، نفس در سینه‌ام حبس شد.

سالن که دور سرم چرخید، دستش را چنگ زدم.

همه وجودم می‌لرزید، از فرق سر تا نوک پایم و دندان‌هایم روی هم بند نمیشد.

دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و هراسان گفت:

- پگاه داری می‌لرزی!

صدای لرزانش در سرم پیچید و از شوق حضورش، دیدگانم تار شد. نفس در سینه‌ام گره خورد.

***

پلک‌هایم را که باز کردم، از لای مژگان خیسم نگاهم را به صورت پریشانش دوختم.

روی صندلی روبه‌رویم نشسته و دست‌هایم را در حصار دست‌های لرزانش گرفته بود.

وقتی نگاهش را که روی صورتم سنجاق شده بود، شکار کردم، خون به صورتش دوید و لب‌هایش جنبید.

- حالت خوبه؟

لرزش صدایش، دلم را لرزاند، نگاهم در اتاق نمایشگاه چرخید و دوباره روی صورتش نشست.

آب دهانش را که بلعید، سیب گلویش بالا و پایین شد و دل من برایش ضعف رفت.

در اتاق باز شد و هستی هراسان با لیوانی آب به طرفم آمد.

- رها جونم، خوبی؟

لیوان آب را به لب‌هایم نزدیک کرد، آب خنک که از گلویم پایین رفت، خنکی‌اش التهاب درونم را به بازی گرفت.

لب‌هایم را به‌هم دوختم و بغضم را فرو دادم.

دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و من غرق در نگاه مخملینش شدم.

چشم‌هایش به اشک نشست و فکش منقبض شد.

شرم‌زده نگاهم را دزدیدم، امیر کنارم ایستاده بود بعد از این همه سال و هنوز عشق در نگاهش می‌درخشید، برای منی که روزی به عشقش پشت کرده بودم.

بغض روی سینه‌ام نشست و راه نفسم را گرفت، پلک‌هایم لرزید و سیل اشک از چشم‌هایم روان شد.

- بالاخره پیدات کردم.

سر جنباند و لب‌هایش را به‌هم دوخت و در سکوت نگاهم کرد.

از نگاه‌های پر التهابش، نفسم میرفت و آتش درونم زبانه می‌کشید.

- مطمئن بودم که خودتی؛ خود خودت.حضورت رو توی همه نقاشی‌های هستی حس می‌کردم.

تلخندی روی لب‌هایم نشاندم و بدون این‌که از دست‌هایم که محصور انگشت‌هایش بود، چشم بردارم لب زدم.

- باورم نمیشه این‌جایی. چه‌طور... .

دستش میان موهای ریخته روی پیشانی‌ام لغزید و آن‌ها را پشتم گوشم زد:

خیره شد به هستی که نگاه کنجکاوش بین من و امیر می‌چرخید.

- این همه سال دنبالت گشتم و لابه‌لای رنگ‌های هستی پیدات کردم.

هستی بی‌تابانه دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد.

- رهاجون، خودشه؟ باورم نمیشه.

- هستی بهت گفته بودم که میام، همه وجودم فریاد می‌زد که اونی که دنبالشم توی نقاشی‌های تو، کنار تو.

چانه‌ام لرزید و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفتم:

- تو...تو من رو فراموش نکردی؟

ابروهایش بالا پرید، لبش را که به دندان کشید، برق اشک در چشم‌هایش نشست.

- مگه می‌تونستم فراموشت کنم؟

زبانم را به لب‌های خیس از اشکم کشیدم، شوری اشک، شیرین‌تر از عسل بود.

- بی‌معرفتی پگاه؛ همه این سال‌ها با خودم عهد کرده بودم وقتی دیدمت...

.

پوزخندی روی لب‌هایم نشاندم و شرم‌زده گفتم:

- یه چک بخوابونی زیر گوشم؟

- هر چند حقته ولی... .

آهی کشید و چشم‌هایش را تنگ کرد و به چشم‌هایم زل زد:

- از دیدنت سیر نمیشم پگاه.

از روی صندلی بلند شد و روی سرامیک‌های براق سالن زانو زد؛

انگشت‌هایش را در انگشت‌هایم قلاب کرد و سرش را روی زانوهایم نشاند. از این همه خوشحالی، قلبم بی‌امان به دیواره سینه‌ام کوفت و نفسم به شماره افتاد.

بغضم که آب شد و اشک از کنج چشمم راه گرفت، لب‌هایم را روی موهایش نشاند و هق زدم. عطر پیچیده در موهایش را نفس کشیدم و از گرمای نفس‌هایش، زمستان وجودم بهار شد.

زندگی رنگ و رویی دیگر داشت، پاییز عروس فصل‌ها بود.

برگ‌های رنگارنگ میرقصیدند و نسیم پاییزی کِل می‌کشید برای منی که دست در دست یار در کوچه‌ای فرش شده با برگ‌های پاییزی، می‌خرامیدم.

سرم را که روی شانه‌اش گذاشتم، دستش دور کمرم حلقه شد و من را به خودش نزدیک‌تر کرد.

- بهترین اتفاق زندگیت رو به هم ریختم.

وقتی نگاه پرسشگرم را به چشم‌هایش دوختم، گفت:

- افتتاحیه نمایشگاه دیگه.

قهقهه‌ای سر دادم و ضربه‌ای نرم روی بازویش نشاندم.

- می‌خوای از زبونم حرف بکشی؟ باشه میگم امیر خان؛ مهم‌ترین اتفاق زندگی من اومدنت به این‌جاست. می‌خوای بلند بگم که همه بشنون؟

نگاه شتاب‌زده‌اش را به خلوتی کوچه دوخت، سپس سرش را خم کرد و زیر گوشم پچ زد:

- نه می‌خوام حرف‌های دلبرونه‌ت فقط برای خود خودم باشه.

برق اشک در چشم‌هایش درخشید و لب‌هایش به خنده باز شد و گونه‌های من گر گرفت.

- خوشحالم که برای خودت کسی شدی.

نگاهم به دنبال پسربچه‌ای سوار بر دوچرخه که با سرعت از کنارمان گذشت، کشیده شد و دوباره روی صورتش نشست و لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

به یک‌باره ایستاد و خیره در چشم‌هایم، لب گشود:

- هستی...چرا بهت میگه مامان؟

به رویش چشمکی زدم و با خنده گفتم:

- چون مامانشم.

در سکوت نگاهم کرد و من دلم برای حسادتی که در چشم‌هایش کمین کرده بود، قنج رفت.

- قصه‌ش طولانیه؛ خدا هستی رو سر راهم گذاشت که بتونم نفس کشیدن بدون تو رو تاب بیارم.

- داره کم‌کم بهش حسودیم میشه.

لبم را به دندان کشیدم و دستم را روی صورتش نشاندم.

- جای تو رو هیچ‌کی نتونست پر کنه؛ تو بی‌رقیبی.

و روزی که به یک‌باره مادر شدم و زندگی‌ام را با هستی قسمت کردم، برایش گفتم.

با شنیدن حرف‌هایم، نفس عمیقی کشید و لب گشود.

- بیخود نیست که این‌قدر مامان‌جون مامان‌جون می‌کنه؛ هر جور که حساب می‌کردم محال بود که مامان هستی تو باشی؛ اما رد قلمت توی همه نقاشی‌هاش بود؛ حسم بهم می‌گفت که هستی من رو به تو می‌رسونه.

چشم که چرخاندم نگاهم روی تک درختی عریان کنار دیواری قدیمی، نشست.

امیر به تنه درخت تکیه داد و انگشتم را به بازی گرفت.

روبه‌رویش ایستادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم؛ نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌هایش زل زدم.

- تو فهمیدی که تو این سال‌های بی‌خبری چی بهم گذشت. نمی‌خوای بگی بعد از من چی شد؟

زبانش را روی لب‌هایش کشید و پر حسرت گفت:

- وقتی که بابام گفت حق ندارم اسمت رو بیارم، انگار که دنیا رو سرم آوار شد؛ نه می‌تونستم تو روی بابام وایستم نه می‌تونستم از تو دل بکنم؛ مامانم

گفت: «فعلاً صبر کنیم که آب‌ها از آسیاب بیفته» اما دیدم نه بابا مرغش یه پا داره و با حرف‌هایی که می‌زنه، احساس من کوچک‌ترین اهمیتی براش نداره. همون‌طوری که قلب مریم رو شکست.

حتی تصور این‌که ازت دل بکنم، نفسم رو می‌گرفت. با خودم عهد کردم که حتی تمام دنیا سد راهم بشن، برای رسیدن به عشق تو هر کاری می‌کنم...اما... .

خون به صورتش دوید و اشک در چشم‌هایش حلقه زد:

- اما وقتی تو سد راه عشقمون شدی، دست و پاهام بسته شد.

نگاهم را به برگ‌های زرد و خشکی که روی آسفالت رنگ و رو رفته کوچه را پوشانده بودند، دوختم و ناخن‌هایم را در پوست دستم فرو بردم.

- اون‌قدری دوستت داشتم که به خواسته‌ت احترام بذارم؛ بهت حق دادم؛ شاید اگه می‌موندی نمی‌تونستی اون‌جا دووم بیاری.

دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد و نگاهش را به دوردست‌ها دوخت.

***

موس را به بازی گرفته و با سگرمه‌هایی در هم نگاهم را به صفحه مانیتور دوخته بودم.

اعداد و ارقام روبه‌رویم مثل دل بی‌قرارم، آرام و قرار نداشتند و می‌چرخیدند.

کلافه دستی به موهایش کشیدم و پلک‌هایم را چند بار باز و بسته کردم که حواسم جمع حساب و کتابم شود.

اما بی‌فایده بود، فکرم پر کشید به نگاه‌های ماتم‌زده‌ی پگاه که هر وقت روی چشم‌هایم می‌نشست، رنگ میگرفتند و می‌درخشیدند.

پگاه مثل شاخه‌گلی تشنه‌ی آب بود و وقتی عشق را در چشم‌هایم می‌خواند، شکفته میشد.

پدر برایم عزیز بود؛ اما دل کندن از اویی که از وقتی که خودم را شناختم، محبتش در وجودم جوانه زده و با قد کشیدندش ریشه گرفته بود، ناممکن بود.

پگاه عزم رفتن کرده بود، آن‌هم به تنهایی و بدون من و من درمانده از این‌که نمی‌توانستم مانع از رفتنش شوم در خود مچاله شده بودم.

با لرزش گوشی‌ام روی میز، بی‌حوصله آن را برداشتم و تماس را وصل کردم.

صدای لرزان مادر که در گوشی پیچید، ابروهایم بالا پرید.

- الو امیر از پگاه خبر داری؟

گلویم به یک‌باره خشک شد و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

- امیر میشنوی؟

- نه.

دستم روی گلویم نشست و آب دهانم را بلعیدم.

«پس کار خودت رو کردی پگاه»

دستم مشت شد و روی میز فرود آمد.

«لعنتی!»

نگاه خیره همکارم روی دست‌هایم نشست و ابروهایش بالا پرید.

همه وجودم می‌لرزید؛ دستم میان موهایم چنگ شد و از روی صندلی بلند شدم.

بی‌توجه به نگاه پرسشگر همکارم، گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و به خیابان پر تردد پناه بردم.

هوا را بلعیدم و وقتی به دیوار ساختمان بانک تکیه دادم، نگاهم را به آسمان دوختم.

«به کجا پناه بردی پگاه؟»

چانه‌ام که لرزید، لب‌هایم را به‌هم دوختم.

شقیقه‌هایم بی‌رحمانه ضرب گرفته بود و با نفس‌های تندی که از بینی بیرون می‌فرستادم، هم‌آوا شده و در سرم سوت می‌کشید.

گوشی موبایلم در دست‌هایم لرزید و آن را جلو صورتم گرفتم، نگاهم روی اسم دایی محسن نشست.

نایی برای حرف زدن نداشتم و با صدای خفه‌ای لب زدم.

- بله دایی؟

صدایی دایی محسن، لرز داشت، خشن بود و شنیدن حرف‌هایش درد داشت.

- امیر پگاه رفته.

نگاهم را به ماشین‌هایی که به سرعت از خیابان میگذشتند دوختم و زمزمه کردم:

- می‌دونم.

صدای ناباورش در سرم پیچید.

- تو می‌دونستی؟

بی‌رحمانه لب‌هایم را به دندان کشیدم و مشتم روی دیوار فرودآمد و فریاد زدم:

- چه فرقی می‌کنه دایی؟

فریادش بلندتر از فریادم بود.

- فرقی نمی‌کنه؟ چرا جلوشو نگرفتی؟

فکم منقبض شد و دستم میان موهایم چنگ شد.

«چرا جلوش رو نگرفتم؟»

تمام این سال‌ها این سوال مثل پتک بر فرق سرم نشست و جانم را به لبم رساند.

- کجایی امیر؟

عابران با نگاه‌هایی خیره از کنارم میگذشتند و بوق ماشین‌ها، مثل رعد و برق در سرم می‌غرید.

- دارم تو جهنم دست و پا می‌زنم. دارم می‌سوزم دایی.

دایی محسن سکوت کرد و من از درد در خودم مچاله شدم، چه می‌کردم؟ چه‌طور می‌توانستم مانع رفتنش شوم؟ به دایی محسن می‌گفتم؟ اگر مانعش میشد، اعتماد پگاه در هم می‌شکست. دایی‌محسن به آرامی گفت:

- میرم ترمینال، شاید بتونم نشونی ازش پیدا کنم.

صدای بوق آزاد که در گوشی پیچید، به درختی تنومند که روبه‌رویم قد علم کرده بود، تیپا زدم؛ سرم را بالا گرفتم و فریادم از لابه‌لای شاخه‌های در هم تنیده‌اش گذشت و به آسمان رسید.

- پگاه، پگاه!

در تاریک و روشن کوچه، کلید را در قفل چرخاندم و با گام‌هایی سست وارد حیاط شدم.

کف پاهایم از پیاده‌روی چند ساعته به گز گز افتاده بودند و یارای همراهی‌ام را نداشتند.

حیاط در نبود پگاه رنگ و رویی نداشت؛ شاخه درخت‌ها مثل اشباحی بودند که دست‌هایشان را به طرفم دراز کرده و به قصد خفه کردنم، دور گردنم حلقه شده بودند.

نفس گره کرده روی سینه‌ام را بیرون دادم و پلک‌هایم را روی هم فشردم و فکر پر کشید به روزهایی که پگاه در همین خانه را برایم باز می‌کرد و با نگاهی شرمگین به استقبالم می‌آمد.

وقتی سلانه‌سلانه پله‌ها را بالا رفتم، دستم روی صورتم نشست و فکر و خیالش پر کشید.

در هال را که باز کردم، صورت‌های ماتم‌زده اهل خانه به رویم ریشخند زدند.

نگاه ماتم از مادر روی زن‌دایی‌مهتاب و سپس مریم که گوشه‌ای زانوی غم بغل گرفته بود، سُر خورد.

آنتیا کنار ننه‌طلا نشسته و اسباب‌بازی‌هایش را گوشه هال چیده و برای مهمانش چایی می‌ریخت.

تلخندی روی لب‌هایم نشست و به ننه‌طلا غبطه خوردم، چه خوب بود که نمی‌دانست چه بر سر دلم آمده است.

دایی محسن از اتاق بیرون آمد و گوشی موبایلش را روی مبل انداخت و خودش روی مبل ولو شد.

آهی کشید و پر حرص گفت:

- انگار آب شده رفته تو زمین!

وقتی نگاهش روی من که ماتم‌زده به دیوار تکیه داده بودم، نشست ابروهایش را در هم کشید و غرید.

- حداقل به من می‌گفتی که... .

لب‌هایم را به دندان کشیدم و روی زمین آوار شدم.

- بذار راحت باشه دایی.

گره‌ای میان ابروهایش انداخت و چشم‌هایش را تنگ کرد.

- می‌دونی کجاست؟

- اگه می‌دونستم الان این‌جا نبودم.

مادر شتاب‌زده موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد، به طرفم پا تند کرد و کنارم نشست.

وقتی دستش را زیر پلک‌هایم کشید، نگاهم روی چشم‌های به خون نشسته‌اش نشست.

پلک‌هایش لرزید و اشک از گونه‌هایش راه گرفت و روی گردنش لغزید.

لب‌هایش لرزید و با صدای خش‌داری گفت:

- تو نامه خواهش کرده دنبالش نگردیم؛ اما من میگم زنگ بزنیم کلانتری...

.

بغضم را فرو دادم و میان حرفش دویدم.

- با این‌کار بیشتر می‌شکنه، بهتره حداقل برای این خواسته‌ش حرمت قائل شیم.

گره‌ای به ابروهایش انداخت و سرش را تکان داد.

- اگه خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته چی؟

تلخندی روی لب‌هایم نشست، چه اتفاقی بدتر از آن که قلب داغ‌دارش شکسته بود.

نگاه سوزانم را به در اتاق پگاه دوختم.

- خیالت راحت خبرهای بد زودتر میرسن.

دستم را روی شانه مادر گذاشتم و به چشم‌هایش زل زدم.

- پگاه رفت که خانواده ما از هم نپاشه؛ اشک‌هاتو پاک کن مامان برو خونه.

چانه‌اش لرزید و چینی به پیشانی‌اش انداخت.

- اصلاً نمی‌خوام چشمم تو چشم بابات بیفته.

بغضش آب شد و در میان هق‌هق گریه‌اش گفت:

- من جلو خواهرم روسیاه کرد این مرد؛ یتیمش آواره شده و من این‌جا... .

از جایم بلند شدم و محکم گفتم:

- پگاه می‌تونه از پس خودش بربیاد.

وقتی به اتاقش نزدیک شدم نگاهم روی نگاه مات مریم نشست و دلم از صبوری‌اش به درد آمد.

بی‌صدا اشک می‌ریخت و انگشت‌هایش در هم می‌لولیدند.

زن‌دایی‌مهتاب آهی کشید و سرش را میان دست‌هایش گرفت و من در اتاقی که تا امروز صبح پگاه در آن نفس می‌کشید، حل شدم.

نگاهم روی تختی که می‌خوابید نشست و جای خالی‌اش به قلبم نیشتر زد.

روی تخت دراز کشیدم و سرم را در بالشتش فرو بردم.

نفس عمیقی کشیدم و عطر به جامانده از تنش را بلعیدم.

پگاه رفته بود اما تختش، لباس‌هایش، کتاب‌هایش، تابلوهایش همه از آن در این اتاق به جا مانده بود و دل من خوش بود به آن‌ها!

آخرین تابلو را به دیوار آویختم و چند قدم از آن فاصله گرفتم.

نگاهم روی دخترک که پشت به ببیننده و دست در دست یارش از کوچه‌باغ برفی می‌گذشت، قل خورد.

دست‌هایم روی رد پاهایشان که در سفیدی برف‌ها به جا مانده بود، لغزید و درد در سرم پیچید، انگار که کسی رگ‌های سرم را با موچین کشیده باشد.

روی مبل ولو شدم و نگاهم دور تا دور پذیرایی چرخید.

خانه اجاره‌ای‌ام با یادگاری‌های پگاه رنگ و رو گرفته بود و وسایلش جای خاله‌اش را فریاد می‌زدند.

تک‌تک تابلوهای نقاشی‌اش روی دیوار خانه خودنمایی می‌کردند، لباس‌هایش در کمد جا خوش کرده و کتاب‌هایش در قفسه کتاب‌ها بود.

صدای ناآشنای زنگ خانه که به صدا در آمد ابروهایم بالا پرید، هنوز گوش‌هایم به صدایش عادت نکرده بود.

شانه بالا انداختم و به طرف آیفون رفتم.

صدای گرفته مریم که در گوشی پیچید، دکمه را زدم و به آشپزخانه رفتم.

مریم اولین مهمان من و پگاه بود.

صدای قدم‌های مریم در خانه پیچید و من با سینی شربت به استقبالش رفتم.

تلخندی روی لب‌هایش نشست و دسته گلی را که در دست داشت به طرفم گرفت.

نگاهم روی چشم‌های مات و ابروهای پرش نشست، دلم لرزید.

مریم هنوز عزادار پارسا بود و در خفا اشک می‌ریخت.

دسته گل را از دستش گرفتم و دست دیگرم روی گودی کبود زیر چشم‌هایش نشست.

رنگ به رو نداشت و صورتش غم را فریاد می‌کشید.

چشم‌های بی‌فروغش را به صورتم دوخت و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- پگاه کار خوبی کرد که رفت، کاش منم قد اون جسور بودم.

چانه‌اش لرزید و اشک از کنج چشمش راه گرفت و روی گونه‌های استخوانی‌اش سُر خورد.

سرش را آروم روی پایم گذاشتم و او هق زد.

خواهر کوچکم غم داشت و مثل ابر بهار میه‌بارید و دلم را می‌لرزاند.

حالا که پگاه نبود، بیشتر درکش می‌کردم، جای خالی یار، شکافی در قلب باز می‌کند که روز به روز عمیق‌تر می‌شود و دردش که در جان می‌نشیند، نفس می‌بُرّد.

- مامان کجاست؟

- خونه ننه‌طلا، گفت امیر که تو خونه نباشه خونه براش زندونه.

- بابا؟

سرش را از روی پایم برداشت، تلخندی روی لب‌هایش نشاند و گفت:

- میگه دو روز دیگه عشق و عاشقی از سرت می‌پره و برمی‌گردی خونه.

از نیش حرف‌های پدر صورتم را در هم کشیدم و زل زدم به مریم که خود را روی مبل رها کرد.

پر حرص گفت:

- اصلاً فکر نمی‌کردم بابا این‌قدر بی‌احساس باشه؛ مگه پگاه چی کم داشت که اون رو لایق عروس بودنش نمی‌دونست.

نگاهم چرخید و روی چشم‌هایش سر خورد و گفتم:

- بابا همیشه از بالا به بقیه نگاه می‌کنه؛ اگه به‌خاطر مامان نبود، یه روزم تو این شهر نمی‌موندم.

- پگاه بهت گفت که می‌خواد بره؟

با یادآوری آن روز، فکم منقبض و پرهای بینی‌ام از هم باز شد.

- آره.

- کاش باهاش می‌رفتی.

پوزخندی روی لب‌هایم نشاند و روی مبل کناری آوار شدم.

- نخواست که برم.

- می‌خوای چیکار کنی؟

نگاهم را به چشم‌های خندان پگاه که در قاب عکس روی عسلی، جا خوش کرده بود، دوختم دستم روی قلبم نشست.

- زندگی! جای پگاه توی قلب منه.

و زیر لب زمزمه کردم:

- "پس این‌ها همه‌ش زندگی‌ست؛ دلتنگی‌ها، دل‌خوشی‌ها، ثانیه‌ها، دقیقه‌ها حتی اگر تعدادشان به دو برابر آن رقمی که برایت نوشته‌ام، برسد، ما زنده‌ایم چون بیداریم؛ ما زنده‌ایم چون می‌خوابیم و رستگار و سعادت‌مندیم زیرا هنوز بر گستره‌ی ویرانه‌های وجودمان، پانشینی برای گنجشک عشق باقی گذاشته‌ایم."

«حسین پناهی»

ننه‌طلا را که روی صندلی کنار پنجره نشاندم، نگاهش را دزدید و به خزان آن سوی پنجره، زل زد. آهی کشیدم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشتم.

نگاه لرزانم روی چشم‌های به خون نشسته مادر، نشست.

چروک‌های زیر چشم‌هایش بیشتر شده بود و رنگ مو هم نتوانسته بود، موهای سفید سرکشی که لابه‌لای موهایش دویده بود را مهار کند.

پلک‌هایش چند بار پشت سر هم پرید و گوشه لبش را به دندان کشید سپس رو تختی نم‌دار را چنگ زد و آن را در سبد لباس‌های چرک انداخت.

بی‌معطلی بسته‌بندی پد محافظ تشک را از روی میز برداشت و وقتی آن را باز کرد و روی تشک انداخت، چانه‌اش لرزید.

بی‌توجه به بغضی که بیخ گلویم جا خوش کرده بود، روکش قرص‌های ننه‌طلا را باز کردم و آن را کف دست‌های لرزانش گذاشتم،

لیوان آب به دست، منتظر ماندم که آن‌ها را در دهان بگذارد.

ابرویی در هم کشید و بی‌میل قرص‌ها را در دهانش چپاند.

لیوان آب را جرعه‌جرعه سر کشید و از تلخی آن‌ها لب‌هایش را به‌هم دوخت و دلم را لرزاند.

رو به مادر که در حال مرتب کردن تخت بود، گفتم:

- شکوهی کی میاد؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و به آرامی لب زد:

- الاناست که پیداش بشه.

- می‌شناسیدش؟

- موسسه معرفیش کرده، محسن گفت که ده ساله که کارش مراقبت از سالمندانه.

- مطمئنید کار درستیه؟

نگاه مادر رنگ غم گرفت و گوشه لب‌ش کش آمد.

- چاره‌ای نداریم؛ مریم دیشب تا ساعت پنج بیدار مونده صبح زودم رفت سر کار؛ محسن و مهتابم از کت و کول افتادن این‌قدر اومدن و رفتن؛ من که هر وقت برم خونه بابات با غر غر کردن‌هاش نمک می‌پاشه رو زخمم.

از حرص دردهایی که روی دل مادرم تلنبار شده بود و درمانی برایش سراغ نداشتم،

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و نفس تندی از بینی بیرون فرستادم.

مادر لبش را به دندان گزید و تخت را که مرتب کرد، پشت سر ننه‌طلا ایستاد و برس را میان موهای حنایی‌اش سر داد.

- پرستار که بیاد خیالمون راحت میشه.

ننه‌طلا نگاه ماتش را به تخت دوخت و چین‌های گوشه چشم‌هایش جمع شد و لب‌هایش لرزید.

انگشت‌هایم روی گونه‌های آب شده‌اش نشست و روی چروک‌های دور لب‌هایش سُر خورد و تلخندی به نگاه خاکستری‌اش پاشیدم.

مادر گیسوهای بافته ننه‌طلا را دو طرف شانه‌اش سُر داد و بوسه‌ای روی موهایش نشاند. زنگ در که به صدا در آمد، نگاهم در نگاه غم‌دار مادر، گره خورد، نفس تندی کشید و گفت:

- اومد.

درک بودن غریبه‌ای در کنار ننه‌طلا، برایم سنگین بود و مغزم پر از سوال‌هایی شد که مثل خوره به جانم افتاده بودند؛ پرستار می‌توانست مثل مادر برایش دختری کند و دردهایش را به جان بخرد؟ مثل مریم محبت بی‌دریغ خرجش کند و او را سر ذوق بیاورد و مثل زن‌دایی مهتاب دل بسوزاند؟

کلافه دستم میان موهایم چنگ شد و نگاهم را به پنجره دوختم.

در حیاط که باز شد، خانم جوان لاغراندامی به آرامی پا به درون حیاط گذاشت و سر چرخاند و درخت‌های عریان را برانداز کرد سپس با گام‌هایی پر شتاب در حیاط گام برداشت.

به میانه‌ی حیاط که رسید، نگاهم را از او گرفتم؛ دست‌های ننه‌طلا را فشردم؛ به هال رفتم.

مادر در هال را باز کرد و کناری ایستاد، خانم شکوهی وارد هال که شد به هم دست دادند.

- بفرمایید. خوش اومدی.

خانم جوان موهای سیاهش را زیر شال قهوه‌ای رنگش برد،

تیله‌های سیاهش که روی صورتم نشست، لبخندی زد و زیر لب سلام کرد.

در حالی که موشکافانه براندازش می‌کردم، لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایم نشاندم و مبل اشاره کردم.

- سلام خوش اومدید؛ بفرمایید بشینید.

خانم شکوهی وقتی که نشست، کیفش دستی‌اش را جلوی پایش گذاشت و تشکر کرد.

من و مادر کنار هم نشستیم و من در سکوت به او چشم دوختم فکر کردم می‌تواند ننه‌طلا را تر و خشک کند بدون این‌که اخم کند و به رویش تشر بزند؟

مادر صدایش را صاف کرد و گفت:

- برادرم که باهاتون صحبت کردن؟

خانم شکوهی با آرامشی که در حرکاتش بود، لبخندی روی لب‌هایش نشاند و گفت:

بله، اگه اجازه بدید از فردا کارم رو شروع می‌کنم.

- حتماً. ازتون خواهش می‌کنم ازش چشم برندارید؛ بیماری مادرم پیشرفت کرده و به مراقبت بیشتری نیاز داره؛ البته خودمون هر روز میایم بهش سر می‌زنیم.

نگاه کنجکاو خانم شکوهی چرخید و دوباره روی مادر نشست.

- بله، خواهش می‌کنم.

- فقط عزیزم هر وقت خواستید جایی برید و یا چیزی لازم داشتید حتماً هماهنگ کنید.

مادر به در بسته اتاقی که روزی اتاق پگاه بود اشاره کرد و گفت:

- اتاقتون هم همین اتاقه.

آب دهانم را بلعیدم و نگاهم روی در اتاق سنجاق شد.

از روزی که وسایل پگاه را از اتاق بیرون کشیدم و در خانه خودم جا دادم، در اتاق بسته مانده بود.

از آن روز چند سال می‌گذشت و دل بی‌قرارم هنوز در تب دیدارش می‌سوخت.

خانم شکوهی، دستش را روی زانوهایش نشاند و گفت:

- اگه اجازه بدید با ننه‌طلا آشنا بشم.

مادر از جایش بلند و به طرف اتاق ننه‌طلا گام برداشت.

- بفرمایید.

از جایم بلند شدم و به دنبال آن‌ها روان شدم؛ فکرم به هر سویی پر می‌کشید و اعصابم را به هم می‌ریخت.

دلم از ناتوانی ننه‌طلا به درد آمده و از درماندگی مادرم می‌سوخت.

نگاه مهربان خانم شکوهی روی ننه‌طلا نشست و دستش را فشرد.

ننه‌طلا در سکوت به چهره غریبه شکوهی به دنبال ردی از آشنایی گشت و همین که پیدا نکرد، لب‌هایش تکان خورد و آوای آشنایی بر زبانش جاری شد.

- سیمین.

نگاه پرسشگر شکوهی بین من و مادر سرگردان ماند.

مادر لب به دندان کشید و به آرامی گفت:

- سیمین خواهر مرحوممه؛ مادرم هیچ وقت با مرگش کنار نیومد.

ابروهای پهن خانم شکوهی در هم گره خورد و لب‌هایش جمع شد.

- متأسفم، خدا بیامرزه.

به آرامی لبه‌ی تخت نشست و دست ننه‌طلا را در دستش فشرد و لبخندی روی صورتش پاشید.

آهی کشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم؛ خانم شکوهی مهربان و صبور به نظر می‌رسید و امیدوار بودم که همانی باشد که ننه‌طلا را به آرامش برساند.

آهی پر حسرت از سینه بیرون فرستادم و به حیاط رفتم که غمی که روی سینه‌ام سنیگی می‌کرد، بیشتر از آن نفسم را تنگ نکند.

از روی پله‌ها، نگاهم دور تا دور حیاط چرخید؛ درختان خزان‌زده‌ی باغ، عریانی‌شان را زار می‌زدند و کلاغ‌ها سر خوش از آن همه برهنگی در آسمان غم‌بار بال می‌گستراندند (پرواز می‌کردند) و صدای‌شان سکوت حیاط را در هم شکسته بود.

لب به دندان کشیدم و از پله‌ها سرازیر شدم.

لبه حوض نشستم و به برگ‌های خشکی که روی آب شناور بودند، زل زدم.

روزگار عجب بازی‌هایی داشت و بی‌رحمانه تازیانه می‌زد بر پیکر زخمی زندگی‌مان.

نگاهم دور تا دور حیاط چرخید و روی باغچه خشک خانه نشست.

ننه‌طلا نبود که هر روز صبح باغچه را آبیاری کند و به گل‌ها صفا بدهد.

مشت‌های گره کرده‌ام را روی سطح آب کوبیدم؛ زل زدم به لجن‌های کف حوض. آخرین بار کی آب حوض را عوض کرده بودیم؟

با رفتن پگاه روح زندگی از خانه ننه‌طلا پر کشیده بود.

مادر با حسرت از او حرف می‌زد، دایی محسن هنوز دلخور و خون به جگر بود و مریم به رفتن پگاه غبطه می‌خورد و من خون گریه می‌کردم از نبودنش.

در حیاط با صدا بسته شد و نگاهم روی پدر که پلاستیک‌های خرید را در دست داشت و سلانه‌سلانه به طرفم می‌آمد نشست.

پلاستیک‌ها را وسط حیاط رها کرد و عینک آفتابی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و داخل جیب پیراهن آستین کوتاهش سر داد.

- به‌به شازده پسر! چه عجب چشممون به جمالت روشن شد.

از جایم که بلند شدم، نور خورشید که لای شاخه‌ها کمین کرده بود، چشم‌هایم را نشانه گرفت.

دستم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم و نگاهم را به صورتش دوختم.

- سلام بابا.

- چرا این‌جا نشستی، این پرستاره اومد؟

- بله.

با افسوس سرش را تکان داد و لبه حوض نشست.

من هم نشستم و زل زدم به موهای یک‌دست سفیدش که گرد پیری روی‌شان جا خوش کرده بود.

آهی پر حسرت از سینه بیرون فرستادم، فاصله بینمان چه‌قدر عمیق بود، به عمیقی چروک‌های پرعقابی گوشه چشمانش.

باید این فاصله را کم می‌کرد، عمر شتابان می‌گذشت.

- محسن و پری هم عجب کارایی می‌کنن. مگه آدم عاقل خونه رو می‌سپره دست غریبه؟

پوزخندی روی لب‌هایم نشست و به این فکر کردم که سپردن ننه‌طلا دست غریبه‌ها دیوانگی است یا خانه و زندگی‌اش؟

- از گوشه خیابون که پیداش نکردن پدر من.

اخمی میان ابروهای پهنش نشاند و یک‌وری نگاهم کرد.

- حالا هرچی. چند دفعه گفتم ننه‌طلا رو بفرستید مرکز که خیال‌تون راحت باشه اما حرف حرف خودشونه.

لب به دندان گزیدم و نگاهم را به گنجشکی که دور آشیانه‌اش پرسه می‌زد، دوختم، حتماً لانه‌اش را برای در امان ماندن جوجه‌هایش از گزند بادهای پاییزی، ایمن می‌کرد.

- ننه‌طلا خونه داره.

صدایش به یک‌باره بالا رفت و خیره به نگاه متعجبم گفت:

- نه‌خیر تو هنوز با من سر جنگ داری. کاش تو هم احترام به والدین رو از دایی و مامانت یاد می‌گرفتی.

بغضی که به قلبم نیشتر می‌زد را پس زدم و لب به دندان گزیدم.

- بی‌احترامی به شما نکردم، بابا، فقط گفتم ننه‌طلا... .

میان حرفم پرید و انگشت اشاره‌اش را به طرفم نشانه گرفت.

- پنج ساله که مثل یه مهمون میای خونه بابات؛ هفت پشت غریبه هم این کارو نمی‌کنه. نمیگی منم دل دارم؟

تلخندی روی لب‌هایم نشست؛ پدر من از احساس و دلتنگی حرف می‌زد بدون این‌که به آتشی که به جان پسرش انداخته بود، فکر کند.

- همه بچه‌ها یه روزی از خونه باباشون میرن.

دستش را ستون زانویش کرد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

- از خر شیطون بیا پایین؛ آقای محبی یه دختر داره مثل پنجه آفتاب؛ ببینیش یه دل نه صد دل عاشقش میشی.

حرف‌هایش زهر داشت که در وجودم جاری میشد و می‌سوزاند بندبند وجودم را.

- من یه دل نه صد دل عاشقم بابا؛ شما نمی‌خوای ببینی.

دندان قروچه‌ای کرد و کف دستش را روی زانویش کوبید.

- دیگه نشنوم اسم اون دختره رو به زبون بیاری. دختره‌ی بی‌چشم... .

پره‌های بینی‌ام از سر خشم از هم باز شد، نفس در سینه‌ام گره خورد، چه‌قدر راحت به دختری که همه احساسم برای او بود، توهین می‌کرد.

- بابا، داری درباره پگاه حرف می‌زنی ها، با دختر خودت تو همین خونه قد کشید.

- مگه بیراه میگم؟

دندان‌هایم را از سر خشم روی هم فشردم و دستم مشت شد.

- انصافت کجاست بابا؟ اگه این اتفاق برای مریم می‌افتاد بازم... .

پوزخندی روی لب‌هایش نشاند.

- اون اگه تو رو می‌خواست ترکت نمی‌کرد. خودتو آلاخون والاخون کردی که چی؟ باباتو ارزون فروختی به اون دختره‌ی خیره سر.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و بغضی که سینه‌ام را می‌سوزاند، فرو دادم.

- بس کن بابا، یه‌بار به دل من و دخترت سر کشیدی ببینی درد دلشون چیه؟ با خودپسندی آتیش انداختی به زندگی خاله.

چینی به پیشانی‌اش انداخت و صدا بلند کرد.

- من آتیش انداختم به زندگیشون یا اون پسر مُ...لا اله الی الله.

- پارسا ترک کرده بود؛ اگه اون برخورد رو نمی‌کردید، شاید هیچ‌وقت این اتفاقا نمی‌افتاد.

گوشه لبش را پایین کشید و پوزخند زد.

- خیال داشتی دختر دست گلم رو بسپرم دست یه بچه قرتی پاپتی؟

- نه. حتی خاله و عمو حمیدم این انتظار رو نداشتن؛ اما می‌تونستی با ملایمت باهاش حرف بزنی نه این‌که خردش کنی.

صدایش می‌لرزید و دور لب‌هایش سفید شده بود.

- بس کن بچه. می‌خوای با این حرف‌ها آتیش بندازی به جون من؟ پارسا آدم بشو نبود که نبود، چه وعده‌ای باید بهش می‌دادم؟

اشکی در چشم‌هایم نشسته بود، دیدگانم را تار کرد، پلک نزدم که سرازیر نشوند و رسوایم کنند.

- پگاه چی؟ گناه من و پگاه چی بود که بینمون فاصله انداختی.

بغض روی قفسه سینه‌ام نشست و رگ‌های سرم ضرب گرفته بودند و مثل طبل صدا می‌دادند.

دستم را روی قلبم چنگ شد و صدا بلند کردم.

- این فکر رو از سرتون بیرون کنید که من زن بگیرم؛ این وامونده فقط به عشق پگاه می‌تپه.

یک تای ابرویش را بالا داد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

- از کجا معلوم اون دختره الان ازدواج نکرده باشه؟

از فکر بودن پگاه با دیگری، نفس در سینه‌ام حبس شد و خون در رگ‌هایم یخ زد. از جایم بلند شدم و خیره در نگاه غمدارش لب زدم.

- باید با چشم‌های خودم ببینم که دلم آروم بگیره.

پلک‌هایم را به‌هم دوختم و به طرف در حیاط پا تند کردم.

در حیاط با صدا بسته شد و نفس‌هایم به شماره افتاد.

به خورشید که وسط آسمان لم داده بود و گرمای سوزانش را پخش زمین کرده بود زل زدم و چشم‌هایم را تنگ کردم.

- کجایی پگاه؟ دلم رو خون کردی.

مگر می‌شد پگاه به دیگری دل بسپارد؟ آن‌قدر به احساسش نسبت به خودم ایمان داشتم که هیچ‌وقت دل دادن او به دیگری را باور نمی‌کردم.

نمی‌خواستم باور کنم.

گنجشک‌ها از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند و به دور شکوفه‌های سفید و صورتی‌رنگ درخت‌ها، پایکوبی می‌کردند.

بهار در حیاط خانه ننه‌طلا، فخرفروشی می‌کرد.

نگاهم روی دست‌های خانم شکوهی که دور بازوی ننه‌طلا حلقه شده بود، هم‌پای او لابلای درخت‌ها قدم می‌زدد، نشست و زیر لب زمزمه کردم.

- ننه‌طلا به بودن پرستو عادت کرده.

نگاه خندان مریم روی آن‌ها نشست و گفت:

- عادت کرده؟ وابسته شده؛ وقتی که پرستو نیست، با خواهش و تمنا، غذا و داروهاش رو می‌خوره.

آهی کشیدم و در دل خدا را شکر کردم، روزهای اولی که خانم شکوهی آمده بود، ترسم از این بود که ننه‌طلا نتواند با او کنار بیاید و اذیت شود.

گوشی موبایلم در دست‌هایم لرزید و نگاهم روی تکراری‌ترین پیام این روزهای اخیر، نشست.

«با مریم صحبت کردید؟»

ابروهایم را بالا انداختم و به مریم که دست‌هایش را به پشت نیمکت چوبی تکیه داده و نگاهش را به آبی آسمان دوخته بود، زل زدم.

- نمی‌خوای جواب این بنده خدا رو بدی؟

سر چرخاند و نگاه پرسشگرش را به چشم‌هایم دوخت.

- کی؟

پایم را روی سنگ‌ریزه‌های کف آلاچیق کشیدم و از صدایشان، دندان‌هایم را روی هم ساییدم.

- آقای رئیست. من اگه جای اون بودم همون پارسال اخراجت می‌کردم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و چشم‌غره رفت.

- الحمدالله که تو رئیسم نیستی.

خندیدم و به برقی که در چشم‌هایش نشست، دل‌خوش کردم.

- روزبه پسر خیلی خوبیه؛ چند ساله که می‌شناسیش؛ دوستتم که داره، مشکلت چیه؟

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و لب‌هایش را به‌هم دوخت.

- می‌دونی چند سال از مرگ پارسا گذشته؟ این یکی رو نمی‌تونی دست به سر کنی چون بدجوری دلش گیر کرده.

آهی کشید و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

- من خیلی وقته با مرگ پارسا کنار اومدم و اون اتفاق تلخ رو فراموش کردم. تو چرا... .

سینه‌ام را چند بار پر و خالی کردم و با چشم‌هایی گرد شده به او زل زدم.

- تو چرا هر وقت بحث ازدواجت میشه پای دل من رو وسط می‌کشی؟ میشه لطف کنی فقط درباره‌ی روزبه حرف بزنی؟ دردت چیه دست‌دست می‌کنی؟

لبخندی گوشه لبش نشاند و دست‌هایش را بالا برد.

- باشه تسلیم، آخه دلم برا اون دختر طفلک همسایه‌ت می‌سوزه که داره برات بال‌بال می‌زنه.

با یادآوری آرمیتا، دختر همسایه روبه‌رویم که برای نزدیک شدنش به من به هر دری می‌زد، تلخندی روی لب‌هایم نشاندم.

- اگه دلسوزی بلدی دلت برا روزبه بسوزه؛ تو بهتر از هر کسی می‌دونی، هیچ‌کی نمی‌تونه جای پگاه رو بگیره.

- از بس سر سختی.

- بی‌انصافی. نمی‌تونم دل ببندم.

انگشتش روی گل‌های پیچکی که دور دور تا دور آلاچیق را در برگرفته بودند، نشاند؛ شاپرکی که روی گل‌ها پرسه می‌زد، پر زد و رفت.

- یه ترس عجیبی توی وجودمه؛ نگاه آخر پارسا هنوزم هست؛ کم‌رنگ شده اما هست.

گوشه‌ی لبم را به دندان کشیدم و محکم گفتم:

باید فراموشش کنی.

- فقط این نیست.

یک تای ابرویم را بالا دادم و به چشم‌های بی‌قرارش زل زدم.

- از این‌که بابا روزبه رو رد کنه می‌ترسم.

ابروهایم را در هم کشیدم و خیره نگاهش کردم.

- اون‌قدر این قضیه رو کش می‌دی که آخرش روزبه رو از دست میدی.

آهی کشید و دستش را روی پیشانی‌اش نشاند.

- تو نباید به‌خاطر تجربه تلخی که داشتی، دست رو دست بذاری. دفعه قبلم اشتباه کردی، نشستی و دم نزدی و بابا پا گذاشت رو همه‌چی.

با یادآوری گذشته چانه‌اش لرزید و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- اینا رو گفتم که به خودت بیای و برای خواسته‌ت بجنگی؛ تو دیگه اون مریم شش سال پیش نیستی. به بابا بگو که روزبه رو دوست داری و می‌خوای باهاش ازدواج کنی. خوب یا بد روزبه رو دوست داری و باید پاش وایسی.

لبخندی روی لب‌هایش نشست و چشم‌هایش درخشید و نگاهش را به دور دست‌ها دوخت.

صدای هشدار گوشی‌ام سکوت بینمان را شکست و نگاهم روی پیامک جدید نشست.

«اگه اجازه بدی، می‌خوام بیام اون‌جا.»

ابروهایم بالا پرید و بلند خندیدم.

- داره میاد این‌جا؟

چینی به پیشانی‌اش انداخت و پرسید.

- کی؟

- مجنون خان.

دستش روی صورتش نشست و فریادش در میان خنده‌هایم گم شد.

- وای! روزبه؟

همان‌طور که به طرف ساختمان پا تند می‌کرد فریاد زد:

- من این‌جا نیستم ها!

صدا بلند کردم:

- بچه‌بازی درنیار؛ از خواستگارت پذیرایی کن که فراری نشه.

سپس لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و نوشتم.

«خوش اومدی.»

پیامک بعدی بلافاصله رسید.

«در رو باز کن لطفا.»

دستم را لای موهایم سر دادم و ابروهایم بالا پرید.

- پشت در بود؟

چند دقیقه بعد، سبد گل‌های رز را روی میز وسط آلاچیق نشاندم و خیره در چشم‌های قهوه‌ای روزبه که روبه‌رویم نشسته بود، پچ زدم:

- خیلی خوش اومدی.

لبخندی زد که دندان‌های صدفی رنگش نمایان شد و نگاه یواشکی‌اش در جست‌و جوی مریم چرخید.

یک پایم را روی دیگری گذاشتم و به موهای سیاه براقش زل زدم.

- خب آقا روزبه چه‌خبر؟ راه گم کردی.

دستی گوشه لبش کشید و گفت:

- امیر جان راستش دیگه طاقتم طاق شده؛ اگه به مریم خانم باشه، ده سال دیگه هم باید صبر کنیم که خانم فکراشون رو بکنن.

بلند خندیدیم و خیره در نگاه مشتاقش، گفتم:

- حوصله مریم زیاده؛ اون‌قدر زیاد که به قول مادرم حوصله همه رو سر می‌بره.

وقتی نور خورشید از لابلای شاخه‌های پر شکوفه، روی صورت روزبه نشست؛ نگاهم را به شاخه‌ها دادم؛ گنجشک پر کشید و نور جایش را به سایه داد.

- شاید اومدن من رو حمل بر گستاخی بدونید اما...راستش بیشتر از این نمی‌تونستم صبر کنم.

از جسارت روزبه خوشم می‌آمد؛ به نظرم همان بود که می‌توانست مریم را خوشبخت کند.

- نفرمایید جناب. فقط میزان عشقتون رو نشون دادید.

دستش را روی سینه نشاند و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- لطف داری. با مریم خانم صحبت کردی؟

- بله. دلش پیش شماست؛ فقط هنوز نتونسته با بابا صحبت کنه.

صورت سبزه‌اش رنگ‌به‌رنگ شد؛ نگاهش درخشید.

- مریم خانم دختر تودارى هستن!

زبانم را به لب‌هایم کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم مریم از پسرخاله‌م براتون گفته یا نه.

نگاهش را دزدید و به آرامی گفت:

- بله. در جریان هستم، متأثر شدم.

پلک‌هایم پرید و نفس عمیقی کشیدم و بوی گل‌های پیچک را به ریه‌هایم کشیدم.

- خداروشکر حال مریم خیلی بهتر شده و فقط می‌ترسه که بابا مخالفت کنه.

ابروهای سیاه و پرپشت روزبه بالا پرید و لب به دندان گزید.

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و به آرامی گفتم:

- این فقط تصور مریمه.

گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و شماره مریم را گرفتم.

- آقا روزبه به‌خاطر من نیومدن ها! تشریف نمیارید؟

تماس را که قطع کردم و از جایم بلند شدم.

- تا شماها سنگاتونو وا بکنید، من با پدر و مادرم تماس می‌گیرم و بهتون خبر میدم که کِی با خانواده تشریف بیارید.

روزبه هیجان‌زده از جایش بلند شد و دستم را به گرمی فشرد.

- نمی‌دونم چه‌طوری این محبتتون رو جبران کنم.

لبخندی روی صورت خندانش پاشیدم و گفتم:

- آرزوی من خوشبخت شدن تنها خواهرمه.

از تصور وصال دو عاشق، بغضم را فرو دادم و به طرف ساختمان پا تند کردم.

در میانه حیاط بودم؛ نگاهم روی مریم که صورتش از شادی برق می‌زد و سینی شربت را در دست داشت، نشست.

- چرا تنهاش گذاشتی؟

صورتم را در هم کشیدم و با خنده گفتم:

- نترس خوردنی نیست که لولو بخوردتش.

اخمی دلنشین روی پیشانی‌اش نشاند.

- اِ امیر، جدی باش.

- می‌خوام به بابا خبر بدم.

لب‌هایش را به دندان کشید و با دلهره گفت:

- می‌ترسم.

آه کشیدم و گره‌ای به ابروهایم دادم.

- راضی کردن بابا با من؛ برو گربه رو دم حجله بکش.

- تو و بابا آبتون توی یه جوب نمیره، چه‌جوری می‌خوای راضیش کنی؟

دستم را روی شانه‌اش نشاندم و خیره در نگاهم مضطربش گفتم:

- روزبه دستش به دهنش می‌رسه و به قول بابا اصل و نسب داره... .

میان حرفم پرید و گفت:

- نه در اون حدی که بابا رو دلخوش کنه.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گوشه لبم را به دندان کشدم.

- فکر نمی‌کنم بابا مخالفت کنه، یه بچه یاغی قابل تحمل‌تر از دوتاست.

شانه‌ای بالا انداخت و گام‌هایی آرام به طرف روزبه رفت.

همان‌طور که رفتنش را به تماشا نشسته بودم، شماره پدر را گرفتم.

مریم به آلاچیق که نزدیک شد، روزبه از جایش بلند شد و همزمان صدای پدرم در گوشی پیچید.

- سلام امیر، خوبی؟

- سلام بابا...زنگ زدم بهتون بگم که رئیس مریم ازش خواستگاری کرده و الانم این‌جاست و منتظر جواب شما!

چند لحظه سکوت کرد و صدای نفس‌های تندش در گوشی پیچید و من نگاهم را به گل‌های شمعدانی روی پله‌ها دوختم.

- حتماً عاقدم تو راهه.

تلخندی روی لب‌هایم نشست و به آرامی لب زدم:

- مریم بدون اجازه شما آب هم نمی‌خوره؛ ترسیده شما مخالفت کنید و این همه مدت دست به سرش کرده تا این‌که شازده خودش پا پیش گذاشته و منتظر شما اجازه بدید با خانواده بیاد.

صدای خنده‌های پدر که همزمان با جمله‌اش بلند شد.

- مال و منال چی داره؟

نفس تندی از بینی بیرون فرستادم و به آرامی گفتم:

- رئیس شرکت مهندسیه؛ دستش به دهنش می‌رسه؛ پسر سالمی هم هست. از همه مهم‌تر همدیگه رو خیلی دوست دارن.

- چی بگم! مثل این‌که تو قبولش داری؛ بگو بیان.

ابروهایم بالا پرید و لبخندی روی لب‌هایم نشست.

- چشم.

گوشی را قطع کردم و به طرف مریم و روزبه که با هم پچ‌پچ می‌کردند، رفتم.

دستم را دور بازوی ننه‌طلا حلقه کردم و و همراه با دایی محسن، او را به آرامی از پله‌ها پایین بردیم.

صدا بلند کردم که دایی محسن در میان هیاهوی مهمانان، حرف‌هایم را بشنود.

- بعد از عروسی شما این حیاط دیگه رنگ شادی به خودش ندید.

تلخ خندید و گفت:

- می‌خوای بگی دستم سنگین بود؟

پوزخندی زدم و نگاهم را به میز و صندلی‌هایی که دورتادور حیاط چیده شده بودند، دوختم.

- دلم لک زده بود برای چراغونی حیاط.

ننه‌طلا در سکوت با ما هم‌گام شده و بی‌توجه به های و هویی که در حیاط خآن‌هاش به راه افتاده بود، روی صندلی کنار جایگاه عروس و داماد نشست.

دایی محسن بوسه‌ای پشت دستش نشاند و رو به من گفت:

- من برم به مهمونا برسم.

روی صندلی کنار ننه‌طلا نشستم و گفتم:

- من پیشش می‌مونم.

خانم شکوهی پوشیده در لباس کوتاه سبزرنگی، با کفش‌های پاشنه بلندش سلانه‌سلانه به طرفمان آمد و با لحنی شرم‌زده گفت:

- شرمنده آقا امیر.

- این چه حرفیه؟ امروز رو خوش بگذرونید. من حواسم به ننه‌طلا هست.

لبخندی روی لب‌های قرمزش نشاند و قدرشناسانه نگاهم کرد.

- ممنونم، اما شما هم عروسی تنها خواهرتونه شاید بخواید... .

گوشه لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

- عروسی مریم بهترین روز زندگیمه اما واقعاً قری توی کمرم نیست؛ شما برید خوش باشید.

بلند خندید و به طرف مهمان‌هایی که مشغول رقص و پایکوبی بودند، رفت.

آهی کشیدم و نگاهم را به ریسه‌های چراغداری که روی شاخه‌ها می‌درخشیدند، دوختم و لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایم نشست.

انگشت‌های پگاه دور بازیم حلقه شده بود و وقتی شانه به شانه‌ام گام برمی‌داشت، لبخندی سحرانگیز روی لب‌هایش می‌درخشید و عشقی که در چشمان افسون‌گرش بود را در نگاهم می‌پاشید.

سرم را زیر گوشش بردم و پچ زدم:

- نگاهت من رو دیوونه می‌کنه.

دست آزادم را به صورتش نزدیک کردم که گونه‌های گر گرفته‌اش را نوازش کنم.

به ناگاه رویای شیرینش به پرواز در آمد و رفت، و من خودم را تنها در میان مردمی که می‌رقصیدند، دیدم.

نگاهم را به خانمی که رو به رویم ایستاده و دست ننه‌طلا در دستش بود، دوختم.

- کجا سیر می‌کنی آقا امیر؟

چشم‌هایم را تنگ کردم و نگاهش کردم؛ سارا بود؛ با موهایی بور که بالای سرش جمع کرده بود و آرایشی غلیظی که صورت آشنایش را پوشانده بود.

- شمایید؟ خوش اومدید.

- بدجوری تو فکر بودید.

شانه‌ای بالا انداختم و به زنان و مردانی که دست در دست هم می‌رقصیدند، خیره شدم.

- نمی‌خواین تو جمعشون باشید؟

بغضم را فرو داده و به نشانه نه سرم را تکان دادم.

- اما عروسی تنها خواهرتونه؛ ناراحت میشه.

- نه مریم درک می‌کنه.

ناخن‌های بلندش را روی پیشانی‌اش کشید و پر حسرت گفت:

- خبری ازش نشد؟

سرم را تکان دادم و در سکوت نگاهش کردم؛ او رفیق پگاه بود و حضورش، خاطرات پگاه را برایم زنده می‌کرد.

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

- چندباری با پگاه اومدم این‌جا، جاش خیلی خالیه.

برق اشک در چشم‌هایش درخشید و دستش را بالا برد و صدا بلند کرد.

- معین؟

سر چرخاندم و نگاهم روی مردی چهارشانه که به طرفمان می‌آمد، نشست.

دستش را به طرفم دراز کرد و به گرمی فشرد.

- تبریک میگم.

نگاهم از موهای قهوه‌ای تیره‌اش سر خورد و روی لب‌هایش که زیر سبیل‌های باریکش خودنمایی می‌کرد، نشست.

- خوش اومدید.

زیر لب «تشکر» کرد و دست سارا را در دست‌هایش فشرد.

وقتی همهمه مهمانان بالا گرفت و همه به طرف در ورودی سرازیر شدند، نگاهمان به آن سو کشیده شد.

مریم پوشیده در لباس سفید عروس و توری که روی صورتش را پوشانده بود، دست در دست روزبه به طرف جایگاه عروس و داماد می‌خرامید.

از شوقی که در حرکاتش بود، اشک شوق در چشم‌هایم حلقه زد.

دنباله لباس بلندش در دست‌های آنیتا و دخترک چهار ساله سارا بود. مریم قبل از این‌که به جایگاه عروس و داماد برود به طرف من و ننه‌طلا آمد. دست‌هایش را دور شانه‌های ننه‌طلا حلقه کرد و سرش را روی شانه او گذاشت.

پلک‌هایش را بست و لب‌هایش را به‌هم دوخت، ننه‌طلا بی‌حرکت به او زل زده بود. حلقه دست‌های مریم که شل شد، روزبه دست ننه‌طلا را گرفت و بوسه‌ای پشت دستش نشاند.

لب به دندان گزیدم و همه وجودم چشم شد و به مریم دوخته شد. مریم از آغوش سارا بیرون آمد و نگاه خیسش را به او دوخت و گفت:

- خیلی خوشحالم که اومدی.

سارا خندید و دست‌هایش را روی شانه‌های مریم گذاشت.

لب‌های سرخ مریم به خنده باز شد و خودش را در آغوشم انداخت، دستم را دورش حلقه کردم و بوسه‌ای روی شانه‌هایش نشاندم.

سرش را زیر گوشم آورد و پچ زد:

- دعا می‌کنم به زودی عشقت برگرده.

حلقه دست‌هایم را تنگ‌تر کردم و عطر تنش را نفس کشیدم.

- زیباترین عروسی هستی که به عمرم دیدم خواهر کوچولو!

پلک‌هایش را روی هم فشرد و لبخندی عمیق مهمان لب‌هایش شد.

از آرامشی که در چشم‌هایش خانه کرده بود، دلم لبریز از شادی شد.

***

نگاهم را به تاریکی سقف دوختم و انگشت‌های پایم را به‌هم فشردم.

پاهایم گز گز می‌کرد و سرم به دوران افتاده بود، مدتی بود که ننه‌طلا بی‌قراری می‌کرد و شب‌ها تا دیر وقت نمی‌خوابید.

از ناله‌های بی‌رمقش، دلم به درد می‌آمد و لرز به جانم می‌نشست.

پتو را روی سرم کشیدم و با افکاری پریشان به خواب رفتم.

صدای مضطرب مادر که در اتاق پیچید، خواب از چشم‌هایم پر کشید و از شر کابوس‌هایی که آتش به جانم انداخته بودند، خلاص شدم.

پلک‌هایم را که از هم باز کردم، نور لامپ نگاهم را تار کرد، دستم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم و نگاهم

از مادر که موهای آشفته‌اش را بی‌حوصله پشت سرش جمع کرده بود سر خورد و روی ساعت دیواری که پنج صبح را نشان می‌داد، نشست.

لب‌هایم را جمع کردم و به چشم‌های به خون نشسته‌اش زل زدم.

این وقت روز بالای سر من چه می‌کرد؟

چانه‌اش لرزید و به آرامی پچ زد:

- ننه‌طلا حالش خوب نیست بیا.

دلم لرزید و رعشه به جانم افتاد، سراسیمه پتو را کنار زدم و به دنبالش روان شدم.

دست‌های لرزانم روی چهارچوب در نشست و نگاهم از ظرف کوچک حنایی که در دست‌های زن‌دایی مهتاب بود روی پاهای ننه طلا نشست. لب‌هایم لرزید و درد در قفسه سینه‌ام پیچید.

زن‌دایی مهتاب همان‌طور که در سکوت اشک می‌ریخت، حنا را با دست‌های لرزانش روی ناخن‌های ننه طلا می‌گذاشت.

نفس گره کرده روی سینه‌ام را فرو دادم و چشم چرخاندم و نگاهم روی دایی محسن که سرش را روی سینه ننه‌طلا گذاشته بود، نشست.

مادر دست پیش برد و روسری‌ای را که صورت ننه‌طلا را پوشانده بود، مرتب کرد و روی زمین آوار شد.

پلک‌هایم می‌لرزید و پاهایم یاری‌ام نمی‌کردند.

به مغزم فشار آوردم و فکر کردم که مادر موقع بیدار کردنم چه گفت؟

مگر نگفت حالش خوب نیست، پس چرا صورتش را پوشانده‌اند و انگشت پایش را به هم گره زده‌اند؟

با قدم‌هایی لرزان به تخت ننه‌طلا نزدیک شدم و کنار مادر زانو زدم.

دست‌های لرزانم را که روی دست‌هایش گذاشتم؛ از سردی دستانش دلم لرزید و نفسم به شماره افتاد.

ننه‌طلا رفته بود و من نتوانسته بودم برای آخرین بار او را ببینم. لعنت به خواب که هوشیاری را ربوده بود.

- چرا بیدارم نکردی مامان؟

دست‌های مادر روی ملحفه ننه‌طلا چنگ شد و چانه‌اش لرزید.

- خودمم وقتی که بیدار شدم، تموم کرده بود.

صدای هق‌هق مادر و دایی محسن در اتاق پیچید و پلک‌هایم لرزید.

- دیشب دیر خوابش برد، صبح که برای نماز بیدار شدم دیدم نفس نداره، مامان رفت پیش سوگولیش.

هق‌هق مادر و دایی محسن اوج گرفت و بغض زن‌دایی مهتاب آب شد.

دست‌هایم در هم گره خورد و لب‌هایم را به هم دوختم، بهت‌زده از جایم بلند شدم و در اتاق چرخیدم.

در دلم غوغایی بر پا بود که قدرت مهار کردنش را نداشتم.

چشم چرخاندم و نگاهم روی مریم که با چشم‌هایی خواب‌آلود و نگاهی حیران به چهارچوب در تکیه داده بود، نشست.

نگاه وق‌زده مریم روی ننه‌طلا نشست،

چند قدم جلوتر آمد و دستش میان موهایش چنگ شد.

فریادش که در اتاق پیچید، روزبه سراسیمه در آستانه در اتاق نمایان شد. بغضی را که روی سینه‌ام چنبره زده بود را فرو دادم و لب به دندان گزید.

چانه مریم لرزید و فریاد دوباره‌اش لرز به جانم انداخت و قبل از این‌که روزبه به او برسد، روی زمین آوار شد.

صدای ضجه‌ها اوج گرفت و دستم روی دهانم مشت شد، به هال رفتم و با زانو روی زمین افتادم.

مشت‌هایم را روی زانوهایم کوبیدم و هق زدم.

صدای گریه‌های آیهان که در هال پیچید، سرم را بالا گرفتم و از پس پرده اشک نگاهم را به او که چهار دست و پا از اتاقی که در آن خوابیده بودند، بیرون می‌آمد، دوختم.

به دنبال مریم سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و در میان هق‌هق گریه او را صدا می‌کرد.

- ماما... .

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و به طرفش رفتم.

با دیدنم خودش را در آغوشم انداخت و هق زد.

اشک‌های زلالی که گونه‌های تپلش را شسته بود، پاک کردم.

به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم؛ دانه‌های برف به آرامی فرود می‌آمدند و درخت‌های عریان جامه سفید می‌پوشاندند.

از صدای گریه و شیونی که در اتاق ننه‌طلا پیچیده بود و ستون خانه را می‌لرزاند، پلک‌هایم را روی هم فشردم و نفس در سینه‌ام گره خورد.

سینه‌ام را از نفسی پر حسرت خالی کردم و نگاهم را به نور چراغی که کوچه را روشن کرده بود، دوختم.

چانه‌ام لرزید و دستم روی دهانم نشست. از پس پرده اشک نگاهم را به امیر دوختم.

دستی میان موهایش کشید و بینی‌اش را بالا کشید.

نگاه خیسش را به من دوخت و با سرانگشت، اشکی را که روی گونه‌هایم سُر خورد، را به دام انداخت.

سرم را روی سینه‌اش نشاند و من هق زدم.

ننه‌طلا رفته بود و از نبودنم شرمنده‌اش بودم.

از زجری که با مرگ او، خانواده متحمل شده بود، دلم به درد آمد و بغض گلویم را چنگ انداخت.

صدای زنگ موبایلم که در میان هق‌هقم گم شد، سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم.

چهره خندان هستی روی صفحه گوشی نقش بست و وقتی آیکن سبز را لمس کردم.

صدای خندانش در گوشم پیچید:

- پگاه خانم کجا تشریف دارید؟ می‌دونی ساعت چنده؟

زل زدم به امیر که با نگاه مشتاقش نگاهم می‌کرد.

- بیرونیم. مگه ساعت چنده؟

- احیاناً اون‌جا هوا تاریک نیست؟

خندیدم و نگاهم را تاریک و روشن آسمان دوختم.

- ماه‌صنم این‌جاست. منتظرن امیر خانت رو ببینن.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و ریز خندیدم.

- الان میایم خونه.

گوشی را داخل کیفم سر دادم و نگاهم را به صورت خندانش پاشیدم.

- بریم خونه.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و انگشت‌هایش را که دور انگشت‌هایم قلاب کرد، از لمس دست‌های گرمش، دلم گرم شد و غم درونم تنوره کشید و به آسمان پر کشید.

دست در دست هم تا رسیدن به خانه حرف زدیم و از روزهایی که دل‌هایمان در تب عشق هم می‌سوخت، گفتیم.

نفس عمیقی کشیدم و سوز سرد پاییز را به ریه‌هایم کشیدم و کلید را در قفل چرخاندم.

اولین باری بود که امیر به خانه‌ام می‌آمد و دست و دلم از سر هیجان می‌لرزید.

پا به درون خانه که گذاشتم، نگاهم روی چشم‌های مشتاق ماه‌صنم و نگاه کنجکاو آتوسا نشست.

کنار رفتم و امیر به آرامی داخل شد.

آقا خسرو جلو آمد و دستش را به طرف امیر دراز کرد.

- آقا خوش اومدید، مشتاق دیدار!

امیر لبخندی زد و دستش را فشرد.

- لطف دارید.

آقاخسرو امیر را به طرف ماه‌صنم که این روزها عصایی تکیه‌گاهش شده بود، برد.

امیر به ماه صنم که رسید دستش را در دست گرفت و بوسه‌ای روی دستش نشاند.

- از این‌که در حق پگاه مادری کردید؛ یه دنیا ممنونم.

ماه‌صنم دستش را بیرون کشید و روی سر امیر کشید.

- پگاه عزیز دلمه.

آتوسا بلند خندید و روبه من چشمکی زد:

- خداروشکر که بالاخره اومدید؛ دل‌مون آب شد به خدا.

امیر شرم‌زده سرش را به زیر انداخت و خندید.

نیلا و نوید با سینی چای و ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمدند و یک صدا سلام کردند.

پشت سرشان هستی با کیک کوچکی که در دست داشت، خنده‌کنان به طرفم آمد و آن را روی میز گذاشت.

- اینم کیک! که جشن دیدار دوباره‌تون تکمیل بشه.

نوید دست‌هایش را به‌هم کوفت و صدا بلند کرد:

- بزن دست قشنگه رو.

نیلا و هستی همزمان دست زدند و صدای خنده و شادی در خانه پیچید.

دستم را دور بازوی امیر حلقه کردم و به طرف مبل کشاندم.

نگاه خندانم روی نیلا و هستی و نوید که می‌رقصیدند نشست و اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

امیر سرش را جلو آورد و زیر گوشم پچ زد:

- خوب بلد شدی مادری کنی.

لبم را به دندان کشیدم و هیجانم را فرو خوردم.

- خانواده مهربونی داری.

اشک‌هایی که در چشم‌هایم حلقه زده بود، روی گونه‌هایم لغزید.

امیر روی صندلی کنار پنجره نشسته و نگاهش را به باغ‌های خزان زده‌ای که در حاشیه رودخانه پایین شهر خودنمایی می‌کردند، دوخته بود.

لیوآن‌های چای هل و دارچین را که روی میز گذاشتم، عطر چای را نفس کشیدم.

دست‌به‌سینه به دیوار تیکه دادم و در نگاه سبزش خیره شدم.

نگاهم را شکار کرد و چشمکی زد:

- پگاه مهمون داری.

وقتی که نگاه کنجکاوم را روی صورتش پاشیدم، بلند خندید.

- عجب مهمونی هستم از گرد راه نرسیده برات مهمون دعوت کردم.

خندیم و گره‌ای بین ابروهایم نشاندم.

- تو مهمونی؟

ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

- نیستم؟

خندیدم و ضربه‌ای آرام روی شانه‌اش نشاندم، نگاهی به ساعت دیواری انداخت و چشم‌هایش را تنگ کرد.

- فکر کنم رسیده باشن، از فرودگاه تا این‌جا چه‌قدر راهه؟

ابروهایم بالا پرید و مردمک‌هایم گرد شد.

- امیر. تو چیکار کردی؟ من...من آمادگی‌شو ندارم.

چشمکی زد و با سرانگشت گوشه لبش را خاراند.

- خودت رو برای کتک‌کاری حاضر کن؛ دایی محسن رو که مطمئنم گوش‌هات رو می‌بره.

از فکر دیدار با خانواده‌ام بعد از سال‌ها دلم لرزید؛ دستم که روی گوش‌هایم نشست، امیر بلند خندید.

دستش را دورم حلقه کرد. قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام کوفت.

- تا من رو داری از هیچی نترس.

نفس در سینه‌ام حبس شد و گونه‌هایم گر گرفت، سرم را روی موهایش نشاندم و پلک‌هایم را روی هم فشردم. زیر گوشم پچ زد:

- قلبت مثل قلب یه گنجشک داره می‌زنه؟ از شوق دیدار اوناست یا... .

سرم را بالا گرفتم و نگاه شرمگینم را از او دزدیم.

- دارم از استرس می‌میرم.

- به‌خاطر همین تا الان بهت نگفتم.

دستم روی سینه‌ام چنگ شد و لب‌هایم را به‌هم دوختم.

صدای زنگ خانه مثل رعدوبرق در خانه پیچید و نفس در سینه‌ام گره خورد.

امیر از روی صندلی بلند شد و دست‌هایش را حصار تن لرزانم کرد و نجوا کرد.

- آروم باش دختر پس می‌افتی!

وقتی انگشتانش را در میان انگشتانم قلاب کرد و به طرف آیفون رفتیم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و گوش سپردم به ضربان قلبم که بی‌امان می‌زد.

چند دقیقه بعد در هال باز شد و با نزدیک شدن قدم‌هایی پلک‌هایم از هم باز شد.

نگاهم روی زنی نشست که چین و چروک زیر چشم‌هایش به اندازه ده سالی که ندیده بودمش؛ عمیق بود و پر از درد و نگاهش درست شبیه نگاه مادرم بود؛ خاله پری دست لرزانش را جلوی دهانش گرفت و بهت‌زده نگاهم کرد.

- پگاه خودتی؟

پلک که زدم، اشک از چشم‌هایم سرازیر شد و لب‌هایم را به دندان کشیدم. نگاهم به قامت خمیده‌ای که پشت سرش ایستاده بود، کشیده شد؛دایی محسن با آن موهای جوگندمی و صورت جا افتاده‌اش، با ابهت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و به اندازه تمام سال‌های بی‌خبری از او دور بودم.

تاب دیدن نگاه حیرانش را نداشتم، نگاه از او گرفتم

همه وجودم می‌لرزید و پاهایم تحمل وزنم را نداشت.

خاله پری که نزدیک شد و دست‌های لرزانش دورم حلقه شد، در آغوشش افتادم و سرم را روی شانه‌اش نشاندم.

از روی شانه خاله پری، نگاه شرمزده‌ام روی چشم‌های نمدار دایی محسن نشست.

سرش را تکان داد و لب به دندان گزید و خون به صورتم دوید.

خاله‌پری که کنار رفت، دست‌های دایی محسن دور تن بی‌رمقم حلقه شد.

دستش را زیر چانه‌ام نشاند و به چشم‌هایم خیره شد.

نگاهش درد داست، خشم داشت اما پر از محبت بود.

صدایش که لرزید و دلم را لرزاند.

- کجا رفتی دختر؟

همه وجودم از شرم گر گرفته بود؛ خیس عرق بودم؛ بویِیدم؛ تکیه‌گاهی که تمام این سال‌ها از خودم دریغ کرده بودم.

صدای مریم در میان هق من و دایی محسن، پیچید و دستم را در دست گرفت.

- ای بابا بذارید منم ببینمش دلم آب شد.

قبل از این‌که در آغوش مریم جا بگیرم آقا مصطفی با گام‌هایی لرزان نزدیک شد و دستش را به طرفم دراز کرد.

نگاه ماتم را که به صورتم پاشید، دلم لرزید و نفس در سینه‌ام گره خورد.

- بد کردم دخترم؛ بد کردم.

چانه‌اش لرزید و به هق‌هق افتاد.

حالا که همه عزیزانم را در کنارم داشتم، در قلبم جایی برای این حرف‌ها نبود. دستش را به گرمی فشردم و بوسه‌ای رویش نشاندم.

- خوش اومدید.

ساعتی بعد آیهان روی زانوهایم نشسته و همه‌ی حواسم به حرف‌های مریم بود.

هستی که از خوشحالی دیدن خانواده جدیدش سر از پا نمی‌شناخت در حال پذیرایی بود و ماه‌صنم و آتوسا در راه ملحق شدن به مهمان.

از داخل آینه‌ای که وسط سفره عقد بود، نگاهم را به امیر دوختم.

زبانش را به لب‌هایش کشید و زیر گوشم پچ زد:

- خیلی خوشگل شد.

خون به صورتم دوید و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

به لب‌هایم در آینه زل زدم و نگاهم تا موهایی طلایی‌ام کشیده شد.

تور سفید را روی سرم انداختم و نگاهم دور تا دور باغ چرخید. از درخت‌هایی پوشیده در برگ‌هایی خشک و زرد و نارنجی تا میز و صندلی‌هایی که در باغ چیده شده بودند.

هستی دوربین عکاسی‌اش را به طرفمان گرفت و هیجان‌زده.

- عروس خانم آقا داماد، لبخند لطفاً!

چند عکس گرفت و به طرف‌مان آمد، پاشید تنبلا؛ پاشید برقصید.

امیر به یک‌باره از جایش بلند شد و دستم را گرفت و به طرف خود کشید.

از پس تور سفید عروسی، لبخندی روی صورت بشاش پاشیدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

آنیتا و نیلا که کنارم بودند، دنباله بلند لباسم را در دست گرفتند و مریم و زن‌دایی مهتاب کل کشیدند.

و صدای‌شان در میان کف‌زدن‌های مهمانان گم شد.

نوید در کنار پدرش و روزبه میرقصیدند و آتوسا و ماه‌صنم دست می‌زدند.

نگاهم روی چشم‌های خندان دایی‌محسن که مرا به بخشیده بود نشست و به رویش لبخند زدم.

چشمکی زد و بوسه‌ای برایم فرستاد.

آریانا تاتی‌کنان به دنبال برادرش آیهان می‌دوید و دل من برای دست‌های تپلش قنج می‌رفت.

- منم بچه می‌خوام؛ دختر باشه لطفاً.

نگاهم را به چشم‌های ملتهبش دوختم و لبخند روی لب‌هایم نشست.

دستم را در دست فشرد و بوسه‌ای روی موهایم کاشت و دلم لبریز از شادی شد.

پایان.